بر بساطی[۱] که عشق حاکم اوست / جـان ببازند و پاك باز[۲] آیند
گاه چون صبح بر[۳] جهان خندند / گاه چون شمع در گداز آیند
گـاه از شوق پرده در گردند / گاه از عشق پرده ساز[۴] آیند
این همه پرده هـا بر آرایند / بو که در پرده اهل راز آیند
چون نکو بنگری بکار همه / عـاقبت بـاز[۵] در نیـاز آیند
این همه کارها بجـای آرند / بو که در خورد دلنواز آیند[۶]
مـاه رویا همه اسیر تواند / چند در شیب و در فراز آیند[۷]
تا بکی بی تو خون دل ریزند / تا بکی بی تو زیـر گاز آیند
وقت نامد که عـاشقان پیشت / از[۸] سر صد هزار ناز آیند
پرده بر گیر[۹] تا جهانی جـان / پـای کوبان بپرده باز آیند
عاشقـانی که همچـو عطّارند / در ره عشق بی مجـاز آیند

۳۲۴

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند / رو باخدا کنند وجهان را قفا زنند[۱۰]
خطّ وجود را قلم قهر در کشند / بر روی هردو کون یکی پشت پا زنند
چون پا زنند دست گشایند از جهان / ترك فنا کنند و بقا را صلا زنند
دنیا و آخرت بیکی ذرّه نشمرند / ایشان نفس نفس که زنند ازخدا زنند
هر گه که شان به بحر معانی فرو برند / بیمست آن زمان که زمین بر سما زنند
دنیا و آخرت دو سرایست و عاشقان / قفل نفور بر در هر دو سرا زنند
بکرست هرسخن که ز عطّار بشنوی / دانند آنکسان که دم ازماجرا زنند

۱ــ سل : در بساطی ۲ــ سل : سر فراز ۳ــ فر : در جهان ۴ــ مه : پرده باز ۵ــ مه : بادرنیاز. فر : بردر ۶ــ مج وسل: این بیت راندارد ۷ــ سل : بو که در خورد دلنواز آیند ۸ــ مج : از در ۹ــ مه : بردار ۱۰ــ مج وسل و فر : این غـزل را ندارد

۳۲۵

آنها که در حقیقت اسرار می روند
سر گشته همچو[1] نقطهٔ پرگار می روند[2]

هم در کنار عرش سر افراز می‌شوند
هم در میان بحر[3] نگونسار می‌روند

هم در سلوك گام بتدریج می‌نهند
هم در طریق عشق بهنجار می روند

راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت
ایشان بحکم وقت بیکبار می روند

گر می‌رسند سخت سزاوار می رسند
ور می روند سخت سزاوار می روند

در جوش و در خروش از آنند روز و شب
کز تنگنای پردهٔ پندار می روند

از زیر پرده فارغ و آزاد می‌شوند[4]
گرچه بپرده باز گرفتار می روند

هر چند مطلقند ز کونین و عالمین
در مطلقی گرفتهٔ اسرار می روند

بار گران عادت[5] و رسم اوفکنده‌اند
وآزاد همچو سرو سبکبار می روند

چون نیست محرمی که بگویند سرّ خویش
سر در درون کشیده چو طومار می روند

۱ــ مس : گرد نقطه ۲ــ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد
۳ــ فی : در میان خاك ٤ــ فی : می‌روند . مس : می‌رسند ٥ــ مس : گران وعادت

چون‌سیر بی‌نهایت وچون عمر اندکست[۱]
در اندکی هر آینه بسیار می روند

تا روی که بود که به بینند روی دوست
روی پر اشك وروی بدیوار می روند

بی وصف گشته‌اند ز هستی و نیستی
تا لاجرم نه مست و نه هشیار می روند

از ذات[۲] و از صفات چنان بی‌صفت شدند
کز خود نه گم شده نه پدیدار می روند

از مشك این حدیث مگر بوی برده‌اند
بر بوی آن بکلبهٔ عطّار می روند

۳۲۶

دل ز جان بر گیر تا راحت دهند ملك[۳] دو عالم بیك آهت[٤] دهند
چون‌تو بر گیری‌دل ازجان مردوار آنچه‌می‌جویی هم[۵] آنگاهت دهند
گر بسوزی[٦] تاسحر هرشب چوشمع تحفه از نقد[۷] سحرگاهت دهند
گر گدای آستان[۸] او شوی هر زمانی ملك صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت را جز او[۹] گوش مال جان بناگاهت دهند
لذّت دنیی اگر زهرت شود شربت خاصان درگاهت دهند
تا نگردی بی‌نشان از هر دو کون کی‌نشان[۱۰] آن حرم گاهت دهند[۱۱]

۱ــ فر وفی : عمراندکند ۲ــ فی : ذات در صفات ۳ــ فر : بلك دو عالم . مه: ملك صد عالم ٤ــ مج ومس : بیك راهت ۵ــ مج : می‌جویند آنگاهت . فر ومس : آنچه می‌خواهی تو . سل : می‌جویی تو ٦ــ فر : ور نسوزی ۷ــ مه : تحفه نقد . فر : تحفه‌کی نقد ۸ــ سل :گدای آشنای . فر : گدای وآشنای . مه : ای‌گدا گر آشنای . مس : گرگدایی ۹ــ سل : جزاوی . مه : از جز او . مس : گر بودآگاهی جانت ازاو ۱۰ــ فر: نشانی از ۱۱ــ سل : این بیت را ندارد

چون بتاریکی درست آب حیات — گنج وحدت در بن چاهت دهند

چون‌سپیدی[۱] تفرقست اندر رهش[۲] — در سیاهی راه کوتاهت دهند

بی‌سواد فقر تاریکست راه[۳] — گر هزاران روی چون‌ماهت دهند

چون درون دل شد از فقرت[۴] سیاه — ره برون زین سبز خرگاهت دهند

در سواد[۵] اعظم فقرست آنك[۶] — نقطهٔ کلّی[۷] باکراهت دهند

ای‌فرید اینجا[۸] چو کوهی صبر کن — تا ازین خرمن یکی کاهت دهند[۹]

۳۲۷

قومی که در فنا بدل یکدگر زیند
روزی هزار بار بمیرند و بر زیند[۱۰]

هرلحظه شان ز هجربدردی دگر کشند
تا هرنفس ز وصل بجانی دگر زیند

در راه نه ببال و پر خویشتن[۱۱] پرند
در عشق نه بجان و دل مختصر زیند

مانندگوی در خم چوگان حکم او
در[۱۲] خاك راه[۱۳] مانده و بی پا و سر زیند

از زندگی خویش بمیرند همچو شمع
پس‌همچو شمع زندهٔ بی‌خواب وخور زیند

۱ـ سل : چون شنیدی تفرقه در راه او ۲ـ مه : از راه او . فر : در راه تو . مس : در راه او. نو: در راه دین ۳ـ مج وسل و فر ونو : تاریکت شود ٤ ـ سل : ازفرقت ۵ـ مج : سواد فقر شد اعظم از انك . مس : دل سواد اعظم فقرست ٦ ـ فر : اشك ۷ـ مج : نقطه‌کل جزو اکراهست ۸ـ مه : آخر چه‌جویی صبر کن ۹ـ نو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۰ـ سل : این غزل را ندارد ۱۱ـ مه: خویش می‌پرند ۱۲ـ مه : برخاك ۱۳ـ مج : ره بمانده و

عود و شکر چگونه بسوزند[1] وقت سوز
ایشان درین طریق چو عود و شکر زیند

چون ذرّهٔ هوا سروپا جمله گم کنند
گر در هوای او نفسی بی خطر زیند

فانی شوند و باقیِ مطلق شوند باز
وانگه ازین دوپرده برون پرده در زیند

چون زندگی ز مردگی خویش یافتند
چون مرده‌تر شوند بسی زنده تر زیند

خورشید[2] وحدتند ولی در مقام فقر
در پیش ذرّه‌ای همه دریوزه گر زیند

چون آفتاب اگر چه بلندند درصفت[3]
چون سایهٔ فتادهٔ از در بدر زیند[4]

چون باخبرشوند ز یك موی زلف[5] دوست
چون موی از وجود و عدم بی‌خبر زیند

ذرّات جمله‌شان همه چشمست و گوش هم
ویشان بر آستان[6] ادب کور و کر زیند

عطّار چون ز سایهٔ[7] ایشان برد[8] حیات
ایشان[9] ز لطف بر سر او سایه‌ور[10] زیند

۱ـ فر: بسازند ۲ـ مه: فرخند ۳ـ فر: نگردنددرصفت ۴ـ مه: این‌بیت‌راندارد
۵ـ فر: زمعنی زلف . مه: زیك تار زلف ۶ـ مه: براهشان بادب ۷ـ فر: بسایه
۸ـ مه: بود ۹ـ فر: ویشان ۱۰ـ مه: خور

۳۲۸

هر که سر گردان این[1] سودا بود	از دو عالم تا ابد یکتا بود[2]

هر که نادیده در اینجا دم[3] زند	چون حدیث مرد نابینا بود

کی تواند بود مرد راهبر[4]	هر که او همچون زنان رعنا بود

راهبر تا درگه حق گام گام	هم بره بینا و هم دانا بود

هر که او را دیده[5] بینا شد[6] بکلّ	در وجود خویش نابینا[7] بود

دیده آن دارد که اسرار دو کون	ذرّه ذرّه بر دلش صحرا بود

جملهٔ عالم بدریا اندرند	فرّخ آنکس[8] کاندرو[9] دریا بود

تا تو در بحری ندارد کار نور	بحر در تو نور کار[10] اینجا بود

قطرهٔ بحرت اگر در دل فتاد[11]	قطره نبود لؤلؤ لالا بود[12]

هر که در دریاست تر دامن بود[13]	وانکه دریا[14] اوست او ازما بود

تا تو در بند خودی خود را بتی	بت پرستی از تو کی زیبا بود

تا گرفتاری تو در عقل لجوج	از تو این سودا همه سودا بود

مرد ره آنست[15] کز لایعقلی	در صف[16] مستان سر غوغا بود

گوی آنکس می‌برد در راه‌عشق[17]	کو چو گویی بی سر و بی‌پا بود

آنکس آزادی گرفت از مردمان	کو میان[18] مردمان رسوا بود

هر که چون عطّار فارغ شد زخلق	دیّ و امروزش همه فردا بود

۱ــ فر: هرکرا سودای این ۲ــ سل ومه: این غزل را ندارد ۳ــ فر: ازین ره دم. مس: از اینجا ۴ــ فر: راه حق ۵ــ فر: هرکرا آن دیده. مس: این دیده ۶ــ مس: پیدا شد ۷ــ مس: ناپیدا ۸ــ فر: فرخ آن دل ۹ــ مس کاندرین ۱۰ــ مج: آنجا ۱۱ــ مس: اگر درجان نشست ۱۲ــ فر: این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۳ــ مس: دریایی بود تردامنست ۱۴ــ مس: هرکه دریا ۱۵ــ فر: آن بود ۱۶ــ مس: درسر مستان ۱۷ــ فر: راه دین ۱۸ــ فر: کزمیان

۳۲۹

شبی کز زلف تو[1] عالم چو شب بود — سر مویی نه طالب نه طلب بود

جهانی بود در عین عدم غرق — نه اسم حزن[2] و نه اسم طرب بود

چنان در هیچ پنهان بود عالم — که نه زین نام و نه زان یك لقب بود

بتافت از زلف آن[3] روی چو خورشید — که گفت آن جایگه هر گز که شب بود

نگارستان رویت جلوه‌ای کرد — جهان گفتی[4] که دایم بر عجب[5] بود

همی تا لعل سیرابت نمودی[6] — جهانی خلق[7] تشنه خشك لب بود

بتا تا چشم چون نرگس گشادی — همه آفاق پر شور و شغب بود[8]

همی تا حلقه‌ای[9] در زلف دادی — سر مردان کامل[10] در کنب بود

چو از حدّ می بشد گستاخی خلق — مگر اینجایگه[11] جای ادب بود

خیال نار و نور افتاده در راه — حجاب و کشف جانها[12] زین سبب بود

درین وادی دل عطّار را هیچ — نه نامی بود[13] هر گز نه نسب بود

۳۳۰

آنرا که ز وصل[14] او خبر بود — هر روز قیامتی[15] دگر بود[16]

چه جای قیامتست کاینجا — این شور از آن عظیمتر بود

زیرا که قیامت قوی را — در حدّ وجود[17] پا و سر بود

۱ــ مه : زلف او ۲ــ فر : اسم خون بود ونه طرب ۳ــ مج : بتاب از زلف خود . فر ومس : از زلف تو رویت چو . سل : زلف رویت ضو خورشید ٤ــ مه : گویی ٥ــ مس : در عجب ٦ــ مه : این بیت را ندارد ۷ ــ سل ومس : جهانی تشنه جان خشك لب ۸ــ مج وسل وفر ومه : این بیت را ندارد ۹ــ مه : همی تاحلقه زد برزلف مشکین . فر ومس : حلقه را در زلف دادی ۱۰ ــ سل : مردان گیتی . مه : عالم ۱۱ــ مه : آنجایگه ۱۲ــ مج : جانرا ۱۳ــ فر : بود وهرگز ۱٤ــ مس: زعشق‌او ۱٥ــ مس: قیامت دگر ۱٦ــمج وسل وفر:این غزل‌را ندارد. مه ومس: دارد ۱۷ــ مس: در حد وحدود

وین شور[1] چو پا و سر ندارد	هرگز نتواندش گذر بود
چون نیست نهایت ره عشق	زین ره نه نشان و نه اثر بود
هر کس که ازین رهت خبر داد	می‌دان بیقین که بی‌خبر بود
زین راه چو یك قدم[2] نشان نیست	چه لایق هر قدم شمر بود
راهیست که هر که یك قدم زد	شد محو اگر چه نامور بود
چندان که به‌غور ره نگه کرد	نه راه رو و نه راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت	سرگشتهٔ راه بیشتر بود
بر گام نخست بود مانده	آنکو همه عمر در سفر بود
وانکس که بیافت سرّ این راه	شد کور اگرچه دیده‌ور بود
کین راز کسی شنید[3] و دانست	کز دیده‌و گوش کور و کر بود
مانند فرید اندرین راه	پرُدل شد اگرچه بی‌جگر بود
عطّار که بود مرد این راه	زان جملهٔ عمر نوحه‌گر بود[4]

۳۳۱

عشق بی‌درد نا تمام بود	کز نمك دیك را طعام بود
نمك این حدیث درد داست	عشق بی‌درد دل حرام[5] بود
کشتهٔ عشق گرد و سوخته شو	زانکه بی‌این دو[6] کارخام بود
کشتهٔ عشق را بخون[7] شویند	آب اگر نیست خون تمام بود[8]
کفن عاشقان ز خون[9] سازند	کفنی به[10] ز خون کدام بود
از ازل تا ابد زمستی عشق	بی قراری علی‌الدّوام بود

۱ـ مس: این شور ۲ـ مس: چوبگذری نشان ۳ـ مس: سر کسی‌شنود ۴ـ مه: این بیت را ندارد ۵ـ مس: خود حرام ۶ـ فر: بی هر دو ۷ـ سل: بجان‌شویند ۸ـ مج: این بیت را ندارد ۹ـ فر و مس: بخون ۱۰ـ سل: کفنی را زخون

در ره عاشقان دلی باید / که منزّه ز دال و لام بود

نه خریدار نیک و بد باشد / نه گرفتار[1] ننگ و نام بود

سرفرازی و خواجگی نخرد / جملهٔ خلق را غلام بود

نبود تیغش و اگر باشد / با همه خلق در نیام بود

همچوخود[2] بی‌قرارومست کند[3] / هر کرا پیش[4] او مقام بود

گاه گاهی چنین شود عطّار / بو که این دولتش مدام بود

۳۳۲

آنچه نقد سینهٔ مردان بود / ز آرزوی آن فلك گردان بود[5]

گر از آن یك ذرّه گردد آشکار / هر دو عالم تا ابد پنهان بود

در گذر از کون تا تاب آوری / خود کرا در کون تاب آن بود

آن فلك کان[6] در درون عاشقست / آفتاب آن[7] رخ جانان بود

گرفرو استد[8] ز دوران این[9] فلك / آن فلك را تا ابد دوران بود

نور این خورشید اگر زایل شود / نور آن خورشید جاویدان بود

زود بیند آن فلك و آن آفتاب / هر کرا یك ذرّه نور جان بود[10]

وانکه نور جان ندارد ذرّه‌ای[11] / تا بود در کار خود حیران بود

چند گویی کین چنین و آن‌چنان / تا چنینی عمر تو تاوان بود

کی بود پروای خلقش ذرّه‌ای / هر که او در کار[12] سر گردان بود

پای در نه راه را پایان مجوی[13] / زانکه راه عشق بی‌پایان بود

عشق را دردی بباید بی‌قرار / آن‌چنان دردی که بی‌درمان بود

۱ـ فر: نی گرفتار ۲ـ مه: چون خودش ۳ـ فر: مست آیند ۴ـ مه: نزد او ۵ـ فر: چهار بیت اول این غزل را ندارد ۶ـ مه: کاندر درون. سل: کو در ۷ـ مج او رخ ۸ـ مس: فرو افتد ۹ـ سل: دوران فلك ۱۰ـ سل: این بیت را ندارد ۱۱ـ مه: اندکی ۱۲ـ مه: هر که زین اسرار ۱۳ـ مج وفر ومس: مخواه

گرزند عطّار بی[1] این سرّ نفس — آن[2] نفس برجان او تاوان بود

۳۳۳

عشق را پیروجوان یکسان بود — نزداوسود وزیان یکسان بود[3]

هم زیك رنگی جهان عشق را — نوبهار و مهرگان یکسان بود

زیر[4] او بالا و بالا هست زیر[5] — کش زمین وآسمان یکسان بود

بارگاه عشق همچون دایره‌ست — صدر[6] او باآستان یکسان بود

یارا گرسوزدو گرسازدرواست — عاشقانرا این وآن یکسان بود

درطریق عاشقان خون ریختن — با حیات جاودان یکسان بود

سایه‌از گل‌دان که پیش آفتاب — آشکارا و نهان یکسان بود

کی‌بود دلدارچون دل‌ای فرید — بازکی[7] باآشیان یکسان بود[8]

۳۳۴

آنرا که ز وصل او نشان بود — دل گم‌شد گیش[9] جاودان بود[10]

آری چوبتافت‌شمع خورشید[11] — گر بود ستاره‌ای نهان بود

نتواند رفت قطره در بحر — چون‌بحر بجای[12] او روان بود

بحری که اگر چه موجها زد — امّا همه عمر همچنان بود

هردم بنمود صد جهان لیك — نتوان گفتن که یك جهان بود

زیرا که شد آمدی که افتاد — پندار خیال یا گمان بود

گر بود نمود فرع غیری — لاغیری دان که بس عیان بود[13]

---

۱ ــ فر : بی او یك نفس . مس : بی این یکنفس ۲ــ سل : این نفس ۳ــ مه و فر: این غزل را ندارد ٤ــ سل ونو : شیب او ٥ــ سل ونو: شیب ٦ــ مج : بارگاه وآستان ۷ــ سل ونو : بارگه با آستان ۸ــ نو : نیز این غزل را دارد ۹ــ مس : درگم شدگی ۱۰ ــ مج وسل : این غزل را ندارد وفر : فقط دو بیت اول را دارد . فی ومس : دارد ۱۱ ــ مس : نور خورشید ۱۲ــ مس : بجان او ۱۳ــ فی ومس : لاغیری اصل در میان بود

زانجا که[1] حیات لعب ولهوست بـازی خیال[2] در میان بود
هر گاه که این خیال برخاست هر عیب که بود عیب دان بود
چون هست حقیقت همه بحر پس قطره و بحر هم عنان بود
خورشید رخش[3] بتـافت ناگاه هر ذرّه که بود دیده بان بود
در هر دل ذرّه‌ای محقّـر گویی تو که صد هزارجان بود
هرذرّه اگرچه‌صدنشان[4] داشت چون در نگریست بی‌نشان بود
چون پرتو ذرّه‌ای چنین است چه جای زمین و آسمان بود
طاوس رخش چو جلوه‌ای کرد ذرّات جهـان هـم آشیان بود
در پیش چنان جمـال یکـدم درهر دو جهان کرا امان بود
جانا برهـان مـرا ز من زانك از خویش‌مرا بسی زیان بود[5]
جـان کاستنست بی‌تـو بودن خودبی‌توچگونه می‌توان بود
عطّـار دمی اگر ز خود رست گویی شب و روز کامران بود

۳۳۵

هر کرا با لب تو پیمـان بود اجـل او از آب حیوان بود[6]
هر که روی چو آفتاب تو دید همچو من تا که بودحیران بود
در نکـویی پسندهٔ جایـی که نکوتر از آن بنتوان بود
چون بدیدم لب جگـر رنگت نمکی‌داشت‌و شکر افشان بود
یك شکر آرزوم کـرد الحق لیـك بیمم ز تیر مژگان بود
بی رخت بر رخم نوشت بخون دیده هر راز دل که‌پنهان بود

۱ـمس: آنجاکه ۲ـ مس: بازی وخیال ۳ـ مه وفی: خورشید رخت ۴ـمس: جهان داشت ۵ـمس: این بیت راکه الحاقی‌بنظر می‌آید در اینجا اضافه دارد
جان خواست زمن چو روی بنمود زان دادم جان کـه روی آن بود
۶ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

خواستم تا نفس زنم بی تو — نزدم زانکه آن نفس جان بود
جان من گر بود و گر نبود — کی مرا در جهان غم آن بود
لیك جان زان سبب ندادم من — که نه در خورد چون تو جانان بود
جان بدادم چو روی تو دیدم — زانکه جان دادن من آسان بود
جان عطّار تا که بود از تو — هستی و نیستیش یکسان بود

۳۳۶

هر کرا اندیشهٔ درمان بود — درد عشق تو برو تاوان بود[1]
بر کسی درد تو گردد آشکار — کو ز چشم خویشتن پنهان بود
گر چه دارد آفتابی در درون — لیك همچون ذرّه سر گردان بود
ای دل محجوب بگذر از حجاب — زانکه محجوبی عذاب[2] جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب — می توان گفتن که بس آسان بود
لیك گر افتد حجابی در رهت — این عذاب سخت صد چندان بود
چند اندیشی بمیر از خویش پاك — تا نمیری کی ترا درمان بود
چون بمیرد شمع برهد از بلا — نه دگر[3] سوزنده نه گریان[4] بود
هردم از سر گیر چون شمع و بسوز — زانکه سوز شمع تا[5] پایان بود
چون بسوزی پاك پیش چشم تو — هر دو کون و ذرّه‌ای یکسان بود
عرش را گر چشم جان آید پدید — تا ابد در خردلی[6] حیران بود
عرش وخردل[7] و آنچه درهر دوجهانست — ذرّه ذرّه جامهٔ جانان بود
تو درون جامهٔ جانان[8] مدام — تا ایازت دایماً سلطان بود
صد هزاران چیز داند شد بطبع[9] — آن عصا کان[10] لایق ثعبان بود

۱ـ مج وسل : این غزل را ندارد ۲ ـ فر : حجاب جان ۳ـ فر : نی دگر
۴ـ فر : کی گریان ۵ـ فر : بی پایان ۶ـ فر : درخود دلی ۷ـ فر : عرش دان دل ۸ـ فر: جانان تن‌مدام ۹ـ فر ومس: بقطع ۱۰ـ فر ومس: کو لایق

آن عصا کان[1] سحرهٔ فرعون خورد — نی[2] عصای موسی عمران بود
وان نفس[3] کان مردگان را زنده کرد — نی[4] دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا آنجا[5] یدالله بود و بس — وان نفس[6] بی‌شك دم رحمان بود
وان هزاران خلق کز داود مرد — آن نه زین الحان که زان الحان بود
در بر مردی که این سرّ پی برد — مردی[7] رستم همه دستان بود
گر ندانستی تو این سر تن بزن — تا در آن ساعت که وقت آن بود
تن زن[8] ای عطّار و تن زن دم مزن — زانکه اینجا دم زدن نقصان بود[9]

۳۳۸

زلف تو که فتنهٔ جهان بود — جانم بر بود و جای[10] آن بود[11]
هر دل که ز عشق تو خبر یافت — صدجانش برایگان گران بود
مرده دل آنکسی که او را — درعشق تو زندگی بجان بود
گفتم دل خویش خون کنم من[12] — کز دست دلم[13] بسی زیان بود
ناگاه کشیده[14] داشت دستم — چون پای غم تو در میان بود
گر من دادم امان دلم را — دلرا ز غم تو کی امان بود
گفتم که دهان تو ببینم — خود از دهنت کرا نشان بود
هرگز نرسید هیچ جایی — آنرا که غم چنان دهان بود

۱ــ فر : کوسحره ۲ــ مه ومس : نه عصای ۳ــ فر : آن نفس ۴ــ مه ومس: نه ۵ــ مه: اینجا ۶ــ مه ومس: وین نفس ۷ــ مه: مردگر رستم ۸ــ مه: خون خور ای ۹ــ مس: این چهار بیت راکه بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد

دایما پیریش باید اهل درد — زان نباید ای عجب گران بود
عالمی خواهد برون از هردو کون — زانکه این یك جاهش ازدندان بود
هرچه می‌بینی که در پایان فتاد — آن نه در پایان که در پیشان بود
گوی اگرچه صدهزاران گشت گشت — آن همه از یك خم چوگان بود

۱۰ــ مس : بربود جای ۱۱ ــ مج وسل وفر : این غزل‌را ندارد. مه ومس : دارد
۱۲ــ مس : من با دل خویش چون کنم سود ۱۳ــ مس : دست تو ام ۱۴ــ مس : ناکام کشیده

گفتی که چگونه‌ای تو بی من — دانی تو که بی‌تو چون توان بود
زآنروز که یك زمانت دیدم — صد ساله غمم بیك زمان بود
بر خاك درت نشسته عطّار — تا بود ز عشق جان فشان بود

۳۳۸

هر کرا ذرّه‌ای وجود بود — پیش هر ذرّه[1] در سجود بود[2]
نه همه بُت ز سیم و زر[3] باشد — که بت ره روان وجود بود
هر که یك ذرّه می کند اثبات — نفس او گبر یا جهود بود
درحقیقت چو جمله یك بودست — پس همه بودها نبود بود
نقطهٔ آتشست در باطن — دود دیدن ازو چه سود بود
هر که آن[4] نقطه‌دید هردوجهانش[5] — محو گشته ز چشم زود بود
زانکه دو کون پیش دیدهٔ دل — چون سرابی همه نمود بود
هر که یك ذرّه غیر می بیند — همچو کوری میان دود بود
همچو عطار در فنا می‌سوز — تا دمی گر زنی چو عود بود

۳۳۹

هر کرا درعشق تو کاری بود — هر سر موئی[6] برو خاری[7] بود[8]
یك زمان مگذار بی‌درد[9] خودم — تا مرا درهجر[10] تو یاری[11] بود
مست گشتم ازتو[12] گفتی[13] صبر کن — صبر کردن کار هشیاری بود
دل زمن بردی و گفتی[14] غم‌مخور — گر دلی نبود نه بس کاری بود

۱ــ فر : هرذره‌ای سجود ۲ــ مج وسل : این غزل‌را ندارد ۳ــ فر: ز زر وسیم بود
۴ــ فر :که این ۵ــ فر: دو جهان ۶ــ مج : بن مویی ۷ــ مج : بدو حاری
۸ــ سل : این‌غزل را ندارد ۹ــ فر: با درد ۱۰ــ فر : از هجر . مس : در بحرتو
۱۱ــ فر : باری بود ۱۲ــ فر :گرتو ۱۳ــ مه وفر :گویی ۱۴ــ مه : گویی

گر ترا[۱] درعشق دین ودل نماند — این چنین در عشق بسیاری بود

دل شد ازدست وزجان ترسم ازانك[۲] — طرّهٔ تو[۳] چست طرّاری بود

بی نمکدان لبت در هر دو کون — می ندانم تا جگر خواری بود

گر بخندی عاشق بیمار[٤] را — وقت بیماری شکر باری بود

رستهٔ دندانت در بازار حُسن — تا قیامت روز بازاری[۵] بود

گر بهای بوسه خواهی جز بجان — می ندانم تا خریداری بود

نافهٔ وصلت که بویی[٦] کس نیافت — کی سزای ناسزاواری بود

ای عجب بی زلف عنبر بیز تو[۷] — هر کسی خواهد که عطّاری[۸] بود

۳٤۰

مردیك موی تو فلك نبود — محرم کوی تو ملك نبود[۹]

ماه دوهفته گرچه هست تمام — از جمال تو هفت یك نبود

چون جمال تو آشکار شود — همه باشی تو هیچ شك نبود

مُلك حسن آفتاب روی ترا — با کسی نیز مشترك نبود

نتوان دید ذرّه‌ای رخ تو — تا دو عالم دو مردمك نبود

آنچه درذرّه ذرّه هست از تو — در زمین نیست درفلك نبود

لیك چون ذرّه در تو محو شود — محو را ذرّه‌ای یزك نبود![۱۰]

زر خورشید ذرّه ذرّه شود — اگرش خال[۱۱] تو محك نبود

هیچکس را درآفرینش حق — درشکر این همه[۱۲] نمك نبود

سر زلفت بچین رسید ازهند — هیچکس را چنین یزك نبود

۱ــ فر : گرمرا ۲ــ فر : از آن ۳ــ فر : طره چشم تو ٤ــ فر : بیدار را

۵ــ مج : روی آزاری . فر : روی بازاری ٦ــ فر : که بویش ۷ــ مج : بار تو

نو : عنبربوی ۸ ــ نو : نیز این غزل را دارد ۹ــ مج و سل و فر : این غزل را

ندارد.مه ومس : دارد ۱۰ــ مس : همچو او ذره‌ای برك نبود! ۱۱ــ مس : اگر

از خال‌تو ۱۲ــ مس : آنهمه

گر خسک در ره من اندازی   چون تو اندازی آن خسک نبود
هرچه عطّار در صفات تو گفت   بر محک جاودانش[۱] حک نبود

۳۴۱

چون در غم تو جز جان چیزی دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوار ترم نبود[۲]

پروانهٔ تو گشتم تا بر تو سر افشانم
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود

پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آنروز که بر راهت دایم نظرم نبود

گفتم خبری گویم با تو زدل زارم[۳]
امّا چو ترا بینم از خود خبرم نبود

گفتم که ز تیرت تیز از چشم[۴] تو بگریزم
چون تیر بپیوندد[۵] گنج گذرم نبود

در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چکنم چون کس تیمار برم نبود

گفتی که بزر گردد کار تو چو آب زر
جانی بکنم آخر گر آن قدرم نبود

تو چارهٔ کارم کن تا از رخ همچون زر
تدبیر کنم وجهی گر هیچ زرم نبود

بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو
هردم ز پی بوسی جانی دگرم نبود

۱ـ مس: جاودانه ۲ـ مج وسل وفر: این غزل راندارد. مه ومس: دارد ۳ـ مس: گویم از درد دلم با تو ۴ـ مس: گفتی که ز بیم تیر در چشم تو ۵ـ مس: به پیوندی

عطّار ستمکش را دل بود بتو رهبر
دردا که چودل خون شد کس راهبرم نبود

۳۴۲

کسی کو خویش بیند بنده نبود — وگر بنده بود بیننده نبود[1]
بخود زنده مباش ای بنده[2] آخر — چرا شبنم بدریا زنده نبود
تو هستی شبنمی دریاب دریا[3] — که جز[4] دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاك گُم شو — که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی ناشده گم — ترا جاوید کس جوینده نبود
تو می‌ترسی که در دنیا مُدامت — بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی، ندانی — که گُل چون گل بسی پاینده نبود
وجود گل ببالای گل آمد — که سلطانی مقام بنده نبود
ترا در نو شدن جامه که آرد — اگر بر قدّ تو زیبنده نبود
چه می گویم چو تو هستی نداری — ترا جز نیستی یابنده[5] نبود
اگر خواهی که دایم هست گردی — که در هستی ترا ماننده نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید — که هر گز رفته‌ای آینده نبود
در آتش کی رسد شمع فسرده — اگر شب تا سحر سوزنده نبود
فلك هر گز نگردد محرم عشق — اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن کبکی که قوت باز گردد — ورای او کسی پرّنده نبود
چه می گویی تو ای عطّار آخر — بعالم در چو تو گوینده نبود

۱ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه ومس دارد ۲ـ مس : ای شبنم ۳ـ مس: ترا هستی تو دریاست در پیش ۴ـ مس : بجز دریا ۵ـ مس : تابنده

۳۴۳

با لب لعلت سخن در جان رود — با سر زلف تو در ایمان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود — پیش لعلت[۱] از بن دندان رود
هر که اوسرسبزی[۲] خطّ تودید — چون قلم سر برخطفرمان رود
چون ببیند پستهٔ خط فستقیت[۳] — در خط تو با دل بریان رود
آنچه رویت را رود در نیکویی — می ندانم تا فلک[۴] را آن رود
چون شود[۵] خورشیدرویت آشکار — ماه زیر میغ در پنهان رود
هر که‌روی‌همچوخورشیدتودید[۶] — گرهمه چرخست[۷] سر گردان‌رود
هست‌جان‌عطّار راشیرین ازآنك — شرح آن لب بر زبان‌جان رود

۳۴۴

دل بامید وصل تو باد بدست می‌رود
جان ز شراب شوق[۸] تو باده پرست میرود
ازمی عشق[۹] جان مایافت ز دور[۱۰] شمّه‌ای
زیر زمین[۱۱] ببوی آن[۱۲] بادل مست میرود
از می عشق ریختن بردل آدم اندکی
از دل او بهر دلی دست[۱۳] بدست میرود
رخ بنمای که‌گهی کز[۱۴] پی آرزوی تو
بردل وجان عاشقان سخت[۱۵] شکست میرود

۱ـ مج: پیش‌آن‌لب ۲ـ فر: او سبزی خط‌تو بدید ۳ـ فر: فستقی ۴ـمه: ندانم هیچکس را ۵ ـ مج: رود خورشید ۶ـ سل: هر که روی همچو ماه تو بدید ۷ـ سل: همه گردونست ۸ ـ سل وفر ومه: شراب عشق ۹ـ فر: از پی عشق ۱۰ـ فر: ذوق شمه‌ای. مس: ز دور شربتی ۱۱ـ مج ومه ومس: زبوی آن ۱۲ـ فر: بوی او ۱۳ـ مس: از دل آدم این زمان دست ۱۴ـ مج: رخ بنماکه‌گهی ازپی ۱۵ـ مج: از چه شکست. فر: ناله شکست. مه: جمله شکست

در ره تو رونده را در قدم نخستمین
نیست بنیست می‌فتد[۱] هست بهست میرود

بالغ راه کی شوی چون ندهی بدوست جان
گرچه زسال عمر تو پنجه وشصت میرود[۲]

گم‌شده‌ای فریدتو[۳] باز کش این زمان عنان
کافر[٤] چرخ ازین سخن سرزده[۵] پست میرود

۳٤۵

تاسر[٦] زلف تو درهم میرود — درجهان صدخون بیکدم میرود[۷]
تا بدیدم زلف تو ای جان و دل — دل زدستم رفت وجان هم میرود
دل ندارم تا غم زلفت خورم — وین سخن از جان پُرغم میرود
آسمان از اشتیاق روی تو — همچو زلفت پُشت پُرخم میرود
دل دراندوه تو مُرد واین بَتر — کزپی دل جان بماتم میرود
می‌دهی دَم می‌ستانی جان من — راستی بیعی مسلّم میرود
هر زمانی توبه‌ای می‌بشکنی[۸] — توبه الحق با تومحکم میرود
ناز کم کن زانکه تاخطّت دمید — آنچه میرفتت کنون کم می‌رود
خون مخور عطّار را کزشوق تو[۹] — با دلی پر خون ز عالم می‌رود

۳٤٦

چه‌سازی سرای وچه گویی سرود — فرو شو بدین خاک تیره‌فرود[۱۰]
یقین‌دان که همچون تو بسیار کس — فکندست در چرخ چرخ کبود

۱ــ مج ومس : می‌شود . مه: می‌رود ۲ــ مج وسل وفر: این بیت‌را ندارد ۳ــ مج: گم شدهٔ فرید او ٤ــ فر : کاختر ۵ ــ فر : سروره پست ٦ــ مس : چون سر ۷ــ مج وسل وفر: این غزل‌را ندارد. مه ومس: دارد ۸ــ مس: من‌بشکنی ۹ــمس: کز عشق تو ۱۰ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

چه برخیزد از خُود و آهن ترا — چو سر آهنین نیست در زیر خُود
اگر جامهٔ عمر تو ز آهنست — اجل بگسلد از همش تار و پود
اگر سر کشی زین پل هفت طاق — سر و سنگ مانندهٔ آب رود
ز سر گشتگی زیر چوگان چرخ — چو گویی ندانی فراز از فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت — ز دور سپهری چه نالی چو رود
رفیقان همراز را کن وداع — عزیزان همدرد را کن درود
درخت بتر بودن از بُن بکن — ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود
مکن همچو عطّار عمر عزیز — همه ضایع اندر سرای و سرود

۳۴۷

گر نسیم یوسفم پیدا شود — هر که نابینا بود[۱] بینا شود
بس که پیراهن بدرّم تا مگر — بویی[۲] از پیراهنش پیدا شود
گر برافتد بُرقع از پیش رخش — زاهد مُنکر سر غوغا شود
ور برافشاند سر زلف دو تا — دل ز زلفش[۳] کافری[۴] یکتا شود
هر دلی کز زلف او زنّار ساخت[۵] — بی‌شک آن دل مؤمنی حقا شود
گر بیابد عقل بوی زلف[۶] او — عقل از لایعقلی[۷] رسوا شود[۸]
از دو عالم فارغ آید تا ابد — هر که او[۹] مشغول این سودا شود
گر کسی پرسد که پیش روی او — دل چرا شوریده و شیدا شود
تو جوابش ده که پیش آفتاب — ذرّه سرگردان و ناپروا شود
ای دل از دریا چرا تنها شدی[۱۰] — از چنین[۱۱] دریا کسی تنها شود

۱ــ فر : چشم نابینای من ۲ــ فر : بوی آن ۳ــ مه و فر : دل ز زلف کافرش یکتا
۴ــ سل : کافر ۵ــ مه : زنار بست ۶ــ سل وفر : بوی عشق او ۷ــ مه : حالی
از لایعقلی ۸ــ مج : این بیت‌را ندارد ۹ــ سل : که این ۱۰ــ مج : تنها شدم
۱۱ــ مج وسل : از چنان

هر که‌دور افتد ز جای خویشتن[۱] / می‌دود[۲] تا زودتر آنجا شود

ماهی از دریا چو بر خاک[۳] اوفتد / می‌طپد تا چون سوی دریا شود

گر تو بنشینی به بیکاری مُدام / کارت ای غافل کجا زیبا شود

گر دل عطّار با دریا[۴] رسد / گوهری بی‌مثل و بی‌همتا شود

۳۴۸

هر گدایی مرد سلطان کی شود / پشّه‌ای آخر سلیمان کی شود

نی عجب آنست[۶] کین مرد گدا / چون که[۷] سلطان نیست سلطان کی‌شود

بس عجب کاریست بس نادر رهی[۸] / این چو عین آن بود آن کی شود

گر بدین بُرهان کنی از من طلب / این سخن روشن ببرهان کی‌شود

تا نگردی از وجود خود فنا / بر تو این دشوار آسان کی شود

گفتمش[۹] فانی شو و باقی تویی / هر دو یکسان نیست یکسان کی‌شود[۱۰]

گرچه[۱۱] هم دریای عمّان قطره‌ایست / قطره‌ای دریای عمّان کی شود

گر کسی[۱۲] را دیده دریابین نشد / قطره بین باشد مسلمان کی شود

تا نگردد قطره و دریا یکی / سنگ کفرت لعل ایمان کی‌شود

جمله یك خورشید می‌بینم ولیك / می‌ندانم بر تو رخشان کی شود[۱۳]

هر که خورشید جمال او ندید / جان فشان بر روی جانان کی‌شود

صد هزاران مرد می‌بینم ز عشق / منتظر بنشسته تا جان کی شود

چند اندایی بگل خورشید را / گل بدین درگه نگهبان کی‌شود

از کفی گـل کان وجود آدمست — آن‌چنان[۱] خورشید پنهان کی‌شود

گر بکلّی برنگیری گل ز راه — پـای در گل ره[۲] بپایان کی شود

نه چه می گویم‌تو مرد این نه‌ای — هر صبی[۳] رستم بدستان کی‌شود

کی‌توانی شد تو مرد این حدیث — هر مخنّث مرد میدان کی شود

تـا نباشد همچو موسی عـاشقی — هرعصا در دست ثعبان کی شود

عمرت ای عطّار تاوان کـرده‌ای — برتو آن[۴] خورشیدتابان[۵] کی‌شود

۳۴۹

چون توجانان منی‌جان بی‌تو خرّم کی‌شود — چون‌تو در کس ننگری کس باتو همدم کی‌شود[۶]

گـر جمال جانفزای خویش بنمایی بما — جان ماگر در فزاید حسن تو کم کی شود

دل زمن‌بردی‌وپرسیدی که دل کم کرده‌ای — این چنین طرّاریت بـا من مسلّم کی شود[۷]

عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی — چون‌تو گویی‌یا کنی‌این عهدمحکم کی‌شود

چون مرا دلخستگی از آرزوی روی‌تست — این چنین دل خستگی‌زایل‌بمرهم کی‌شود

غم ازآن دارم که بی‌توهمچو حلقه بردرم — تا تو از در در نیایی از دلـم غم کی شود

۱ـ مه : این چنین ۲ـ مه : یار دل گل ره ۳ـ مج: هرخسی ۴ـ مج: تو این
۵ـ مج : تاوان ۶ـ مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد . مس: دارد ۷ـ مس:
دراینجا این بیت مغشوش ومغلوط را اضافه دارد
گر نشدحاصل که‌دربر گیریم یك بوسه‌ده — تـا لب لعت ایـن هـم کی شود

خلوتـی می‌بایدم بـا تو زهی کار کمال
ذرّه‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود

نیستی عطّار مرد او کـه هر تر دامنی
گر بمیدان لاشه تازد رخش رستم کی شود

۳۵۰

هر که صید چون تو دلداری شود — عـاجزی گردد گرفتـاری شود[۱]
هر کـه خـار مژهٔ تـو بنگرد — هر گلی درچشم او خاری شود
باز چون گلبرگ روی تو بدید — بی شکش هر خـار گلزاری شود
شیر دل پیش نمـکدان لبت — چون بجان آید جگرخواری شود
گر لبت در ابر خندد همچو برق — ابر تـا محشر شکر باری شود
در طـواف نقطهٔ خـالت ز شوق — چرخ سر گردان چو پر کاری شود
مس اگرچـه زر تواند شد ولیك — وصف خطّ تو چو بسیاری شود
پیش سر سبزیِ خطّت ز اشتیاق — زر کند بدرود و زنگاری شود
سرفرازی کو سر زلف تو دید — تـا بجنبد سر نگونساری شود
میل زلف توبترسا ییست از آنك — که چلیپا گاه زنّاری شود
گو بیـا و مذهـب زلف تو گیر — هر که‌می‌خواهد که‌دینداری‌شود
گر فروشی بر من غمکش جهان — هـر سر مویم خریداری شود
هر که او دل زندهٔ عشق تو نیست — گر همه مُشکست مرداری شود
نیست آسان هیچ کار عشق تو — زان بتن بردن چو دشواری شود
پی چو گم کردند کار عشق را — عاشقی کو کز پی کاری شود
عشق را هرگز نمـاند رونقـی — هر کسی گر صاحب اسراری شود

۱ـ مج وسل وفر و«ه» این غزل را ندارد . مس، دارد

صد هزاران قطره گردد نا پدید تا یکی زان در[۵] شهواری شود
چون کسی‌رابوی نبود زین‌حدیث کی شود ممکن که عطّاری شود

۳۵۱

یك حاجتم ز وصل[۱] میسّر نمی شود
یك حجّتم ز عشق مقرّر نمی شود[۲]

کارم در اوفتاد[۳] ولیکن بپیل برون
کاری چنین بپهلوی لاغر نمی شود

زین شیوه آتشی که مرا در دل اوفتاد
اشکم عجب بود اگر اخگر نمی شود

یا اشك گرمم[۴] از دم سردم فسرده شد
زان خشك گشت ای عجب[۵] و تر نمی شود

پا و سرم ز دست شد و خون دل هنوز
از پای می در آیم و با سر نمی شود

نی‌نی که خون دل بسر آمد ز روی[۶] من
از سیل اشك سرخ مزعفر نمی شود

چون بحر خوف موت نهنگ فلك فتاد
بحری که سالکیش شناور نمی شود

تن در دهم بقهر چو دانم که با فلك
یك کارم از هزار میسّر نمی شود

۱ــ مس: ز هجر ۲ــ مجوسل وفر : این غزل را ندارد. مه و مس: دارد ۳ــ مس: بتو فتاد ٤ــ مس : اشك گرم ۵ــ مس : زانگاه خشك گشت عجب ٦ــ مس : که روی‌من

صافی چه‌خواهم از کف‌ساقی چرخ از آنك
صافی نمی‌دهد که مکدّر نمی شود
از جای می بردهمه کس را فلك ولی[۱]
هرگز ز جای خویش فراتر نمی شود
گر پی کند معاینه اختر هزار را
عطّار یکدم از پی اختر نمی شود

۳۵۲

ای کوی[۲] توام‌مقصد[۳] و ای‌روی تو مقصود
وی آتش عشق[۴] تو دلم سوخته چون عود
چه باك اگرم[۵] عقل و دل و جان بنماند
گو هیچ ممان زانکه‌تو‌بی‌زین[۶] همه‌مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
دانی تو که چونست نه معدوم و نه موجود
هر[۷] آدمیی را که کفی خاك سیاهست
بی واسطه[۸] دادی تو وجودی ز سرجود[۹]
چون ژنده[۱۰] قباییست که‌آن‌خاص‌ایازست
تا چند کند[۱۱] سرکشی از خلعت محمود
مردانه در این راه درآ ای دل غافل[۱۲]
کز[۱۳] عشق نه مقبول بود مرد نه مردود[۱۴]

۱ـ مس: ولیك ۲ـ سل: روی‌توام ۳ـ مج: مقصدای ۴ـ سل وفر ومس: برآتش‌عشق
۵ـ مج وسل وفر ومس: اگر عقل ۶ـ فر: ازهمه ۷ـ سل ونو: این بیت راندارد
۸ـ مج: گرآدمیی ۹ـ فر: بی سابقه ۱۰ـ فر: پوده قباییست ۱۱ـ مج و سل ومس: کنی. مه: کنم ۱۲ـ مج: مردانه درآای دل غافل که درین ره. سل: بدین راه درآ ۱۳ـ مج: از عشق ۱۴ـ مس: توان بود نه مردود

چون خضر برون آی ازین سدّ نهادت
تا باز گشایند ترا این‌ره مسدود

هرچیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
آنست ترا در دو جهان مونس[۱] و معبود

عطّار اگر سایه صفت کم شود از خود[۲]
خورشید بقا تابدش[۳] از طالع[۴] مسعود[۵]

۳۵۳

هرچه در هر دو جهان جانان نمود
تو یقین می‌دان که آن از جان نمود[۶]

هست جانت را[۷] دری امّا دو روی[۸]
دوست از دو روی او دوجهان نمود

کرد از یك روی[۹] دنیا آشکار
وز دگر روی[۱۰] آخرت پنهان نمود

آخرت آن روی[۱۱] و دنیا این دگر
ای عجب یك چیز این و آن نمود

هر دوعالم نیست بیرون زین[۱۲] دو روی
هرچه آن[۱۳] دشوار یا[۱۴] آسان نمود

در میان این دو دربند عظیم
چون نگه کردم یکی ایوان نمود

یك درش دنیا و دیگر آخرت
بلکه دو کونش چو دو دوران نمود

باز پرسیدم ز دل کان قصر[۱۵] چیست
گفت خلوتخانهٔ جانان نمود

گفتم آخر قصر سلطان جان‌ماست[۱۶]
جان‌نمود این قصر یا سلطان نمود[۱۷]

گفت دایم بر تو سلطانست جان
بارگاه خویش در جان زان نمود[۱۸]

پرتو او بی‌نهایت اوفتاد
لاجرم بی حدّ و بی پایان نمود

۱ـ سل: مونس معبود ۲ـ مه: درشوی ازخود ۳ـ سل: برون تابدش. مه: خورشید فلك تابدت ۴ـ مج: از مطلع مقصود ۵ـ نو و مس: نیز این غزل را دارد ۶ـ مج وسل: این غزل را ندارد ۷ـ مه: جان تو دری ۸ـ فر ومس: هست جانت‌را دو روی اما دوسوی ۹ـ مه: یك‌سوی ۱۰ـ مه: دگر سوی ۱۱ـ فر: روی‌دنیا ۱۲ـ فر: از دوروی ۱۳ـ فر: این ۱۴ـ فر: آن‌آسان ۱۵ـ فر ومس: آن دل قصر کیست ۱۶ـ فر: قصر سلطانست جان ۱۷ـ فر: بارگاه خویش در جان زان نمود ۱۸ـ فر: این بیت‌را ندارد

تا ابد گر پیش گیری راه جان
ذرهٔ‌ای نتوانی از پیشان[۱] نمود

پرتوی کان دور بود آن[۲] کفر بود
وانکه آن نزدیك بود ایمان نمود

چند گویم این جهان و آن جهان
از دو روی[۳] جان همی نتوان نمود

گرد جان‌در گرد چون مردان‌بسی
تا توانی عشق را برهان نمود

در جهان جان بسی سرگشته‌اند
کمترین یك‌چرخ سر گردان نمود

می رو[۴] و یك دم میاسا از[۵] روش
کین سفر در روح جاویدان نمود

گر ترا افتاد یکساعت درنگ
صد درنگ[۶] از عالم هجران نمود

همچو گویی گشت[۷] سر گردان مدام
هر که خود را مرد این‌میدان نمود

خود دراین‌میدان‌فروشد هر که‌رفت
وانکه یکدم ماندهم حیران نمود[۸]

تا ابد در درد این عطّار را
ذرهٔ ذرهٔ کلبهٔ احزان نمود[۹]

۳۵٤

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود
کو روی را ز دیر بخلقان نمی‌نمود[۱۰]

از نیستی دو دیده بکس می نکرد باز
ور راستی روان خلایق همی ربود

چون در فتاد در محن عشق زان سپس[۱۱]
در مهر دل[۱۲] عبادت عیسی همی شنود

در ملّت مسیح روانیست عاشقی
او عاشق ازچه بود[۱۳] وچرا در بلا فزود

۱ــ فر : ذره نتوان یك‌سره پیشان . مس : نتوان بکس پیشان ۲ــ فر و مس : ازکفر
۳ــ مج : از دو رویی ٤ــ فر : می‌برو ٥ــ فر : میاسا روز وشب ٦ــ فر و مه : صد دلیل ۷ ــ مس : گویی بود ۸ ــ فر : این بیت وبیت بعد را ندارد
۹ــ مس : نیز این‌غزل را دارد ۱۰ــ مج وسل وفر ومه ومم: این غزل را ندارد مجموعه مجلس وفی ومس : دارد ۱۱ــ فی : از آن سبب ۱۲ــ فی ومس : از مهر دل
۱۳ــ مس : ازچه گشت

مانا که یار ما بخرابات بر گذشت
وز حال دل بنغمه سرودی همی سرود[۱]
می گفت هر که دوست کند[۲] در بلا فتد
عاشق زیان کند دو جهان از برای سود
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان
کاواز آن نگار[۳] خراباتیان شنود
بر شد ببام دیر چو رخسار او بدید
از آرزوش روی بخاك اندرون[٤] بسود
دیوانه شد زعشق و بر آشفت در زمان
زنجیر نعت صورت عیسی برید زود
آتش بدیر در زد و بتخانه درشکست
وز سقف دیر او بسما بر رسید دود
باده ز دست دوست دمادم همی کشید
زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود
سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست
نا کردنی بکردم و نا بودنی ببود

۳۰۰

گر دلبرم بیك شکر از لب زبان[٥] دهد
مرغ دلم[٦] ز شوق بشکرانه جان دهد
می ندهد[۷] او بجان گرانمایه بوسه‌ای
پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد

۱ــ فی : همی غنود ۲ــ مس : سود کند ۳ــ فی : آن بتان . مس : نگار بتان
٤ــ فی : اندرو گشود ٥ــ فر : نشان ٦ــ مس : طوطی دل ۷ــ فر : می بدهد

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر

هر بی‌خبر[1] چگونه خبر زان دهان دهد

معدوم شیٔ گوید[2] اگر نقطهٔ دلم

جز نام[3] از خیال دهانش نشان دهد

مردی محال گوی بود آنکه بی‌خبر

یك موی فی‌المثل خبر از[4] آن میان دهد

چون دید آفتاب که آن ماه هشت‌خلد

از روی خود زکات بهفت آسمان دهد

افتاد در غروب و فرو شد خجل زده

تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد

در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او

گر زلف او مرا سر مویی امان دهد

ابروی چون کمانش که آن[5] غمزه تیر اوست

هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد

گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست

آخر به تُرك مست که تیر و کمان دهد

از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم

صد توبهٔ درست بیك پاره نان دهد

آن دارد آن نگار ز عطّار چون گذشت

امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

۱ــ مه : جز بی‌خبر ۲ــ مج وفر : چه گوید ۳ــ فر : جزنامی ۴ــ مج : خبر آن دهان . سل : خبری زان دهان . فر : خبر آن میان ۵ــ مج و سل و فر ومس : از غمزه

۳۵۶

برق عشق از آتش و از خون جهد　　چون بجان و دل رسد بیچون[۱] جهد

دل کسی دارد که در[۲] جانش ز عشق　　هر زمانی برق دیگر گون جهد

کشتیم بر آب دریا هست و من[۳]　　منتظر تا باد دریا چون جهد

گر نباشد بادسخت[۴] از پیش و پس　　بو که این کشتیم[۵] با هامون جهد

کشتیی هرگز ازین دریای[۶] ژرف　　هیچ کس را جست تا اکنون جهد

کی بود آخر که بادی در رسد　　در خم[۷] آن طرّهٔ میگون جهد

بوی زلف او[۸] بجان ما رسد　　دل[۹] ز دست صد بلا بیرون جهد

خون عشقش هر شبی زان میخورم　　تا رگم در عشق روزافزون جهد

چون رگ عشق تو دارم خون بیار　　تا در[۱۰] آشامم که ازرگ[۱۱] خون جهد

گر کند عطّار از زلفش[۱۲] رسن　　از میان چنبر گردون جهد

۳۵۷

زلف را چون بقصد تاب دهد　　کفر را سر بمهر آب دهد[۱۳]

باز چون در کشد نقاب از روی[۱۴]　　همه کفّار را جواب دهد

چون درآید بجلوه ما رخش　　تاب در جان آفتاب دهد

تیر چشمش که کم خطا کردست[۱۵]　　مالش عاشقان صواب دهد

همه خامان بی‌حقیقت را　　سر زلفش هزار تاب دهد

۱ــ فر : بیخون .　۲ــ سل و مه : از جانش　۳ــ مج : کشتی من زاب دریا پرشدست. فر، کشتیم پر آب ودر دریاست ومن .سل : کیستم بر آب　۴ــ مج : بادگیر از . فر ومس : بادکج. مه، گر نیاید باد سخت　۵ــ مج، این دریام　۶ــ مج : گرداب ژرف　۷ــ سل ومس : برخم . فر، پرچم　۸ــ فر : زلف تو　۹ــ فر، مصراع دوم بیت قبل را اینجا آورده است　۱۰ــ مه، تابیاشامم　۱۱ــ مج ومه، رگ از خون　۱۲ــ سل وفر ومه : از زلفت　۱۳ــ مج وسل وفر : این غزل‌را ندارد . مه ومس، دارد　۱۴ــ مس، نقاب از وی　۱۵ــ مس : خطا گردد

تشنگانرا که خار هجر نهاد لب گلرنگ او شراب دهد

غم او زان چنین قوی افتاد که دلم دایمش[1] کباب دهد

گاه شعرم بدو[2] شکر ریزد گاه چشمم بدو گلاب دهد

گر دلم می دهد غمش را جای[3] گنج را جایگه خراب دهد

دل بجان باز می‌نهد غم او تا درین دردش انقلاب دهد

دل عطّار چون[4] ز دست بشد چکند تن در اضطراب دهد

۳۵۸

یك شکرزان لب بصد جان می‌دهد الحق ارزد زانکه[5] ارزان می‌دهد[6]

عاشق شوریده را جانست[7] و بس لعل او می‌بیند و جان می‌دهد

قوت جان آنرا که خواهد در نهان زان دو یاقوت در[*] افشان می‌دهد

شیوه‌ای دارد عجب در دلبری عشوه پیدا بوسه پنهان می‌دهد

عاشق گریان خود را می کُشد خونبها زان لعل خندان می‌دهد

چشم بد را چشم او بر خاك راه می کشد چون باد و قربان می‌دهد

گر دوچشمش می کشد زان باك نیست چون دولعلش آب حیوان می‌دهد

عاشقانرا هر پریشانی که هست زان سر زلف پریشان می‌دهد

هر زمانی عالمی سرگشته را سر سوی وادی هجران می‌دهد

می بیابد شست دست از جان[8] خویش هین که وصلش دست آسان می‌دهد

از کمال نیکویی آن تند خوی[9] بر سپهر تند فرمان می‌دهد

جان‌ستاند هر که ازوی[10] دادخواست داد مظلومان[11] ازین سان می‌دهد

۱ــ مس :دایما ۲ــ مس : برو ۳ ــ مس : غمش برجای ۴ــ مس : تاز دست
۵ــ سل :گرچه ارزان ۶ــ مج وفر: این غزلرا ندارد. سل ومه وفی: دارد ۷ــمه: جانیست بس . مس : جانیست وبس ۸ــ مه و مس : از جان بخون ۹ــ مس : قند خوی ۱۰ــ سل : جان نیارد هر که ازمن ۱۱ــ مه : داد مطلق مان

یک سخن گفتست با عطّار تلخ   جان شیرین بی سخن زان می‌دهد

۳۵۹

هر کرا ذوق دین پدید آید   شهد[1] دنیاش کی لذیذ آید[2]
چه کنی در زمانه‌ای که درو   پیر چون طفل نارسید آید
آنچنان عقل‌را چه‌خواهی کرد   که نگونسار[3] یک نبید آید
عقل بفروش[4] وجمله حیرت‌خر   که ترا سود[5] ازین خریدآید
این نه آن‌عالمیست[6] ای غافل   که درو هیچکس پدید آید
نشود باز این چنین[7] قفلی   گر دو عالم پر از کلید آید
گردر آیند[8] ذرّه ذرّه ببانگ   آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا   خواجه گرپاك و گرپلیدآید[9]
هر که دنیا خرید ای عطّار   خر بود کز پی خوید[10] آید

۳۶۰

یا دست بزیر سنگم آید   یا زلف تو زیر چنگم آید[11]
در عشق تو خرقه در فکندم   تا خود پس ازین چه‌رنگم‌آید
هر دم ز جهان عشق سنگی   بر شیشهٔ نام و ننگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود   گر بی تو دمی درنگم آید
چون بندیشم[12] ز هستی تو   از هستی خویش ننگم آید
چون زندگیم بتست[13] بی‌تو   صحرای دو کون تنگم آید[14]

۱ــ مه ومس : زهر دنیاش   ۲ــ مج، این غزلرا ندارد   ۳ــ مه : کو نگونسار . سل، گر   ۴ــ فر : بفروش جمله   ۵ــ سل وفر، سود زین   ۶ــ سل وفر، آنحالتست مس : عالمست   ۷ــ مس : آن چنان   ۸ــ مس : اگر آیند   ۹ــ فر : این بیت راندارد   ۱۰ــ سل وفر ومس، خرید   ۱۱ــ مه، این غزلرا ندارد   ۱۲ــ مس، اندیشم   ۱۳ــ مس : زتست   ۱۴ــ فر : این بیت را ندارد

تا مرغ تو گشت جان عطّار عالم ز حسد[۱] بجنگم آید

۳۶۱

عشق تو بجان دریغم آید نامت بزبان دریغم آید

وصف تو سر زلف پر طلمست[۲] از شرح و بیان دریغم آید

از زلف تو سرکشان ره را[۳] یك موی نشان دریغم آید

من موی میان نگویمت[٤] زانك این وصف بدان دریغم آید

هرچند میان تو چو موییست مویی بمیان[۵] دریغم آید

دل میخواهی و من[۶] نیم آنك[۷] هرگز ز تو جان دریغم آید

یك ذرّه خیال چهرهٔ تو از هر دو جهان دریغم آید

نی‌نی که[۸] ز رخ نقاب بردار[۹] کان روی نهان دریغم آید

عطّار چون از تو شد سبك دل در بند گران دریغم آید[۱۰]

۳۶۲

دلستانت بشکن دریغم آید

صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید[۱۱]

من تشنه زان نخواهم زلب خوشت شرابی

که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید

مرساد هیچ آفت بتن و بجانت هرگز

که بجان فسوس باشد که بتن دریغم آید

۱ــ سل: زحسر ۲ــ مه: چون طلسمت. مس: پرطلسمست ۳ــ سل و مه ونو: از موی تو رهروان ره را ٤ــ مج: بگویمت ۵ــ فر: مویی زمیان ۶ــ فر: دل میخواهی وجان وتن را ۷ــ سل‌ومه: زانك ۸ــ مج: نه‌نه‌که ۹ــ مس: تو پرده بردار ۱۰ــ نو ومس: نیز این غزل را دارد ۱۱ــ مج و مه وفر: این غزل را ندارد

تن کشتگان خود را بمیان خون رها کن
که چنان تنی درین ره بکفن دریغم آید

ز فرید می‌نیاید سخن لب تو گفتن
که لب شکرفشانت بسخن دریغم آید

۳۶۳

هر کرا دانهٔ نار[۱] تو بدندان آید
هردم از چشمهٔ خضرش مدد جان آید

کو سکندر که لبت چشمهٔ حیوان دیدم
تا بعهد تو سوی[۲] چشمهٔ حیوان آید

عقل سرکش چو ببیند لب و دندان ترا
پیش لعل لب تو از بُن دندان آید

هر که در حال شد از زلف پریشانت دمی
حال او چون سر زلف تو پریشان آید

وانکه[۳] بر طرّهٔ زیر و زبرت دست گشاد
از پس و پیش برو[۴] ناوك مژگان آید

چون سر زلف تو از مشك شود چوگان ساز[۵]
همچو گویی سر مردانش بچوگان آید[۶]

سر مردان جهان[۷] در سر چوگان تو شد[۸]
مرد کو در ره عشقت که[۹] بمیدان آید

۱ــ سل وفر : دانهٔ لعل ۲ــ فر: تو سری ۳ــ مه ومس: هر که بر ٤ــ مس : ورا ناوك ۵ــ سل : چوگان باز ٦ــ مه : سر مردان جهان در خم چوگان آید ۷ــ مه: همچو گویی سر ما درسر ۸ــ مج وسل ومس : در سر کار تو شود ۹ــ سل : کو در ره عشق تو

در ره‌عشق توسر گشته بماندیم و هنوز[1]

نیست امید که این راه بپایان آید

ماند عطّار کنون‌چشم بره گوش بدر[2]

تا ز نزدیك تو ای ماه چه فرمان‌آید[3]

۳۶٤

یك ذرّه نور رویت گر زآسمان برآید

افلاك درهم افتد[4] خورشید بر سر آید[5]

آخر چه‌طاقت آرد اندر دو کون هرگز

تا با فروغ رویت اندر برابر آید

یارب چه آفتابی کانجا که پرتو تست

هم وهم تیره گردد هم فهم ابتر آید

چه جای وهم وفهمست[6] کاندر حوالی تو

نه روح[7] لایق افتد نه عقل در خور آید

هر کو ز ناتمامی از تو وصال جوید

در عشق تو بسوزد از جان ودل برآید

ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی

اقبال جاودانی جان را ز در درآید

هر گه که شرح رویت عطار پیش گیرد

کام ولبش ز معنی پر دُرّ و گوهر آید

۱– فر ومس : بماندیم هنوز ۲ – مه : گوش بره چشم بدر . سل : چشم بدر گوش بره ۳– نو ومس : نیز این غزل را دارد ٤– فی: برسر افتد ۵– مج و سل و فر و مه و مم این غزل را ندارد. فی و مس : دارد ٦– مس : فهم و وهم است ۷ – مس : نی روح

۳۶۵

چو از جیبش مه تابان برآید — خروش از کنبد[۱] کردان برآید
بسی گل دیده‌ام اما ز رویش — بوقت شرم[۲] صد چندان برآید
اگر اندیشهٔ یکروزهٔ او — بگویم با تو صد دیوان برآید
بدو گفتم که‌ای گلچهره[۳] مگذار — که از گلنار تو ریحان برآید
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه — ز گرد چشمهٔ[۴] حیوان برآید
خط سبزم بچستی سرخیی جست[۵] — سزد گر از گل خندان برآید
خطم گر می نخواهی نیز مگری — که بی‌شك سبزه‌از باران برآید
جهان سوزا ز پرده گر برآیی[۶] — دمار از خلق سر گردان برآید[۷]
فرو شد روز من یکشب برم آی — که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل — عجب نبود اگر با جان برآید
زمن جان خواستی و نیست دشوار[۸] — بده یك بوسه تا آسان برآید[۹]
زهی زلفت گرفته گرد عالم — ز بیم زلف مه[۱۰] پنهان برآید[۱۱]
چو زلف کافرت در کار آید — بسا مؤمن که از ایمان برآید
دلم در چاه زندان فراقست[۱۲] — ندانم تا کی از زندان برآید
ز یك موی سر زلفت رسن‌ساز — که تا زین‌چاه[۱۳] بی‌پایان برآید
اگر عطّار[۱۴] بویی یابد از تو — دلش زین وادی هجران برآید

۱ـ فر، خروش کنبد ۲ـ سل، بوقت صبح ۳ـ مج و فر، مه چهره ۴ـ مه وفر، بکرد چشمه ۵ـ مج وفر، خط سبزت نخستین سرخیبی نیست. سل، خط سبزم نخستین ۶ـ مه، کر از پرده بتابی. فر، جهان سوزد کر از پرده بر آیی ۷ـ مج، این بیت را ندارد ۸ـ مه وفر، اینست دشوار ۹ـ سل، این بیت را ندارد ۱۰ـ مج وفر، زلف تو ۱۱ـ سل، چو از زلفت مه تابان برآید ۱۲ـ سل وفر، فراقت ۱۳ـ مه، مکر زین ۱۴ـ فر، وکر عطار

۳۶۶

چو نقاب بر کشائی مه آن[1] جهان بر آید
ز فروغ[2] نور رویت ز جهان فغان بر آید[3]

همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان[4] بر آید

ز دو لعل جانفزایت دوجهان پر از گهر شد[5]
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان بر آید

دل و جان عاشقانت ز غمت[6] بجوش آید
چو ز سرّ سینه[7] نامت بسر زبان بر آید

ره عشق چون تویی را که سزد[8] کسی که بی‌خود
چو فرو شود بکویت ز همه جهان بر آید

چه رهست این که[9] هر کس[10] که دمی بدو فرو شد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان بر آید

همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که ز کفر و دین بیفتد که ز خان و مان بر آید[11]

ز حجاب اگر بر آیی برسند خلق[12] در تو
پس از آن دم اناالحق ز جهانیان بر آید

منم و غم تو دایم[13] که کسی که در غم تو
بتو در گریخت غمگین ز تو شادمان بر آید

۱ـ فر : مه آسمان ۲ـ فر : ز شعاع ۳ـ مه : این غزل را ندارد ۴ـ مج : ز کدام کان ۵ـ فر : پر از شکر ۶ـ سل : زغمش ۷ـ فر : زبند سینه ۸ـ فر : که شود ۹ـ فر : آن که ۱۰ـ مج : هر گز ۱۱ـ سل : این بیت را ندارد ۱۲ـ فر : نرسند خلق ۱۳ـ فر : تو دانم

چوغم‌توهست جانا[۱] چه غمم بود که دلرا[۲]
غم تو به‌غمگساری[۳] ز میان جان برآید

ز پی تو جان عطار اگرش[۴] قبول باشد
ز مکان خلاص‌یابد چو به لامکان برآید[۵]

۳۶۷

گر نه از خاك درت باد صبا می‌آید
صبحدم مشك‌فشان پس ز کجا می‌آید[۶]

ای‌جگرسوختگان عهد کهن تازه کنید
که گل تازه بدلداری ما می‌آید

گل تر را ز دم صبح بشام اندازد
این‌چنین گرم که گلگون صبا می‌آید

بهواداری[۷] گل ذرهٔ صفت در رقص‌آی
کم ز ذرهٔ نه‌ای او هم ز هوا می‌آید

تا گذر[۸] کرد نسیم سحری بردر دوست[۹]
نوش دارو زدم زهر[۱۰] گیا می‌آید

عمروعیش‌ازسرصد ناز وطرب‌می گذرد
بلبل و گل ز سر برگ ونوا می‌آید

بوی بر مشك ختا از دم عطار هوا[۱۱]
زانکه تاگست[۱۲] کزو بوی خطامی‌آید

۱ـ فر : جان را ۲ـ سل : که در دل ۳ـ سل : ز غمگساری ۴ـ فر اگرت
۵ـ نو: نیز این غزل را دارد ۶ـ مج وسل و فر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد
۷ـ مس : در هواداری ۸ـ مه : یاگذر ۹ـ مس: بردر ودشت ۱۰ـ مس:
ز دم وزهر گیا ۱۱ـ مس : عطارصبا ۱۲ـ مس : زانکه تاگشت

بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز
قدری فوت شد از بهر قضا[۱] می‌آید

بلبل‌سوخته‌را درجگر آبست که نیست
گُل سیراب چنین تشنه چرا می‌آید

گُل که‌غنچه‌ببر ازخون‌دلش پروردست
از کله‌داری او بسته قبا می‌آید

از بنفشه بعجب مانده‌ام کز چه سبب
روز طفلی بچمن پشت دو تا می‌آید

نسترن کوتهی عمر مگر می‌داند
زان چنین بی‌سر و بُن بر سرپا می‌آید

برشکرخندهٔ گُل‌درد دل کس نگذاشت
دم عطار کزو بوی دوا می‌آید

۳۶۸

دلبرم رخ گشاده میآید — تاب در زلف داده می‌آید[۲]
در دل سنگ لعل می‌بندد — کو چنین لب گشاده می‌آید
شهسوار سپهر از پی او — میرود کو پیاده می‌آید
زلف برهم فکنده میگذرد — خلق برهم فتاده می‌آید
ای‌عجب‌چشم‌اوست‌مست وخراب — وز لبش بوی باده می‌آید
پیش سر سبزی خطش چو قلم — عقل کل بر چکاده می‌آید
ماه سر در فکنده می گذرد[۳] — چرخ بر سر ستاده می‌آید

۱ـ مس ، اکنون به قضا ۲ـ مج وسل وفر ، این غزل را ندارد . مه و مس ، دارد
۳ـ مه ، می گردد

آفتابی که سر کشست چو تیغ | بر خطش سر نهاده می‌آید
در صفاتش ز بحشر جان فرید | گهر پاك زاده می‌آید

۳۶۹

صبح از پرده بدر میآید | اثر آه سحر می‌آید[1]
یا کسی مُشك ختن می بیزد | یا نسیم گل تر می‌آید
خیز ای‌ساقی و می ده بصبوح | که‌حریف‌چو شکر می‌آید
پسری کز خط سبزش چو قلم | دل عشّاق بسر می‌آید
ای‌پسر می‌ده‌و می نوش که عمر | بسر تو که بسر می‌آید
عمرت این یکدم حالیست‌ترا | کیست‌ضامن که‌دگر می‌آید
تویی و یکدم و آگاه نه‌ای | کز دگر دم چه خبر می‌آید
لیك‌دانی‌تو که‌بی‌صدغم نیست | هردمی کان زتو بر می‌آید
سنگ‌بر بام فلك زن بصبوح | که فلك بر تو بدر می‌آید
داد بستان ز جهانی که درو | بهتر خلق بتر می‌آید
درجهانی که همه بی‌نمکیست | قسم عطّار جگر می‌آید

۳۷۰

آن ماه برای کس نمی‌آید | کو باغم خویش بس نمی‌آید[2]
در آینه روی خویش می‌بیند | در دام هوای کس نمی‌آید
گرتو بهوس جمال او خواهی[3] | او در طلب[4] و هوس نمی‌آید
جانا ره عشق چون تو معشوقی | در زیر تك فرس نمی‌آید
در وادی بی نهایت عشقش | سیمرغ بیك مگس نمی‌آید

---

۱ – مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۲ – فر : این غزل را ندارد ۳ – مه : گر تو هوس جمال او داری ۴ – مج : در طلب هوس

هرگز نشوی تو هم[1] نفس کس را — کانجا که تویی نفس نمی‌آید

خورشید بلند را چه کم[2] بیشی — کش سایه[3] ز پیش و پس نمی‌آید

چون در قعر ست دُرِّ وصل تو — جز بر سر آب خس نمی‌آید[4]

در پای فراق تو شوم پامال[5] — چون وصل تو دسترس نمی‌آید

عطّار که چینهٔ تو می‌چیند — مرغیست که در قفس نمی‌آید

۳۷۱

آن روی بجز قمر که آراید — وان لعل بجز شکر که[6] فرساید[7]

بس جان که ز پرده در جهان افتد — چون روی ز زیر پرده بنماید

در زیبایی و عالم افروزی — رویی دارد[8] چنان که می‌باید

خورشید چو روی او همی بیند — می گردد و پشت دست می‌خاید

امروز[9] قیامتیست از خطّش — خطّی که هزار فتنه می‌زاید

گویی ز بنفشه[10] گلستانش را — مشّاطهٔ حسن می بیاراید

آورد خطی و دل ببرد از من — جان منتظرست تا چه فرماید

زین بیع و شری که خطّ او دارد — جز خون جگر مرا چه بگشاید

الحق ز معاملان[11] خطّ او — دیریست که بوی مُشک می‌آید

زین گونه که[12] خطّ او در آب زد — شك نیست که دوستی بیفزاید

عطّار اگر چنین کند سودا — چه سود چو جان او نیاساید[13]

۱ــ مه ؛ یك نفس ۲ــ سل ؛ چو کم . مس ؛ چه کم بستی ۳ــ سل ومه ومس ؛ گرسایه
۴ــ مج ؛ این بیت را ندارد ۵ــ مج ومس ؛ شوم کشته ۶ــ مه ؛ چه فرساید ۷ــ مج
وسل وفر ، این غزل را ندارد . مه و مس ؛ دارد ۸ــ مه ؛ رویی داری ۹ــ مس ؛
وامروز ۱۰ــ مه ؛ گویی نشکفته ۱۱ــ مس ؛ معاملات ۱۲ــ مس ؛ زین شیوه
که ۱۳ــ مس ؛ که جان او بیاساید

۳۷۲

تشنه را از سراب[۱] چگشاید ... سایه را ز آفتاب چگشاید[۲]

آب حیوان چو هست درظلمات ... از نسیم گلاب چگشاید

نیست این کار جنبش و آرام ... از درنگ و شتاب چگشاید

قطره‌ای را که او نبود و نه هست ... غرق دریای آب چگشاید

بی‌ستونست خیمهٔ عالم ... از هزاران طناب چگشاید[۳]

صد درت گر گشاد پنداریست[۴] ... این چنین فتح باب چگشاید

چون نبردی[۵] برآب هرگز پی ... پی بری بر سرآب چگشاید

گر چه بغنوده‌ای بهر نفسی ... عالمی ماهتاب چگشاید

رو که این ره‌روان چو تشنه‌شدند[۶] ... از دو ساغر شرآب[۷] چگشاید

خون بسته‌ست[۸] اگر کباب‌خوری ... خون خوری از کباب چگشاید

چون کمیت فلك طبق آورد ... از خری در خلاب چگشاید

تا بتان در زمین[۹] همی ریزند ... چرخ[۱۰] را ز انقلاب چگشاید

کار چون ذرّه‌ای بعلت[۱۱] نیست ... از خطا و صواب چگشاید

سرّ یك یك چو او همی داند ... از حساب و کتاب چگشاید

ازهمه چون به ازهمه‌ست آگاه ... از سؤال و جواب چگشاید

چون من از هردو کون گم گشتم ... از ثواب[۱۲] و عقاب چگشاید

گنج می‌جسته‌ام بمعموری ... هست جای خراب چگشاید

هرچه بیدار دیده‌ام[۱۳] هیچست ... گر به‌بینم بخواب چگشاید

۱ــ فر : از شراب ۲ــ سل : این غزل را ندارد ۳ــ مج : این بیت را ندارد

۴ ــ فر :گشاد پندارت ۵ ــ فر : چون نبودی ۶ ــ مه : ره‌روان از خمار

کشته شدند ۷ــ فر :گر می‌آری شراب . مه :گر نیاری ۸ــ فر: چون بشکست

اگر ۹ــ فر : برزمین ۱۰ــ فر : باری از انقلاب ۱۱ــ فر : بهاری‌نیست

۱۲ــ مج : از تراب ۱۳ــ فر : دیده‌ای

آفتابیست ذرّه ذرّه ولی[1] — هست زیر نقاب چگشاید
ای فرید آسمان نه‌ای آخر — زین همه[2] اضطراب چگشاید

۳۷۳

دو جهان بی توام نمی‌باید — نه یکی بس دوام نمی‌باید[3]
هرچه خواهم ز تو تو به‌زانی — از توام جز توام نمی‌باید
قبلدام چون جمال روی تو بس — رویی از هر سوم نمی‌باید
جان من چون شنید قول الست — این تن بد خوم نمی‌باید
بسم از هر دو کون قول قدیم — اجتهادی نوم نمی‌باید
گرچه مویی شدم زشوق رخت — قوّت بازوم نمی‌باید
ضعف من چون زاشتیاق تو خاست — ذرّه‌ای نیروم نمی‌باید
چون چنین در ره توام عاجز — هیچ بیرون شوم نمی‌باید
گرچه دردم گذشت از اندازه — زحمت داروم نمی‌باید
صد گره هست از تو بر کارم — گره ابروم نمی‌باید
پیچ پیچی برون بر از کارم — که دل صد توم نمی‌باید
ور نخواهی گشاد در برمن — هیچ هم زانوم نمی‌باید
چون بتو راه نیست محوم کن — که بد و نیکوم نمی‌باید
شیر مردی اگر بمن ترسید — سگ در پهلوم نمی‌باید
نفس جادوم کوه کرد بسی — توبهٔ جادوم نمی‌باید
ای فرید از بهانه دست بدار — ترکی هندوم نمی‌باید

۳۷۴

گر رخ او ذرّه‌ای جمال نماید — طلعت خورشید را زوال نماید

۱ـ مج : ذره فلک ۲ـ مج : این همه ۳ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

ور زرخش[1] لحظه‌ای نقاب بر افتد — هر دو جهان بازی خیال نماید
ذرهٔ سر گشته در برابر[2] خورشید — نیست عجب گر ضعیف‌حال نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش — کفر نیارد[3] مرا محال نماید
هر که بعشقش فروخت عقل بنقصان — جملهٔ نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت[4] و مرا گفت — خون تو ام چشمهٔ زلال نماید
عشق حرامت بود اگر تو ندانی — کین همه خونها مرا حلال نماید
در دهن مار نفس در بُن چاهست — هر که درین راه جاه و مال نماید
گر تو درین راه خاك راه نگردی[5] — خاك ترا زود[6] گوشمال نماید
چند چو طاوس در مقابل[7] خورشید[8] — مرغ وجود تو پرّ و بال نماید
در نگر ای خود نمای[9] تا سر مویی — هر دو جهان[10] پیش آن جمال نماید
هر که درین دیر خانه[11] دُرد کش افتاد — کور شود از دو کون و لال نماید
دیر که دولت سرای[12] عالم عشقست — دُرد کشی در هزار سال نماید
مثل و مثالم طلب مکن تو درین دیر[13] — کاینه عطّار را مثال نماید

۳۷۵

رخت را ماه نایب می نماید — خطت را مُشك کاتب می‌نماید[14]
رخت سلطان حسن یك سوارست — که دو ابروش حاجب می‌نماید
رخت را صبح صادق کس ندیدست — اگر چه صد عجایب می‌نماید
چو در عشق صادق نیست یك تن — همیشه صبح کاذب می‌نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی — مشارق یا مغارب[15] می‌نماید

۱– سل : ز رخت ۲– مج : در مقابل ۳– مج وسل : کفر نماید ۴– مج :
بریخت مرا ۵– مه : راه نباشی ۶ – مه : تراکوب و گوشمال ۷– مه : در
برابر ۸– سل : چند چو خورشید در هوای رخ تو ۹ – سل : خود نما تا
۱۰– سل : در دو جهان ۱۱– فر : درین جایگاه ۱۲ – مج : درگه دولت ورای
عالم ۱۳– فر : درین راه ۱٤– مج وسل وفر، این غزل را ندارد. مه ومس : دارد
۱۵– مس : تا مغارب

چو زلفت نیز زنّاری بصد سال — نه رُهبان و نه راهب می‌نماید
چه شیوه دارد آخر غمزهٔ تو — که خون‌ریزیش واجب می‌نماید
ز دیوان جهان هر روز صد خونش — چنین دانم که راتب می‌نماید
عجب برجیست[1] دُرج دلستانت — که دو رسته کواکب می‌نماید[2]
ز عشقت چون کنم توبه که از عشق — نخستین مست تایب می‌نماید
بسی با عشق تو عقلم چخیدست — ولی عشق تو غالب می‌نماید
دلم بردی و گفتی دل نگه دار — که دل در عشق راغب می‌نماید
چگونه دل نگه دارم ز عشقت — که گر دل هست غایب می‌نماید
غم عشقت بجان بخرید عطّار — که چون شادی مناسب می‌نماید

۳۷۶

نه یار هر کسی را رخسار[3] می‌نماید
نه هر حقیر دل را[4] دیدار[5] می‌نماید
در آرزوی رویش در[6] خاك خفت[7] وخون خور
کان ماه‌روی رخ را دشوار می‌نماید
بر چار سوی[8] دعوی[9] از بی‌نیازی خود
سرهای سرکشان بین کز دار[10] می‌نماید
سلطان غیرت او خون همه عزیزان
برخاك اگر بریزد بس خوار می‌نماید

۱ـ مس : عجب‌تر چیست ۲ـ مس : این بیت را که بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد
عجب‌تر اینت درج دلفریبت — که دربسته کواکب می‌نماید
۳ـ سل وفر ومس : دیدار ٤ ـ فر : نی‌ذات هرحقیری دیدار ٥ـ سل ومس : رخسار می‌نماید ٦ـ مه : برخاك خفت . سل : ۷ـ فر : خسب خون . مس : خسب و ۸ـ فر ومس : ۹ـ مج : سوی معنی . فر : در چارسو تو ای دل خود را ز بی‌نیازی — را فدای او کن کردار

گر مرد ره نه‌ای تو بر بوی گل‌چه پویی
رو باز گرد کین ره پرخار می‌نماید[۱]

زنهار تا نیایی بی‌مردیی درین راه[۲]
زیرا که این بیابان خون خوار می‌نماید

گرمردیی[۳] نداری پرهیز کن که چون تو
سرگشتگان گمره بسیار می‌نماید

در راه کفر و ایمان‌مرد آن بود که‌خودرا[۴]
دایم چنانکه باشد در کار می‌نماید[۵]

در کار اگر[۶] تمامی در نه قدم درین ره
کاحوال ناتمامان بس زار[۷] می‌نماید[۸]

کو آتشی که‌بر[۹] وی این خرقه‌را بسوزم[۱۰]
کین خرقه در بر من زنار می‌نماید

اندر میان غفلت در خواب شد دل من[۱۱]
کو هیچ دل که یك دم بیدار می‌نماید

جمله ز خود نمایی[۱۲] اندرنفاق[۱۳] مستند[۱۴]
کو عاشقی که در دین هشیار[۱۵] می‌نماید

در بند دین و دنیی لیکن نه دین و دنیی
سر گشته روزگاری عطار می‌نماید[۱۶]

۱ـ مج : این بیت ودوبیت بعد را ندارد ۲ـ فر: زنهار تا نپویی بی‌رهبری درین ره . مس : بی‌درد اندرین ۳ـ سل : ور مردیی . فر گر رهبری ۴ـ سل : این بیت‌را ندارد ۵ـ مج : چونانکه هست در سر درکار ۶ـ مه : در راه اگر ۷ـ مج وسل وفر ومه : دشوار ۸ـ مج : این بیت راندارد ۹ـ فر ومس : در وی . سل : در بر . مه : که تا من این ۱۰ـ مس: بسوزیم ۱۱ـ مه : دل اما ۱۲ـ فر: جمله ز خـودپرستی مشغول کار خویشند ۱۳ ـ مه : اندر نقاب . سل : اندر خمار ۱۴ـ مج : مستیم . مس : هستیم ۱۵ـ فر: اندرنفاق هستی هشیار ۱۶ـ نو ومس: نیز این غزل را دارد

۳۷۸

سر زلف تو پر خون می نماید | رجوع از صیدش اکنون می نماید[1]

کمند زلف تو در صید یا رب | چگونه چست و موزون می نماید

شب زلف[2] توخوش باد از پی آنك | همه کارش شبیخون می نماید

که میداند که آن زنجیر[3] زلفت | چگونه عقل مجنون می نماید

چو زلف تو بشوریده ست[4] عالم | رُخت از پرده بیرون می نماید

ز حسن روی تو چون روی تابم | که هر ساعت در افزون می نماید

عجب خاصیّتی دارد رخ تو | که از شبرنگ گلگون می نماید

چو دریا چشم من زان گشت درعشق | که دُرجت[5] دُرّ مکنون می نماید

دهانت ای عجب سی دُرّ مکنون | ز چشم سوزنی چون می نماید

مرا گفتی دلت یکرنگ گردان | که صدرنگ او چو گردون می نماید

مرا کو دل ندارم هیچ دل من | وگر دارم دلی خون می نماید

دل عطّار با خاك در تو | چو خونی کرده معجون می نماید

۳۷۸

رخ ز زیر نقاب بنماید | همه عالم خراب بنماید[6]

گوشمالی که هیچکس ننمود | به مه و آفتاب بنماید

اخترانرا که ره دو اسبه روند | همچو خر در خلاب بنماید

کُرهٔ گل ز راه بر گیرد | نیل گردون سر آب بنماید

صد هزاران هزار نقش عجب | برتر از خاك و آب بنماید

هر کجا در دو کون بیداریست | همه را مست خواب بنماید

۱ــ مج وسل وفر: این غزلرا ندارد . مه و مس: دارد ۲ــ مس: سر زلف ۳ــ مس: از زنجیر ٤ــ مس: پشولیده است ٥ ــ مس: که حسنت ٦ــ مج و سل وفر: این غزل را ندارد . مه و مس: دارد

جملهٔ حلقهای مردان را — سر زلفش طناب بنماید

هر سر مو ز زلف سرکش او — عالمی انقلاب بنماید

مشکلی را که حل نشد هرگز — غمزهٔ او جواب بنماید

جان عطّار را ز یك تف عشق — همچو شمع مُذاب بنماید

۳۷۹

کسی کو هرچه دید از چشم جان دید — هزاران عرش در مویی عیان دید[1]

عدد از عقل خاست[2] اما دل پاك — عدد گردید از[3] گفت زبان دید

چو این آنست و آن اینست جاوید — چرا پس عقل احول این و آن دید

چو دریا عقل دایم قطره[4] بیند — بچشم او نشاید[5] جاودان دید

کسی کو بر اَحد حکم عدد کرد — جمال بی‌نشانی را نشان دید

بجان[6] بین هرچه می‌بینی که توحید — کسی کو محو شد از چشم[7] جان دید

چو دو عالم ز یك جوهر برآمد — در اندك جوهری بسیار کان دید

ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت — همه کون و مکان[8] را لامکان دید

یقین می‌دان که چشم[9] جان چنانست — که درهر[10] ذرّه‌ای هفت آسمان دید

ولی هر ذرّه‌ای از آسمان نیز — بعینه هم زمین[11] و هم زمان دید

چه جای آسمانست و زمینست[12] — که درهر ذرّه‌ای هر دوجهان دید

چه می گویم که عالم صد هزاران — ورای هر دو عالم می‌توان دید

همی درهرچه‌خواهی هرچه خواهی — بچشم جان توانی بی‌گمان دید

تو در قدرت نگر تا آشکارا — ببینی آنچه غیر تو نهان دید

۱ــ مج وسل: این غزل‌را ندارد ۲ــ فر ومس: خواست ۳ــ فر و مس: در گفت
۴ــ فر: عقل بیند ۵ــ مه: نشان جاودان ۶ــ مه و مس: چنان بین ۷ــ فر: از جسم وجان ۸ــ فر: مکان ولامکان ۹ــ فر: جسم وجان ۱۰ــ فر: که ذره برزمین ۱۱ــ فر: هم‌زمین هم آسمان ۱۲ــ مه: زمین هم

چو هر دو کون در جنب حقیقت بسی کمتر ز تاری[1] ریسمان دید
اگر یك ذرّه رنگ[2] کل پذیرد عجب نبود چنین باید[3] چنان دید
اگر یك ذرّه را[4] در قرص خورشید کسی گم کرد چه سود و زیان دید[5]
کسی کز ذرّه[6] ذرّه بند دارد نیارد ذره‌ای زان آستان دید
اگر یك ذرّه سایه پیش خورشید پدید آمد ندانم تا امان دید
دو عالم چیست از یکذرّه[7] سایه‌ست که آنجا ذرّه‌ای را[8] خط روان دید
طلسم[9] نور و ظلمت بی‌قیاسست[10] ولیکن گنج باید[11] در میان دید
کسی کان گنج می بیند طلسمش[12] فنا شد تا دو عالم دلستان[13] دید[14]
گزیرت نیست ازچشمی که جاوید ندید او غیر هر گز غیب‌دان دید
ز خود گم گرد ای[15] عطّار اینجا که تا خود را[16] توانی کامران دید

۳۸۰

قطره گم گردان چو دریا شد پدید خانه‌ویران کن چوصحرا شد پدید[17]
گم نیارد گشت در دریا دمی هر که در قطره هویدا شد پدید
گر کسی در قطره بودن باز ماند قطره ماند گرچه دریا شد پدید
گم شو اینجا از وجود خویش پاك کان که اینجا گم شد آنجا شد پدید
نا پدید امروز شو از هرچه هست کین چنین شدهر که فردا شد پدید
رویهای زشت فانی محو به خاصه دایم روی زیبا شد پدید

۱ـ فر ومس : تار ریسمان ۲ـ فر: بوی گل ۳ـ فر: باید که جان دید ۴ـ فر : اگر یك ذره نبود بیش ۵ ـ فر : پدید آمد ندانم تا زیان دید ۶ ـ فر :کسی را ذرهٔ گر بند دارد . مس : ور بندآرد ۷ـ فر : از یك سایهٔ تست ۸ـ فر : که آنجا ذره را خط امان دید ۹ ـ مس : از نور و ظلمت ۱۰ـ مس : بی‌قرارست ۱۱ ـ مس : ولیکن نورباید ۱۲ـ مس: ولی‌کان گنج پی برد ازطلسمش ۱۳ـمس: طیلسان ۱٤ـ فر : این بیت را ندارد ۱۵ـ فر : گم گردی ۱٦ـ مه : تا که آنجا توانی ۱۷ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

دوشم از پیشان خطاب آمد بجان　　کان که پنهان گشت پیدا شد پدید
ناپدید از خویش شو یکبارگی　　کان که از خود محو ازما شد پدید
بستهٔ پستی مباش ای مرغ عرش　　پر برآور هین که بالا شد پدید
گم شدن فرضست هردو کون را　　لا چه وزن آرد چو الّا شد پدید
خرد مشمر لا که از لا بود و بس　　کز ثری تا بر ثریّا شد پدید
در احدچون اسم ما یك جلوه کرد　　در عدد بنگر چه اسما شد پدید
ترك اسما کن که هر کو ترك کرد　　در مسمّا رفت و تنها شد پدید
از هزاران درد دایم باز رست　　تا ابد در یك تماشا شد پدید
در چنین بازار چون عطّار را　　سود وافر بود سودا شد پدید

۳۸۱

بر کناری شو زهر نقشی که آن[1] آیدپدید
تا ترا نقّاش مطلق زان[2] میان آید پدید[3]

بگذر از نقش دوعالم خواه‌نیك وخواه بد
تا ز بی[4] نقشیت نقشی جاودان آید پدید

تو ز چشم خویش پنهانی اگرپیدا شوی
در میان جان تو گنجی نهان آید پدید

تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
ز اژدها هر گز نترسی گنج جان آیدپدید

ای دل ازتن گربرفتی[5] رفته‌باشی زآسمان
در خیال آسمان کی آسمان[6] آید پدید

۱ــ سل : که‌آب آید　۲ــ سل : از میان　۳ــ مج : این‌غزل را ندارد　۴ــ فر: کز پی نقشیت　۵ــ فر : نرفتن　۶ــ فر : ریسمان

جز خیالی[۱] چشم تو هرگز نبیند از جهان[۲]

از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

ناپدید از فرع شو، در[۳] هرچه پیوستی ببر

تا پدید آرندهٔ اصل[٤] عیان آید پدید

چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذرّه‌ای

کس نگشت آگاه تاچون این و آن آید پدید[٥]

چون در اصل کار راه ورهبر و رهرو[٦] یکیست

اختلاف از بهرچه[۷] در کاروان آید پدید

خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام

تاچرا خار و گل از یك گلستان[۸] آید پدید

باز کن چشم و ببین کز بی‌نشانی چشم را[۹]

نور با آب سیه در یك مکان آید پدید

بود دریای دو عالم قطره نا افشانده‌ای[۱۰]

چون چنین[۱۱] میخواست آمد تاچنان آید پدید

گر تو نشنودی زمن بشنو که[۱۲] شاهی ای عجب

میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید

ای عجب[۱۳] چون گاو گردون میکشد باری که هست

دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید

۱ــ سل: چون خیالی ۲ــ مه وفر: درجهان ۳ــ مه: وز هرچه‌پیوستی ٤ــ فر: اصلت ٥ــ فر: این بیت را ندارد ٦ــ فر: راه و راه و راهبر ۷ــ سل: از بهر خود ۸ــ مه: بوستان ۹ــ فر: بی‌نشانی درجهان ۱۰ــ فر: تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشانده‌ای. سل: بود دودریای عالم ۱۱ــ مه: تاچنین ۱۲ــ فر: تو شاهی ۱۳ــ سل: وی عجب. فر: وین عجب چون بازگردون می کشد

چون توانم کرد شرح[1] این داستان را ذرّه‌ای
زانکه اینجا[2] هر نفس صد داستان آید پدید

این زمان باری فروشد صد جهان جان بی‌نشان
تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید

چون بزرگان را درین ره آنچه[3] باید حل نشد
حل این کی[4] از فرید خرده‌دان آید پدید

۳۸۲

تا که گشت این خیال خانه پدید
هر زمان گشت صد بهانه پدید[5]

ناپدیدست عیسی مریم
قصّهٔ سوزنست و شانه پدید

صد جهان ناپدید شد که نشد
ذرّه‌ای کس درین دهانه پدید

گرچه تو صد هزار می بینی
هیچکس نیست در میانه پدید

چون دو گیتی بجز خیالی نیست
کیست غمگین و شادمانه پدید

زین همه نقشهای گوناگون
نیست جز نقش یك یگانه پدید

روشنی از یك آفتاب بود
گر شود در هزار خانه پدید

مرغ در دام او فتاده بسیست
وی عجب نیست مرغ و دانه پدید

می‌نماید بسی خیال ولیك
نه زمانست و نه زمانه پدید

زین همه کار و بار و گفت و شنود
اثری نیست جاودانه پدید

صد جهان خلق همچو تیر برفت
نه نشانست و نه نشانه پدید

قطره بس ناپدید بینم از آنك
هست دریای بی‌کرانه پدید

نه که خود قطره کی خبر دارد
که پدیدست بحر یا نه پدید

۱ــ سل وفر : حال این ۲ ــ سل : آنجا ۳ ــ فر : درین ره هیچ چیزی حل
۴ــ فر : هم از فرید ۵ــ مج و سل وفر : این غزل را ندارد

دو جهان پرّ و بال سیمرغست — نیست سیمرغ و آشیانه پدید

ره بسیمرغ چون توان بردن — پیش هر گام صد ستانه پدید

قدر خلعت کنون بدانستم — که بشد خازن وخزانه پدید

گر درین شرح شد زبان از کار — از دل آمد بسی زبانه پدید

سر فروپوش چند گویی از آنك — نیست پایان این فسانه پدید

گر شود گوش ذرّه‌های دو کون — نشود سرّ این ترانه پدید

شیر مردان مرد را اینجا — عالمی عذر شد زنانه پدید

ندهد شرح این کسی چو فرید — کاسمان هست از آسمانه پدید

۳۸۳

واقعهٔ عشق را نیست نشانی پدید
واقعه‌ای مشکلست بسته دری بی کلید

تا تو تویی عاشقی از تو نیاید درست[۱]
خویش بباید فروخت عشق بباید خرید

پی نبری ذرّه‌ای زانچه[۲] طلب می کنی
تا نشوی ذرّه‌وار زانچه[۳] تویی ناپدید

واقعه‌ای بایدت تا بتوانی شنید[۴]
حوصله‌ای بایدت تا بتوانی چشید

تا بنبینی[۵] جمال عشق[۶] نگیرد کمال
تا شنوی[۷] حسب حال[۸] راست بباید شنید[۹]

۱ــ فر : آن بنیاید درست ۲ــ مه ونو : آنچه ۳ــ سل وفر: آنچه ۴ــ مه: شنود . نو : قافله‌ای بایدت تا بتوانی رسید. فر: نمود ۵ــ مه: تا که نبینی ۶ــ فر: کار نگیرد ۷ــ مج وسل وفر : می‌شنوی ۸ــ سل : وصف یار . فر: وصف‌حال ۹ــ فر : زانچه بباید شنید . مه : راست نیاید شنید

کار کن ار عاشقی بار کش ار مُفلسی[۱]
زانکه بدین[۲] سرسری یار نگردد[۳] پدید

سوخته شو تا مگر در تو[۴] فتد آتشی
کاتش اوچون بجست[۵] سوخته را بر گزید[۶]

درد نگر رنج بین کانچه[۷] همی جستهام
راست که بنمود روی عمر بپایان رسید

راست که سلطان عشق خیمه برون زد زجان[۸]
یار در اندر شکست عقل دم[۹] اندر کشید

هر تر وخشکم که بود پاك بیکدم[۱۰] بسوخت
پرده ز رخ بر گرفت[۱۱] پردهٔ ما بر درید

ای دل غافل مخسب خیز که معشوق ما[۱۲]
در بر آن عاشقان[۱۳] پیش ز ما آرمید

تا دل عطّار گشت بلبل بستان درد
هردمش ازعشق یار[۱۴] تازه گلی بشکفید[۱۵]

۳۸٤

تا خطت آمد بشبرنگی پدید
فتنه شد ازچند[۱۶] فرسنگی پدید

چون زتنگت نیست رایج یك شکر
جان کجا آید ز دلتنگی پدید

۱ــ مج : کار کند عاشقی بار کشد مفلسی ۲ــ فر : زانچه بدین ۳ــ فر: دوست نیاید
٤ــ فر: شو آنگهی برتو فتد ۵ــفر: او برفتاد ٦ــ سل ونو : سوختهای بر گزید .
فر ومه : سوختهای راگزید ۷ــ فر : زانچه ۸ــ فر : زدل ۹ــ فر : عشق در
اندر شکست عقل دم اندر . مه : یار در اندر ، عقل سراندر ۱۰ ــ سل و فر و نو :
جمله بیکدم ۱۱ــ فر : برفکند ۱۲ــ مه : دلدار ما ۱۳ــ سل : عاقلان
۱٤ــ سل و نو : از شوق یار . فر : از لفظ تر. مه : از عشق دوست ۱۵ــنو : نیز این
غزل را دارد ۱٦ــ سل وفر ومه مس : در چند

پیش خورشید رخت چون ذرّه‌ای عقل ناید از سبك سنگی پدید

درزمستان روی چون گل جلوه کن[1] تا کند بلبل خوش[2] آهنگی پدید

خون من خوردست چشم[3] شنگ تو چشم تو تا کی کند شنگی پدید

بی تو عمری صبر کردم وین زمان اسب صبرم می کند لنگی پدید

می کشم خواری ّ رنگا رنگ تو آخر آیدبو که یك رنگی[4] پدید[5]

طفلکی‌ام هندوی وصلت[6] مکن هجر را بر صورت زنگی پدید

گر شود عطّار خاکت آفتاب بر درش[7] آید بسرهنگی پدید

۳۸۵

در ره[8] عشق تو پایان کس ندید راه بس دورست وپیشان کس ندید

گرد کویت[9] چون تواند دید کس زانکه تودرجانی وجان کس ندید

از نهانی کس ندیدت آشکار وز هویدایيت پنهان کس ندید

بلعجب دردیست دردت کاندرو[10] تا قیامت روی درمان کس ندید

در خرابات خراب عشق تو یك حریف آب دندان[11] کس ندید

گوهر وصلت از آن درپرده ماند کزجهان شایستهٔ آن کس ندید[12]

در بیابانت ز چندین سوخته یك نشان ازصد هزاران کس ندید

بس دل شوریده کاندر[13] راه عشق جان بداد وروی جانان کس ندید

جمله در راهت فرو رفته بخاك[14] بوالعجب ترزین بیابان کس ندید[15]

۱ــ فر : جلوه کرد. مس : جلوه ده ۲ــ فر : بلبل آمد در خوش ۳ــ مج و مه : تا بدیدم گرد چشم . سل : تا بدیدم آن دو چشم . مس : تا پدیدم گشت چشم ٤ــ فر: بوی یك رنگی ٥ــ سل : این بیت را ندارد ٦ــ مه: زلفت مکن ۷ــ مه : بردرت ۸ــ مج وسل وفر : از ره عشق ۹ــ مس : در دو کونت چون ۱۰ ــ سل و مه : دردیست درد توکزو ۱۱ ــ مس : آب ودندان ۱۲ ــ سل : این بیت را ندارد ۱۳ــ مج و فر : شوریده کان در راه ١٤ــ مه : فرو مانده بجان . فر: فرو رفتندرفت. مس : رفتند پاك ۱۵ــ مج : این بیت را ندارد

خون‌خور ای عطّار و تن درصبر ده　　　کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

۳۸۶

هنگام صبوح آمد ای هم[1] نفسان خیزید　　　یاران موافق را از خواب برانگیزید[2]

یاران همه مشتاقند[3] در آرزوی یك دم　　　می درفکن ای[4] ساقی از مست نپرهیزید[5]

جامی که تهی گردد از خون دلم پُر کن　　　وانگه می صافی را با دُرد میامیزید

چون روح حقیقی را افتاد[6] می‌اندر سر　　　این نفس بهیمی[7] را از دار درآویزید

خاکی که نصیب آمد از جور[8] فلك مارا[9]　　　آن خاك بچنگ آرید برفرق فلك[10] ریزید

یاران قدیم ما در موسم گل رفتند　　　خون جگرخود را[11] از دیده فرو ریزید

عطّار گریزانست از صحبت نا اهلان　　　گرعین عیان خواهید ازخلق[12] بپرهیزید

۳۸۷

دل چه‌خواهی کرد چون دلبر رسید　　　جان بر افشان‌هین که جان‌پرور رسید[13]

۱ــ سل : ای خوش نفسان　۲ــ مج ومه : این غزل را ندارد　۳ ــ سل : مستانند
۴ــ مس : می در کف آن　۵ــ فر : با مست میاویزید　۶ــ سل : از نور حقیقت را
افتاد . مس : چون نور حقیقت　۷ ــ سل ومس : وین نفس طبیعت را　۸ــ فر :
دور فلك　۹ــ سل : درخاك بخواهیم خفت تا دور فلك برما　۱۰ــ مس : فرق سرم
۱۱ــ سل : خون دل خود را هان‌از　۱۲ــ سل : اکنون‌که شدم باری از خلق . مس : با
غیر میامیزید　۱۳ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد

شربت اسرار را فردا منه زانکه تا این در کشی دیگر رسید

گر سفالی یافتی در راه عشق خوش بشو انگار صد گوهر[۱] رسید

خود تو آتش[۲] بر سفالی می‌نهی هین که آنجا قسم[۳] تو کمتر رسید

صدهزاران موج گوناگون بخاست دانی از چه موج بحر اندر[۴] رسید

چون یکیست این موج بحر مختلف از چه خاست وازچه خشك وتر رسید

بحر کل یك جوش زد در سلطنت[۵] تا بیکدم صد جهان لشکر رسید

چون نمی‌آید بسر زان بحر هیچ پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید

قطره چون دریاست دریا قطره هم پس چرا این کامل آن ابتر رسید

قرب و بُعد موج چون بسیار گشت هر زمانی اختلافی در رسید

سلطنت از بحر می‌ماند بسر[۶] بحر قسم[۷] قطرهٔ مضطر رسید

بی‌نهایت بود بحر ، این اختلاف از بصر آمد نه از مبصر رسید[۸]

بحر چون محوست، موجش درخطر بحر را در دیده پا و سر رسید

کی بیاید بی‌نهایت در بصر[۹] در خطر صد با خطر مبصر رسید[۱۰]

چون عدد در بحر رنگ بحر داشت گر رسید[۱۱] انگشت ازاخگر[۱۲] رسید

خوش برآمد[۱۳] صبح توحید از افق زانکه خورشید آمد و اختر رسید

این همه اختر که شب برآسمانست[۱۴] لقمه‌ای گردد چو قرص خور رسید

پس یقین می‌دان که یك چیزست و بس گر هزاران مختلف هم بر رسید

۱- فی ومس : خوش مشو بنگر که صد گوهر ۲- فی : توخود آتش بر ۳- فی : زانکه آنجا قسم . مس : زانکه اینجا ۴- مس: موج آور ۵- فی : یك جوش زد ور سلطنت . فر : یك ذره جوش وسلطنت ۶-فی ومس: می‌ناید بسر ۷- مس: فقر قسم ۸- فی: در اینجا این بیت‌راکه بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد:

بحر چون آورد دریا در نظر بحر را در دید با او سر رسید

۹- فی : نی نیابد بی‌نهایت در نظر ۱۰- فی : در نظر صد ناظره منظر رسید ۱۱-مس : گر رسد ۱۲- فی :آن اخگر ۱۳- فی ومس : چون برآمد ۱۴-فی: که بربالاست شب

در میان این سخن عطّار را — هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

۲۸۸

درد کو تا[1] در دوا خواهم رسید — خوت کوتا[2] در رجا خواهم رسید[3]
چون تهی دستم ز علم و از عمل — پس چگونه در جزا خواهم رسید
بی‌سر و پایست این راه عظیم — من بسر یا من بپا خواهم رسید
در چنین راهی قوی کاری بود — گر ببیك بانگ درا خواهم رسید
می‌روم پیوسته در قعر دلم — می ندانم تا کجا خواهم رسید
جان توان دادن درین دریای خون — تا مگر[4] در آشنا خواهم رسید
پی کسی برآب دریا کی برد[5] — من بگرداب بلا خواهم رسید
هردم این دریاجهانی خلق خورد — گرچه من برناشتا خواهم رسید
علم در علمست این دریای ژرف — من چنین جاهل کجا[6] خواهم رسید
گر هزاران ساله علم آنجا برم — آن زمان از روستا خواهم رسید
هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا — کز بقا بس[7] مبتلا خواهم رسید
هر که فانی شد درین دریا برست — وای برمن گر بپا[8] خواهم رسید
بی‌خودیست اینجا صواب هردو کون — گر رسم باخود خطا خواهم رسید
شبنمی ام ذرّه‌ای دارم فنا — کی بدریای بقا خواهم رسید
برنتابم این فنا سختی کشم — خوش بود گر[9] در فنا خواهم رسید
کی شود عطّار الّا لاشود — زانچه بر الّا بلا خواهم رسید

۱— مس: گر دردوا ۲— مس: گر در ۳— مج و سل و مه: این غزل را ندارد. فر و فی و مس: دارد ۴— مس: گر دمی ۵— فی: بیکسی درآب دریا پی نبرد. مس: نی که کس برآب دریا پی نبرد ۶— فی: چرا خواهم ۷— مس: کز بقایش ۸— فی و مس: گرجدا ۹— فی: گربودگر

۳۸۹

عقل را در رهت قدم برسید هرچه بودش ز بیش و کم برسید[1]

قصهٔ تو همی نبشت دلم چون بسر می نشد قلم برسید

دلم از بس که خون بخورد از او در همه کاینات غم برسید

بی تو از بس که چشم من بگریست در دو چشمم ز گریه نم برسید

جان همی خواند عهدنامهٔ تو چون بنامت رسید دم برسید

دل چو بنواخت ارغنون وصال زود بگسست و زیر و بم برسید

در دم دل ز نقش سکّهٔ عشق نقش مُطلق شد و درم برسید

عقل عطّار چون ره تو گرفت ره بسر می نشد قلم برسید

۳۹۰

دوش آمد و ز مسجدم اندر کران[2] کشید
مویم گرفت و درصف دُردی کشان کشید

مستم بکرد و گرد جهانم بتك بتاخت
تا نفس خوار[3] خواری هر خاکدان کشید

هر جزو من مشاهده تیغی[4] دگر بخورد
هر عضو من معاینه کوهی گران[5] کشید

گفتار خویش بگذر اگر می توان گذشت
یعنی بلای[6] من کش اگر می توان کشید

گفتم هزار جان گرامی فدای تو
از حکم تو چگونه توانم عنان کشید

---

۱ ـ مج و سل و مه : این غزل را ندارد فر و فی : دارد ۲ـ سل وفر ومه : در میان
۳ـ مج وسل وفر : نقش خاك ۴ـ فر : معاینه تیری ۵ـ فر : مشاهده کوهی میان
۶ـ مج وسل : بلای هر کس

چون جان من بقوّت او مرد کار شد
از هرچه کرد عاقبتش برکران کشید

در بی‌نشانیم بنشاند و مرا بسوخت
وانگه بگرد من رقمی[1] بی‌نشان کشید

عمری در آن میانه چو بودم به نیستی
خوش‌خوش از[2] آن میانه مرا در میان[3] کشید

چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید[4]
سر برخطش نهاد وخطی بر[5] جهان کشید

بس آه پرده سوز که از قعر دل[6] بزد
بس نعرهٔ عجیب که از مغز[7] جان کشید

پایان کار دل چو نگه کرد نیک[8] نیک
دلدار کرده[9] بود نه دل آنچه آن کشید

عطّار آشکار[10] از آن دید نور عشق
کان دلفروز سرمهٔ عشقش نهان[11] کشید

۳۹۱

دلم دردی که دارد با که گوید — گنه خود کرد تاوان از که جوید[12]

دریغا نیست همدردی موافق — که بر بخت بدم خوش‌خوش بموید

مرا گفتی که ترک ما بگفتی — بترك زندگانی کس بگوید

کسی کز خوان وصلت سیر نبود — چرا باید که دست از تو بشوید

۱ـ فر : رقم بی‌نشان . مه : رقمی بی‌کران ۲ـ مج : در آن ۳ـ مج : برکران . سل : با میان‌کشید ٤ ـ مه : دلم خویش را ندید. فر : دل خویش را ندید ۵ـ مج وفر : درجهان ٦ـ مه:قعر جان ۷ـ فر : بس نعرهٔ عجایب کز قعرجان ۸ـفر : یك بیك . مس : نیك وبد ۹ـ مج و سل وفر ومس : دل را ربوده بود ۱۰ـ سل : آشکاره ۱۱ـ فر: عیان ۱۲ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد

ز صد بارو دلم روی تو بیند ز صد فرسنگ بوی تو ببوید

گل وصلت فراموشم نگردد وگر خار از سر گورم بروید

غم درد دل عطّار امروز چه فرمایی بگوید یا نگوید

۳۹۲

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمایید
همه مستند در پندار[۱] یك هشیار بنمایید

ز دعوی‌هیچ نگشاید اگر مردید[۲] اندر دین
چنان کز اندرون هستید در[۳] بازار بنمایید

هزاران مرد دعوی‌دار بنماییم از مسجد[٤]
شما یك مرد معنی‌دار[۵] از خمّار بنمایید

من‌اندر یك‌زمان صد مست از خمّار بنمودم[٦]
شما مستی[۷] اگر دارید از اسرار بنمایید

خرابی را که‌دعوی اناالحق کرد از مستی[۸]
بهر آدینه صد خونی بزیر دار[۹] بنمایید

اگرصدخون‌بود مارا[۱۰] نخواهیم‌آن‌ز کس‌هر گز
اگر این‌را جوابی هست‌بی انکار[۱۱] بنمایید

۱ـ فر : در مستی ۲ـ مج: اگر مردند ۳ـ فر: از بازار ٤ـ سل: بنمایند اندر دل. فر : بنمایم‌ازین مسجد . مه: می‌بینم درین مسجد ۵ـ سل و مه: مرد دعوی‌دار ٦ـ فر : از خمار بنمایم . مه : در خمار بنمایم ۷ ـ مج : شما مستید ۸ـ سل : کجا شد آنکه دعوی اناالحق‌کردکس از ما . مج : چو ما بی‌آنکه دعوی اناالحق‌کردکس از ما ۹ـ مج: بهر آیینه صدخوبی بزیر کار بنمایید ۱۰ـ مج: مارا زدعوی اناالحق کی . فر : زدعوی اناالحق هم ۱۱ـ مج : از انکار

خراباتیست پر رندان[۱] دعوی[۲] دار دردی کش[۳]
میان خود چنین یك رند دعوی‌دار[۴] بنمایید

من این رندان مفلس را همه عاشق همی‌بینم
شما یك عاشق صادق چنین[۵] بیدار بنمایید[۶]

بزیر خرقهٔ تزویر زنّار مغان تا کی
ز زیر خرقه گر مردید آن زنّار بنمایید

چو عیّاران بی‌جامه[۷] میان جمع درویشان
درین وادیّ بی پایان یکی عیّار بنمایید

ز نام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نگونساری
یکی بی‌زرق و فن خود را قلندروار بنمایید

کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری[۸]
مرا گر دست[۹] آن دارید روی کار بنمایید

مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان
مرا یك تن ز چندین خلق گو یکبار[۱۰] بنمایید

شما عمری درین وادی بتك رفتید[۱۱] روز و شب
ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید

چه گویم جمله را در پیش راهی بس[۱۲] خطرناکست
دلی از هیبب این راه بی تیمار[۱۳] بنمایید

۱ــ مج: سرگردان ۲ــ مه: دعوی سوز ۳ــ سل: در وی‌بس ۴ــ مه: رندان دعوی. سل: میان این چنین رندان ۵ــ مه: چنین‌یك عاشق صادق شما ۶ــ سل: این‌بیت را ندارد ۷ــ سل ومه: عیاران میخواره ۸ــ سل: زبدنامی و ناکامی. مه: بدنامی و بیکاری ۹ــ فر: شما گر دست ۱۰ــ فر: کوی یار ۱۱ــ مج: سبك رفتید ۱۲ــ سل ومه: چه‌گویم جمله را گویم که این ره بس ۱۳ــ فر: برتیمار

چنین بی آلت و بی دل قدم نتوان[۱] زدن در ره
اگر مردان[۲] این راهید[۳] دست افزار بنمایید
برنج آید چنان گنجی بدست[٤] وخود که یابد آن[٥]
وگر هستید[٦] از یابندگان دیّار بنمایید
درین ره بادلی پرخون بصدحیرت فروماندم[۷]
درین اندیشه یك سر گشته چون عطّار بنمایید

۳۹۳

قدم در نه اگر مردی درین[۸] کار حجاب تو تویی از پیش بردار[۹]
اگر خواهی که مرد کار گردی مکن بی حکم مردی عزم این کار
یقین دان کز دم این شیر مردان شود چون شیر بیشه شیر دیوار
چو بازان جای خود کن ساعد شاه مشو خرسند چون کرکس بمردار
دلیری شیر مردی باید این جا[۱۰] که صد دریا در آشامد بیکبار[۱۱]
ز رعنایان نازك دل چه خیزد که این[۱۲] جا پُر دلی باید جگرخوار
نه او را کفر دامن گیر و نه دین نه او را نور دامن سوز و نه نار
دلا تا کی روی بر سر چو گردون[۱۳] قراری گیر و دم در کش زمین وار
اگر خواهی که دریایی شوی[۱٤] تو چو کوهی خویش را برجای می دار
کنون چون نقطه ساکن باش یکچند که سر گردان بسی[۱٥] گشتی چو پرگار

۱ــ مه : نتوان زد اندر ره ۲ ــ سل : که گر مردان ۳ ــ مه و فر : این کارید
٤ــ فر : بدست آسان که یابد آن . سل : بدست خود ٥ــ مج : یابد این ٦ــ مه : هستند. فر: ور ازیابندگان هستید ۷ــ مج: فرومانده . فر: فروماند ۸ــ مج: بدین کار
۹ــ سل : این غزل را ندارد ۱۰ــ مج ونو : این را ۱۱ــ فر : این بیت را ندارد
۱۲ــ مج ونو : این را ۱۳ــ نو : چو پرگار ۱٤ــ فر : دریایی بگردی . نو : که در پیش افتی ازپیش ۱٥ــ مج وفر : سر گردان بودی

اگر خواهی که[1] در پیش افتی از خویش[2] — سه کارت می بباید کرد ناچار
یکی آرام و دیگر صبر کردن — سیم[3] دایم زبان بستن ز گفتار[4]
اگر دستت دهد[5] این هر سه حالت — علم بر[6] هر دو عالم زن چو عطّار[7]

۳۹۴

میی در ده[8] که در ده نیست هشیار — چه خفتی[9] عمر شد برخیز و هشدار
ز نام و ننگ بگریز و[10] چو مردان[11] — ز دُردی کوزه‌ای بستان ز خمّار
چو مست عشق گشتی[12] کوزه در دست — قلندروار بیرون شو ببازار
لباس خواجگی از بر بیفکن[13] — به میخانه فرو انداز دستار[14]
برآور نعره‌ای مستانه از جان — تهی کن سر زباد عجب و پندار[15]
ز روی خویشتن بُت بر زمین زن — ز زیر خرقه با روی آر[16] زنّار
چو خلقانت بدانند و برانند — تو فارغ گردی از خلقان بیکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم — که یکسانت بود[17] اقرار و انکار
نماند در همه عالم بیک جو — نه کس را نه ترا نزد[18] تو مقدار
چو ببریدی زخویش و خلق کلّی[19] — همی[20] بر جانت افتد پرتو یار
تو هر دم در خروش آیی که احسنت — زهی یار[21] و زهی کار و زهی بار
چو در وادی[22] عشقت راه دادند — در آن وادی بسر می‌رو قلم‌وار[23]

۱ــ فر: وگر باید که ۲ــ فر: از پس ۳ــ مه: سوم ۴ــ نو: بسته بمسمار
۵ ــ فر: وگر دستت ۶ ــ مه: قدم بر ۷ ــ نو ومس: نیز این غزل را دارد
۸ــ فر: می‌اندر ده ۹ ــ مج ومس: چه خسبی. سل چه باشی ۱۰ــ فر: ننگ
بیرون‌شو چو ۱۱ــسل: چو رندان ۱۲ــمج وسل ومه: عشق گردی ۱۳ــسل:
از سر بیفکن. مه ومس: از سر برون‌کن ۱۴ــ مج: این بیت‌را ندارد ۱۵ــفر:
سر ز عجب و باد پندار ۱۶ ــ فر: بیرون آر. سل: دور انداز ۱۷ ــ مه:
یکسانت شود ۱۸ــ سل: پیش تو ۱۹ــ فر: خلق عالم ۲۰ــ سل: همه بر
۲۱ــ مج: زهی کار و زهی یار ۲۲ــ مه: بار دادند ۲۳ــ سل: در آن وادی بسر
در رو چو پرگار

زمانی نعره زن از وصل[1] جانان | زمانی رقص کن از فهم[2] اسرار
اگر تو راه جویی نیك بندیش[3] | که راه عشق ظاهر کرد عطّار[4]

۳۹۵

اگر خورشیدخواهی‌سایه بگذار | چو مادر هست شیر دایه بگذار[5]
چو با خورشید هم تك میتوان‌شد | زپس‌درتك‌زدن چون سایه بگذار
چو همسایه‌است باجان تو جانان | بده جان و حق همسایه بگذار
ترا سرمایهٔ هستی بلاییست | زیانت سُود کن سرمایه بگذار
چو مردان‌جوشن‌و شمشیر بر گیر | نه‌ای‌آخر چو زن پیرایه بگذار
فلك‌طشتست واختر[6] خایه درطشت | خیال علم طشت و خایه بگذار
فروتر پایهٔ تو عرش اعلاست | تو برتر رو فروتر پایه بگذار
فرید از مایهٔ هستی جدا شد | تو هم‌مردی‌شو واین مایه بگذار

۳۹۶

از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار
شدم ازدست و برفت از دل من صبر و قرار[7]
کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار
گفتم ای‌جان شدم ازنرگس‌مست‌تو خراب
گفت در شهر کسی نیست ز دستم هشیار

---

۱ ــ فر : از وهم جانان ۲ــ مه : ازکشف اسرار . فر : از سر اسرار ۳ــ مه : خوش بیندیش . فر : وگر توعشق خواهی نیك بنگر ۴ـ فی ومس : نیزاین غزل‌را دارد ۵ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد ۶ــ تصحیح قیاسی شد در متن « اخگر است » که ظاهراً سهوالقلم‌کاتب است ۷ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مم ومس : دارد

گفتم این جان بلب آمد ز فراقت گفتا
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار

گفتم اندر حرم وصل توام مأوی بود
گفت اندر حرم شاه کرا باشد بار

گفتم از درد تو دل نیك شود گفتا نی
گفتم از رنج تو دل باز رهد گفتا دشوار[1] !

گفتم از دست ستمهای تو تا کی نالم
گفت تا داغ محبّت بودت بر رخسار

گفتم ای جان جهان چون که مرا خواهی سوخت
بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار

در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم
هرزه زین بیش مگو کار بمن باز گذار

گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم
در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار

حاصلت نیست ز من جز غم و سر گردانی
خون خور و جان کن از ین هستی خود دل بر دار

چون که عطّار ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد ازین غصّه و رنجش بسیار

با رخ زرد و دم سرد و سر[2] پر سودا
بر سر کوی غمش منتظر یك دیدار

۱ــ این بیت در مم : نیست ودر مس بهمین صورتست ۲ــ مس : با دم سرد ودل گرم وسر

۳۹۷

درآمد دوش تُرکم مست وهشیار / زسر تا[۱] پای او اقرار و انکار

ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل / زسرمستی نه درخواب ونه بیدار

بیك دم‌ازهزاران‌سوی[۲] میگشت / فلك از گشت[۳] اومی گشت[۴] دوّار

بهرسوئی[۵] که‌می‌گشت‌اوهمی‌ریخت[۶] / ز هر جزویش[۷] صورتهای بسیار[۸]

چو باران از سر هرموی زلفش / ز بهر عاشقان می‌ریخت پندار

زمانی کفر می‌افشاند[۹] بر دین / زمانی تخت می‌انداخت بردار[۱۰]

زمانی شهد می‌پوشید در زهر / زمانی گُل نهان‌می کرددرخار[۱۱]

زمانی صاف می‌آمیخت با دُرد / زمانی نور می‌انگیخت از نار

چوبوقلمون بهردم رنگ دیگر / ولیکن آن‌همه رنگش بیکبار[۱۲]

همه‌اضدادش‌اندر[۱۳] یك‌مکان[۱۴] جمع / همه‌الوانش اندریك زمان[۱۵] یار

زمانش دایماً عین مکانش / ولی نه این و نه آنش پدیدار

دوضدّش در زمانی و مکانی[۱۶] / بهم بودند و ازهم دور[۱۷] هموار

تومینوش این[۱۸] که‌ازطامات‌حرفیست / وگراین می نیوشی عقل بگذار

که گر[۱۹] باعقل گرداین بگردی[۲۰] / به بتخانه میان بندی[۲۱] بزنّار

۱ــ فر : پای اقرارست وانکار ۲ــ مه : هزاران روی ۳ــ فر: از دور ۴ــ مج ونو : می‌بود ۵ــ مج و سل و نو : ز هر سویی ۶ــ مج : که برمیگشت می‌ریخت
۷ــ مج ونو : ز هر موییش ۸ ــ فر : این بیت را ندارد ۹ ــ فر : کفر می‌پاشید
۱۰ــ مج : زمانی گل نهان می کرد در خار . فر: زمانی نور می‌پاشید برنار . سل : زمانی نور می‌انگیخت از نار ۱۱ــ مج وسل وفر ونو : این بیت وبیت بعدرا ندارد ۱۲ــفر: این بیت راکه بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد :

زمانی سنگ پیدا کرد برلعل / زمانی خاره پنهان کرد در خار

۱۳ــ فر : همه اضداد او در یك زمان جمع ۱۴ ــ سل : یك زمان ۱۵ــ فر : همه الوان او در یك مکان یار ۱۶ــ مج وسل : در مکانی وزمانی ۱۷ــ فر : دور و هموار ۱۸ــ مج وفر :کـه این حرفیست طـامات . سل :کـه هست این حرف طامات
۱۹ــ مج وسل ومه : وگربا ۲۰ــ مج : نگردی ۲۱ــ سل :کمر بندی

چو دیدم روی او گفتم چه چیزی — که من هرگز ندیدم چون تو دلدار

جوابم داد کز دریای قدرت — منم مرغی دو عالم زیر منقار

علی‌الجمله در او گم گشت جانم — دگر کفرست چون گویم زهی کار

اگر گویم بصد[1] عمر آنچه دیدم — سر مویی نیاید زان بگفتار

چه بودی گر زبان من نبودی — که گنگانراست نیکو شرح[2] اسرار

زبان موسی از آتش از[3] آن سوخت — که تا پاس زبان دارد بهنجار

چو چیزی در عبارت می نیاید — فضولی باشد آن[4] گفتن باشعار

که گر صد بار[5] در[6] روزی بمیری — ندانی سرّ این معنی چو عطّار[7]

۳۹۸

بردار صراحیی ز خمّار — بربند بروی[8] خرقه زنّار[9]

با دُردکشان درد پیشه[10] — بنشین و دمی مباش هشیار

یا پیش هوا بسجده درشو — یا بند هوا[11] ز پای بردار

تا چند نهان کنی بتلبیس — این دین مزوّرت[12] ز اغیار

تا کی ز مذبذبین[13] بوی تو — یك لحظه نخفته و نه[14] بیدار[15]

گر زن صفتی بکوی سر نه[16] — ور مرد رهی در آی در کار

سر در نه و هرچه بایدت کن[17] — گه کعبه مجوی و گاه خمّار[18]

چون سیر شدی[19] ز هرزه کاری — آنگاه بدین در آی یکبار

۱ـ مج : گویم همه عمر ۲ـ مج: شرح واسرار ۳ـ فر: بدان سوخت ۴ـ مج: ازگفتن . سل : این گفتن ۵ ـ مج وسل ومه : اگر صد بار ۶ ـ مج : هر روزی ۷ـ نو : نیز این غزل را دارد ۸ـ سل و نو : بزیر خرقه ۹ـ مه : این غزل را ندارد ۱۰ـ فر: درد این راه ۱۱ـ مج: بند عنا . سل: بند هزار پای ۱۲ـ مج: دین مزوری ۱۳ـ سل وفر: مدیدبینی . مج : ز مذبذبینی تو . نو : قدید بینی تو ۱۴ـ سل : نه هشیار ۱۵ـ مج : این بیت را ندارد ۱۶ـ فر : گرزین صفتی برو تو سرباز ۱۷ـ فر : در نه و آنچه گوید، آن کن ۱۸ ـ سل : این بیت را ندارد ۱۹ـ مج وسل : سیرشوی

گاه آیی[1] و گاه باز گردی — این نیست نشان[2] مرد دین دار[3]
چیزی که صلاح تو در آنست — بنیوش که با تو گفت عطّار[4]

۳۹۹

ای عشق تو کیمیای اسرار — سیمرغ هوای تو جگر خوار[5]
سودای تو بحر آتشین موج[6] — اندوه تو[7] ابر تند خون بار
در پرتو آفتاب رویت — خورشید سپهر ذرّه کردار
یك موی ز زلف کافر تو — غارت گر[8] صد هزار دین دار
چون زلف بناز برفشانی[9] — صد خرقه بَدل[10] شود بزنّار
آنجا که[11] سخن رود ز زلفت — چه کفر[12] وچه دین چه تخت وچه دار
تا بنشستی بدلربایی — برخاست قیامتی[13] بیکبار[14]
آن شد که ز وصل[15] تو زدم لاف — اکنون من و پشت دست و دیوار
درعشق تو[16] کار خویش هرروز — از سر گیرم زهی سر و کار
دستی برنه[17] که دور از تو — چون باد ز دست[18] رفت عطّار

۴۰۰

در عشق تو گم شدم بیکبار[19] — سرگشته همی دوم[20] فلك وار[21]
گر نقطهٔ دل بجای بودی — سرگشته نبودمی چو[22] پرگار

۱ــ فر :گه‌آیی ۲ــ فر: نیست طریق ۳ــ سل: هشیار ۴ــ فی و نو: نیز این غزل را دارد ۵ــ مه : این غزل را ندارد ۶ــ مج : بحرآتش عشق ۷ــ سل ونو: ورطه‌ایست خون‌خوار . فر و نو: تند و خون‌خوار ۸ــ مج: غیرت‌گر ۹ــ مج: برگشایی . فر : زناز بر فشانی ۱۰ــ فر : گرو شود بزناز . سل :گرو شود بخمار ۱۱ــ سل وفر و نو: جایی‌که ۱۲ــ فر:کفر چه‌دین ۱۳ــ فر:قیامتم ۱۴ــمج: این بیت را ندارد ۱۵ــ سل : ز عشق تو ۱۶ــ فر : عشق نگار ۱۷ــ فر : دستی در ده ۱۸ــ فر : از پای در اوفتاد ۱۹ــ فر : دگر بار ۲۰ــ سل : روم . فر : شوم ۲۱ــ مه : این‌غزل را ندارد ۲۲ــ فر : دگربار

دل رفت ز دست و جان بر آنست[1] کز پی[2] برود زهی سر و کار

ای ساقی آفتاب پیکر[3] بر جانم ریز جام خون خوار

خون جگرم بجام بفروش کز جانم جام را خریدار

جامی پُر کن نه[4] بیش و نه کم زیرا که نه مستم و نه هشیار[5]

در پای فتادم از تحیّر در دست تحیّرم بمگذار[6]

جامی دارم که در حقیقت انکار نمی کند[7] ز اقرار

نفسی دارم که از جهالت[8] اقرار نمی‌دهد ز[9] انکار

می نتوان بود بیش ازین نیز[10] در صحبت نفس و جان گرفتار[11]

تا چند خورم ز نفس و جان[12] خون تا کی باشم بزاری[13] زار

درماندهٔ این[14] وجود خویشم پا کم بعدم رسان بیکبار

چون با عدمم[15] نمی‌رسانی از روی وجود پرده بردار[16]

تا کشف شود در آن وجودم اسرار دو کون و علم اسرار

من نعره زنان چو مرغ در دام بیرون جهم از مضیق پندار

هر گاه که این میسّرم شد پُر مشك شود جهان ز عطّار

۴۰۱

اشك ریز آمدم[17] چو ابر بهار ساقیا هین بیا و باده بیار

توبهٔ من دُرست نیست خموش وز من[18] دلشکسته دست بدار[19]

جام در ده پیاپی ای ساقی تا کنم جان خویش بر تو نثار

۱- فر: بر آبست ۲- فر: گر می‌برود ۳- سل : آفتاب پر کن ۴- فر: نه جام نی می ۵- سل : این بیت را ندارد ۶- فر : تحیرم گرفتار ۷- فر : نمی‌کنم نه اقرار ۸- سل: ازجمالت ۹- فر: نه انکار ۱۰- سل: ازین پس ۱۱- سل : در صحبت آن چنان جگر خوار ۱۲- فر : ز نفس وتن ۱۳- فر : ازین وزین زار ۱۴- فر: ازوجود ۱۵- سل : تاکی بعدم ۱۶- مج : این بیت را ندارد ۱۷- مج وفر : اشك ریزان شدم ۱۸- فر : زمن . سل و مه: از من ۱۹- فر : دست مدار

تا که جامی تهی کنم در عشق　　پر برآرم[۱] ز خون دیده کنار
در ره عشق چون فلك هر روز　　کار گیرم ز سر زهی سر و کار
منم و دُردیی و درد دلی　　دُردی و درد هردو باهم یار[۲]
سر فرو برده‌ای[۳] درین گلخن　　فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشّاق گفته در بن دیر[۴]　　پای منبر نهاده برسر دار
فانی و باقیم و هیچ و همه　　روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر برآرم از دل دم　　ز دم من[۵] برآید از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دیگر ده　　که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن　　هست بالای کعبه و خمّار[۶]
گر برآرند یك نفس[۷] بی‌دوست　　دلق و تسبیحشان شود ز نّار
ما همه کشتگان[۸] این راهیم　　سیر گشته ز جان قلندر وار
مست عشقیم و[۹] روی آورده　　در رهی دور و عقبه‌ای دشوار
زاد ما مانده[۱۰] مرکب افتاده　　وادییی تیره و رهی پرخار
بی‌نهایت رهی که هر ساعت　　کشتهٔ اوست صد هزار هزار
چون بدین‌ره بسی فرو رفتیم[۱۱]　　باز ماندیم آخر از رفتار
گه بپهلوی عجز می گشتیم[۱۲]　　گه بسر می‌شدیم چون پرگار
آخر از گوشه‌ای منادی‌خاست　　کای فروماندگان بی مقدار
آنچه[۱۳] جستید در گلیم شماست　　لیس فی‌الدّار غیر کم دیّار

۱ـ مه : پر برآید　۲ـ مج : این مصراع ومصراع اول بیت بعدرا ساقط کرده ودرنتیجه یك بیت ندارد　۳ ـ مه : فرو برده‌ام　۴ ـ فر : درس وعشاق خوانده اندر دیر سل : درس عشاق گفته اندر دیر　۵ ـ مه : از دم　۶ ـ مه : بالای کافر و دین دار
۷ـ مه: یك دمی　۸ ـ مج وسل وفر : همه تشنگان　۹ـ مج : مست گشتیم روی
۱۰ـ سل : نامانده ومرکب　۱۱ ـ مج : رفتم . فر : اندرین ره بخود فرو رفتیم
۱۲ـ مج : می‌رفتم　۱۳ـ فر: هرچه

این چنین وادیی بپای تو نیست | سر خود گیر ورفتی[1] ای عطّار[2]

۴۰۲

عشق آبم برد گو آبم ببر | روز آرام و بشب خوابم ببر[3]
چند دارم تشنهٔ[4] لعل تو جان | جان خوشی زان لعل سیرابم ببر
من کیم خاك توام بادی بدست | آتشی در من زن و آبم ببر
نی خطا گفتم که در تاب و تبم | می نیارم تاب تو تابم ببر
چند تابد دل ز تاب زلف تو | تاب دل از زلف پُر تابم ببر
هستم از عُنّاب تو صفرا زده | این همه صفرا ز عنّابم ببر
غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام | دست من گیر و ز غرقابم ببر
چون کمان شد پشت عطّار از غمت | زین میان چون تیر پرتابم ببر

۴۰۳

ای در درون جانم[5] وجان از تو بی‌خبر | وز تو جهان پُرست وجهان از تو بی‌خبر[6]
چون پی برد بتو دل وجانم که جاودان | در جان ودر دلی دل وجان از تو بی‌خبر
ای عقل پیر و بخت جوان گرد[7] راه تو | پیر از تو بی‌نشان وجوان از تو بی‌خبر
نقش تو در خیال وخیال از تو بی‌نصیب | نام تو بر زبان[8] و زبان از تو بی‌خبر
از تو خبر بنام و نشانست خلق را | وآنگه همه بنام ونشان از تو بی‌خبر
جویندگان جوهر[9] دریای کنه تو | در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
چون بی‌خبر بود مگس از پرّ جبرئیل | از تو خبر دهند وچنان از تو بی‌خبر
شرح وبیان تو چه کنم زانکه تا ابد | شرح از تو عاجزست وبیان از تو بی‌خبر

۱ــ فر: گیر ورو توای ۲ــ فی ومم: نیز این غزل را دارد ۳ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد. مه ومس: دارد ۴ــ مس: فتنه ۵ــ مس: جانی ۶ــ مج وفر ومه: این غزل را ندارد. سل وفی ومم ومس: دارد ۷ــ سل: کرده راه تو ۸ــ فی: در زبان ۹ــ مس: گوهر

عطّار اگـر چه نعرهٔ عشق تو می‌زند هستند جمله[۱] نعره‌زنان از تو بی‌خبر

۴۰۴

ای تـرا با هر دلـی[۲] کاری دگر در پس هـر پرده غمخواری دگر
چون بسی کارست بـا هر کس ترا هـر کسی را هست پنداری دگر
لاجرم هر کس چنان[۳] داند که نیست بـا کست بیرون[۴] ازو کاری دگر
چون جمالت صدهزاران روی داشت بود در هـر ذرّه دیـداری دگر
لاجرم هـر ذرّه را بنموده‌ای از جمـال خویش رخساری دگر
تا[۵] نمانـد هیچ ذرّه بـی‌نصیب داده‌ای هـر ذرّه را یـاری دگر
لاجرم[۶] دادی تو یك یك[۷] ذرّه را در درون پـرده[۸] بـازاری دگر
چون یکست[۹] اصل این عدد از بهر آنست تـا بود هـردم گرفتاری دگر
ای دل سر گشته[۱۰] تا کی باشدت هر زمانـی درد و تیمـاری دگر
کی[۱۱] رسد از[۱۲] دین سر مویی بتـو زیر هـر موییت[۱۳] زنّاری دگر[۱۴]
خیز و ایمان آر و زنّـارت ببر توبه کن مردانه یکباری دگر[۱۵]
دل منه بر هیچ چون عطّار[۱۶] هیچ تا کیت[۱۷] هر لحظه دلداری دگر[۱۸]

۴۰۵

پیـر مـا می‌رفت هنگـام سحـر اوفتـادش بر[۱۹] خرابـاتی[۲۰] گـذر
نـالهٔ رنـدی بگـوش او رسید کای همه سر گشتگانرا راهبـر

۱ـ فی : هشدار جمله ۲ـ سل ونو: هر کسی ۳ـ مه وفی: چنین ۴ـ مج وفر وفی : بیرون‌او ۵ـ مج : نمانده ۶ـ مج وسل وفر ونو : گویی که ۷ـ سل : هریك ذره را . نو : یك ذره ترا ۸ـ مج و فر ونو : پردهٔ باری . سل : پرده اماری ۹ـ فر : چون یکیست . نو : خود یکست اصل عدد از بهر آنك ۱۰ـ ای دل بشکسته ۱۱ـسل ومه: گر رسد ۱۲ـمج: این‌دین ۱۳ـ سل‌ومه: هرموییست ۱۴ـفر: این بیت را ندارد ۱۵ـ فر : توبه‌کن ای یار دین باری دگر ۱۶ـ مه : عطار تو ۱۷ـ نو : تا بود هر ۱۸ـ فی ونو ومم ومس: نیز این غزل‌را دارد ۱۹ـ سل: در خراباتی ۲۰ـ مج : این غزل راندارد

نوحه[1] از اندوه تو تا کی کنم — تا کیم‌داری‌چنین[2] بی‌خواب وخور

در ره سودای تو درباختم[3] — کفر ودین‌و گرم وسرد وخشك‌وتر

من‌همی دانم که چون من[4] مفسدم — ننگك می‌آید ترا زین بی‌هنر

گرچه[5] من رندم ولیکن نیستم — دزد و[6] شب‌رو رهزن ودرویزه‌[7]گر

نیستم مرد ریا و زرق و فن[8] — فارغم[9] از ننگك ونام و خیر و شر

چون ندارم هیچ گوهر در درون — می‌نمایم خویشتن را بد[10] گهر

این سخنها همچو تیر[11] راست رو — بر دل آن[12] پیر آمد کارگر

دُردیی بستد ازآن رند خراب[13] — در کشید و آمد از خرقه بدر

دُردی عشقش بیك دم مست کرد — در خروش آمد که ای دل‌الحذر

ساغر دل اندر آن دَم دم‌بدم — پرهمی کرد از خم‌خون[14] جگر[15]

اندر آن اندیشه‌چون سرگشتگان — هر زمان از پای می‌آمد بسر

نعره می‌زد کاخر این دل‌را چه بود — کین چنین یکبارگی شد بی‌خبر

گر چه پیر راه بودم شصت سال — می ندانستم درین راه[16] این قدر

هرکرا[17] از عشق دل از جای شد — تا ابد او[18] پند نپذیرد دگر

هرکرا در سینه نقد درد اوست — گو بیك جوهر[19] دو عالم را مخر

بگسلان پیوند صورت را تمام — پس[20] بآزادی درین معنی نگر

زانچه مر عطّار را دادست دوست — در[21] دو عالم گشت اوزان نامور

۱ــسل وفر: نوحهٔ اندوه ۲ــ فر: زیر وزبر ۳ــسل وفر: درباختیم ۴ــسل: مقبلم ۵ــ سل ومه : من هستم ولیکن من‌نیم ۶ــ سل: دزد شب‌رو. فر : شب‌رو وهم ره‌زن ۷ــ مه: دریوزه‌گر ۸ــ مه: من نیم مرد ریا ومکر وفن ۹ــ سل: این بیت‌را ندارد ۱۰ــ فر: پرگهر ۱۱ــسل ومه: این سخنهای چوتیر ۱۲ــفر: بردل پیر اندرآمد ۱۳ــفر: مست‌خراب ۱۴ــ مه: ازغم وخون‌جگر ۱۵ــفر: این بیت را ندارد ۱۶ــ سل وفر: می‌ندانم در چنین راه ۱۷ــ سل وفر: هرکرا در عشق ۱۸ــ فر : تاابد پیوند نپذیرد ۱۹ــ مه : در دو عالم گشت دایم نامور ۲۰ــ سل وفر : این بیت را ندارد ۲۱ــ فی : نیز این غزل را دارد

۴۰۶

آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر
زیر و زبر شدم ز تو[1] چیست صواب ای پسر[2]

چون من خسته دل ز تو زیر و زبر بمانده‌ام
زیر و زبر چه میکنی زلف بتاب ای پسر

تا که بدید چشم من چهرهٔ جانفزای تو
ساخته‌ام ز خون دل چهره خضاب ای پسر

جان من از جهان غم سوخته شد بجان تو
جام بیار و در فکن بادهٔ ناب ای پسر

آب حیات جان من جام شراب می‌دهد
زانکه بجان همی رسد جام شراب ای پسر

چند غم جهان خوری چیست جهان خرابه‌ای
ماهمه درخرابه‌ای مست و خراب ای پسر

هین که نشست آسمان در پی گوشمال تو
خیز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر

نُقل چه می کنیم ما قند لب تو نُقل بس
زان دو لب شکر فشان هین بشتاب ای پسر

شمع چه می کنیم ما نور رخ تو شمع بس
برفکن از رخ چو مه خیز نقاب ای پسر

نرگس نیم خواب را باز کن و شراب خور
غفلت ماست خواب ما چند ز خواب ای پسر

۱ــ مس : زیر وزبر شد زتو ۲ــ مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد. مں ومم: دارد

زان‌دو لب‌تو یك‌شکر بنده سؤال‌می کند
مفتی‌این سخن تویی‌چیست جواب ای پسر

گرچه تو آفتاب را رخ بنهاده‌ای برخ
با من دلشده مرا خر بخلاب ای پسر

وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود
آب شود ز رشك او درّ خوشاب ای پسر

۴۰۷

نیست مرا بهیچ رو بی تو قرار ای پسر
بی تو بسر نمی‌شود زین همه کار ای پسر[۱]

صبح دمید و گل شکفت از پی‌عیش دم بدم
چنگك بساز ای صنم باده بیار ای پسر

تا که ازین خمار غم خون جگر بود مرا
هین بشکن ز خون خم رنج خمار ای پسر

چندغم‌جهان‌خورم‌چون نیم اهل اینجهان
باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر

من چو بترك نام‌و ننگك ازدل‌جان بگفته‌ام
چند بزهد خوانیم دست بدار ای پسر

چون بشمار کس نیم سر بهوا برآورم
تا نکنندم از جهان هیچ شمار ای پسر

نیست مرا ز هیچکس منّت نیم جو رسن[۲]
هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر

۱ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مس : دارد ۲ــ این مصراع تصحیح قیاسی شد دراصل چنین است «نیست مرا زهیچ‌کس هیبت نیم خر زمن»

جان فرید از نفـاق ننگ بنـام خلق شد
پس تو ز شرح حال خود ننگ مدار ای پسر

۴۰۸

جان بلب آوردم ای جان در نگر
می‌شوم باخاك یکسان در نگر[۱]

چند خواهم بود نی[۲] دنیا نه دین
عاجز وفرتوت وحیران در نگر

دور از روی تو کار خـویش را
می نه‌بینم روی درمان در نگر

می‌فروشم آبـروی خـویشتن
بر درت چون خاك ارزان در نگر

گر نگه کردن بمن ننگ آیدت
سوی من از دیده پنهان در نگر

تا فتادم از تو یوسف روی دور
مانده‌ام درچاه وزندان در نگر

بی‌سر زلف تو چون دیوانه‌ای
سر نهـادم در بیابـان در نگر

چون بجز تو ننگرم من دردو کون[۳]
تو بمن نیز آخر ای جان در نگر

عشق د[ر] وصل تـو عطّـار را[۴]
کرد غرق بحر هجران در نگر

۴۰۹

گـر ز سرّ عشق او داری خبر
جان بده در[۵] عشق ودرجانان نگر

چون کسی ازعشق هر گزجان نبرد
گر توهم از عاشقانی جان مبر

گر ز جان خویش سیری الصّلا
ور همی ترسی تو ازجان[۶] الحذر[۷]

عشق دریاییست قعرش ناپدید
آب دریا آتش وموجش[۸] گهر

گوهرش اسرار وهر سرّی ازو[۹]
سالکـی را سوی معنی راهبر

سرکشی ازهردو[۱۰] عالم همچو موی
گر سر مـویی درین یابی خبر

۱ــ مج وسل وفرومه: این غزل ندارد. فی‌ومس : دارد ۲ــ مس : نه دنیا ۳ــ مس: در هردو کون ۴ــ فی : عشق دروصل تو مرعطار را ۵ــ فر : از عشق ۶ــفر ومه : ور همی لرزی تو برجان ۷ ــ مج : زجان رو الحذر ۸ــ مه : قعرش گهر ۹ــ مه : از آن ۱۰ــ مج : از هرچه

دوش مست وخفته بودم نیمشب[1] کوفتاد آن‌ماه را بر من[2] گذر

دید روی زرد مـا در ماهتـاب[3] کرد روی زرد ما[4] از اشك[5] تر

رحمش آمد شربت وصلم بداد یافت یك[6] یك موی من جانی دگر

گرچه مست افتاده بودم زان شراب گشت یك یك[7] موی بر من دیده‌ور

در رخ آن آفتاب هر دو کون مست و[8] لایعقل همی کـردم نظر

گرچه بود ازعشق جانم پرسخن یك نفس[9] نامـد زبانم کارگر[10]

خفته[11] ومستم گرفت آن ماه‌روی لاجرم ماندم چنین بی‌خواب‌وخور

گاه می مُردم گهی می زیستم در میان سوز چون شمع سحر

عاقبت بانگی بر آمد از دلم موجها بر خاست از خون جگر

چون از آن حالت گشادم چشم باز نه زجـانـان نام دیدم نه[12] اثر

من زدرد وحسرت وشوق وطلب[13] می‌زدم چون مرغ بسمل بال‌وپر

هاتفی آواز داد از گـوشه‌ای کای‌زدست رفته مرغی[14] معتبر

خاك بر[15] دنبال او بایست کرد تا نرفتی او ازین گُلخن[16] بدر

تن فرو ده آب در هاون مکوب در قفس تاکی کنی باد ای[17] پسر

بی‌نیازی بین که اندر اصل هست[18] خواه مطرب باش وخواهی[19] نوحه‌گر

این کمان هرگز ببازوی تو نیست جان‌خود می‌سوز وحیران می‌نگر

مانـدی ای عطّار در اول قـدم کی‌توانی برد ایـن‌وادی بسر[20]

۱ـ فر: مستی خفته . مه : نیمشب من خفته بودم نیم مست

۲ـ مج وسل وفر ونو: برما گذر

۳ـ مه : روی زردم دید چون در ماهتاب

۴ ـ مه : زرد من

۵ـ مج : از چشم‌تر

۶ـ نو : هریك مو

۷ـ فر : یافت یك

۸ ـ مج وفر : مست‌لایعقل

۹ـ فر : یك زمان

۱۰ـ مس : این بیت را ندارد

۱۱ ـ مه : خفتهٔ مستم

۱۲ـ فر : نی اثر

۱۳ـ مه : پس ز درد حسرت وسوز طلب

۱٤ـ فر : مرغ

۱۵ـ مج : خاك در

۱٦ ـ فر : نرفتی خود ازین گنبد . مس : گلشن بدر

۱۷ـ سل : آب ای پسر . مس : تاکی زنی بال ای

۱۸ ـ مس : وصل هست

۱۹ـ مج وسل ومه : باش خواهی

۲۰ـ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد

٤١٠

باد شمال می‌وزد[1] طرّهٔ یاسمن نگر
وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره‌زن نگر[2]

سبزهٔ تازه‌روی را نو خط جویبار بین
لالهٔ سرخ روی راسوخته دل چو من نگر

خیری سرفکنده را درغم عمر رفته بین
سنبل شاخ شاخ را مروحه چمن نگر

یاسمن دوشیزه را همچو عروس بکر بین[3]
باد مشاطه فعل را جلوه گر سمن نگر

نرگس نیم‌مست را عاشق زرد روی بین
سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر[4]

لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین
ناوك چرخ گلستان ، غنچهٔ بی‌دهن نگر

تا که بنفشه باغ راصوفی فوطه‌پوش کرد[5]
از پی رهزنی او طرّهٔ یاسمن نگر

تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر

خیز و دمی بوقت گل باده بده که عمر شد
چند غم جهان خوری شادی انجمن نگر

۱ـ مس : می‌رسد ۲ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد . مه ومس : دارد ۳ـمه: در حاشیه‌این مصراع را باینصورت‌هم‌نوشته است : «سوسنی لطیف را همچو...» ٤ـ مس : لالهٔ سرخ روی را سوختهٔ چو من ۵ـ مس : پوش شد

هین که گذشت[1] وقت گل سوی چمن نگاه کن
راح نسیم[2] صبح بین ابر گلاب‌زن نگر

نی بگذر ازین همه وزسر[3] صدق فکر کن
وین شکن[4] زمانه را پر بُت سیم تن نگر

ای دل خفته عمر شد تجربه گیر از جهان
زندگیی بدست کن مُردن مرد وزن نگر

ازسر خاك دوستان سبزه دمید خون گری
ماتم دوستان مکن رفتن خویشتن نگر

جملهٔ خاك خفتگان موج دریغ می‌زند[5]
درنگرو ز خاکشان حسرت تن بتن نگر

فکر کن و بچشم دل حال[6] گذشتگان ببین
ریخته زیر خاکشان طرّهٔ پرشکن نگر

آنکه حریر وخز نسود ازسر نازاین زمان
چهرهٔ او ز خاك بین قامتش از کفن نگر[7]

سوختی‌ای فریدتو درغم هجر خودبسی
دلشدهٔ فراق بین سوختهٔ محن نگر

۴۱۱

ساقیا گه جام ده گه جام خور | گر بمعنی پخته‌ای می خام خور[8]
زر بده بستان می تلخ آنگهی | با بُت شیرین سیم اندام خور

۱ــ مس : هر که گذشت ۲ ــ مس : روح نصیب بین ۳ــ مس : درسر ۴ــ مس : وین شکم ۵ــ مه : این مصراع را در حاشیه باینصورت هم نوشته است «برسر کوی دوستان موج . . . » ۶ــ مس : خاك گذشتگان ۷ــ مس: چهرهٔ ما زخاك بین سوختهٔ محن نگر
۸ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مم : دارد

گردن محکم نداری پس که گفت کز زبونی سیلی ایّام خور

ترک نام و ننگ و صلح و جنگ گیر توبه بشکن می ستان و جام خور

با فلک تندی مکن عطّاروار باده بستان لیک با آرام خور

۴۱۲

چو پیشهٔ تو شیوه و نازست چه تدبیر

چون مایهٔ من درد و نیازست چه تدبیر [1]

آن در که بروی همه بازست نگارا

چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر

گفتی که اگر راست روی راه بدانی

این راه چو پرشیب و فرازست چه تدبیر

گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی

لعاب فلك شعبده بازست چه تدبیر

گویی نه درستست نماز از سر غفلت

چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر

گفتم که کنم قصهٔ سودای تو کوتاه

چون قصّهٔ عشق تو درازست چه تدبیر

گفتم که کنم توبه ز عشق تو ولیکن

عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر

گفتم ندهم دل بتوچون روی تو بینم

چون غمزهٔ تو عربده سازست چه تدبیر

۱ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

بیچاره دلم صَعوه خُردست چه چاره
در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر

بر مجمر سودای توهمچون شکر وعود
عطّار چو در سوز و گدازست چه‌تدبیر

٤۱۳

گرفتم عشق روی تو ز سر باز — همی پرسم ز کوی تو خبر باز[۱]
چه گر عشق تو دریاییست آتش — فکندم خویشتن را در خطر باز
دو اسبه راه رندان[۲] بر گرفتم — بکار خود[۳] در افتادم ز خر باز
فتادم در میان دُرد نوشان[٤] — نهادم زهد و قرّائی بدر باز
میان جمع رندان خرابات — چو شمعی آمدم رفتم بسر باز
چنان از دُردیت[٥] بی‌خویش گشتم — که گفتم[٦] نیست از جانم اثر باز
منم جانا و جانی در هوایت — ندارم هیچ جز جانی دگر[۷] باز
دلم زنجیر هستی بُگسلاند — اگر بر دل[۸] کنی ناگاه در باز
همای همّتم از غیرت[۹] تو — نیارد کرد از هم بال وپر باز
چه‌میگویم که‌جانها نیست گردد[۱۰] — اگر گیری زجانها یك نظر باز
دل عطّار از آهی که دانی[۱۱] — رهی دارد بسوی تو سحر[۱۲] باز

٤۱٤

عشق تو مرا ستد ز من باز — وافکند[۱۳] مرا ز جان وتن باز[۱٤]

۱ــ مه: این غزل را ندارد ۲ــ فر: دو اسبه رانده‌ام ره بر گرفتم. سل: دو اسبه راه را در بر گرفتم ۳ــ سل وفر: زکار خود ٤ــ فر: درد خواران ٥ــ سل وفر: از دردیی ٦ــ فر: که‌گفتی. سل: که‌گفتم نیستم از جان اثر ۷ــ فر: وگر باز ۸ــ مج: برجان ۹ــ مج: همای همتی از عبرت ۱۰ــ مج: گردند ۱۱ــ مج: عطاررا زاهی که دانی. سل: ازآن راهی که داند ۱۲ــ فی ومس: نیزاین غزل را دارد ۱۳ــ فر ومس: افکند ۱٤ــ مج ومه: این غزل را ندارد

تا[1] خاص خودم گرفت کلّی — می نگذارد مرا[2] بمن باز
بگرفت مرا چنانکه مویی — نتوان آمد بخویشتن باز
آن جامه که‌از تو جان ما یافت — می نتوان کرد از شکن باز
روزی ز شکن کنند بازش — کز چهرهٔ ما شود[3] کفن باز
کی در تو رسد کسی که جاوید[4] — در راه تو ماند مرد و زن باز[5]
چون در تو نمی‌توان رسیدن — نومید نمی‌توان شدن[6] باز
درد تو رسیدهٔ[7] تمامست — من بی‌تو دریده پیرهن باز
چون لاف وصال تو زنم من — چون پرده کنم ازین[8] سخن باز
چون می‌دانم که روز آخر — حسرت ماند ز من بتن باز[9]
از قرب تو کان وطنگهم[10] بود — دل مانده[11] ز نفس راه زن باز
عطّار از آن وطن فتادست — او را برسان بدان وطن[12] باز

٤١٥

ای دل ز دلبران جهانت گزیده باز — پیوسته با تو و زدو عالم بریده باز[13]
خورشید کزفروغ جمالش جهان پرست — هر روز پیش روی تو بر سر دویده باز
هر شب سپهر پردهٔ زربفت ساخته — رویت بدست صبح بیکدم دریده باز
بدری که در مقابل خورشید آمدست — از خجلت رخت بهلالی رسیده باز
در پای اسب خیل خیال تو آفتاب — زربفت هر شبانگهیی گستریده باز
از شوق ابروی و رخ تو ماه ره‌نورد — صد ره تمام گشته وصد ره خمیده باز
گر زاهد زمانه به‌بیند جمال تو — از دامن تو دست ندارد کشیده باز

۱ــ سل: باخاص ۲ــ فر وفی: مرا زمن ۳ــ فر: ماکنند ٤ــ مس: که هست جاوید ۵ــ سل: این بیت را ندارد ۶ــ فر وفی ومس: نومید بمانده‌ام دهن باز ۷ــ مس: تو در تو رسیده ۸ــ فر: درین سخن ۹ــ سل: این بیت را ندارد ۱۰ــ مه:هم هست امیدآنکه باشد ۱۱ــ فر: دل ماند ۱۲ــ فی ومم ومس: نیزاین غزل را دارد ۱۳ــ مج وسل وفر وفی ومم ونو: این غزل را ندارد

چون‌از برای روی‌تو خون‌میخورد دلم — آن خون‌از آن نهاد بروی‌وبدیده باز
لعل شکر فروش تو بخشیده‌یك شکر — عطّار را ز دست مشقّت خریده باز

۴۱۶

هر که زو داد یك نشانی باز — ماند محجوب جاودانی باز[1]
چون کس‌از بی‌نشان‌نشان‌دهدت — یا تو هم چون دهی نشانی باز
مرده دل گر ازو نشان طلبد — گو ز سر گیر زندگانی باز
چون جمالیست بی‌نشان‌جاوید — نتوان یافت جز نهانی باز
ارنی گر بسی خطاب کنی — بانگ آید به لن‌ترانی باز
من گرفتم که این همه پرده — شود از مرکز معانی باز
چون توبیگانه وار زیسته‌ای — چون ببینی کجاش دانی باز
پس رونده که کرد دعوی آنك — رسته‌ام از جهان فانی باز
خود چو در ره فتوح دید بسی — ماند از اندك از معانی باز
گرچه کردند از یقین دعوی — همه گشتند بر گمانی باز
هر کرا این جهان ز راه ببرد — نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان — ننگری جز بسر گرانی باز
جان مده درطریق عشق چنان — که ستانی اگر توانی باز
خودزجان‌دوستی‌توهرگزجان — ندهی ور دهی ستانی باز
گرچوپروانه‌عاشقی که بصدق — پیش آید بجان فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته — خبری گر بمن رسانی باز
تاکجایی چه میکنی چونی — این گره کن به مهربانی باز
گر ز عطّار بشنوی تو سخن — راه یابد بخوش بیانی باز

۱ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مس : دارد

۴۱۷

هر که سر رشتهٔ تو یابد باز ‌‌ ‌ درش از سوزنی[1] کنند فراز

عاشق تو کسی بود که چوشمع ‌ ‌ نفسی می‌زند بسوز و گداز

باز خندد چو گل بشکرانه ‌ ‌ گر سر او جدا[2] کنند بگاز

آنکه[3] برجان خویش می‌لرزد ‌ ‌ کی‌تواندچوشمع شد جان‌باز

تا که خوف ورجات می‌ماند[4] ‌ ‌ هست نام تو در جریدهٔ ناز

چون نه خوفت بماند ونه رجا ‌ ‌ برهی هم زناز و هم زنیاز

هست این[5] راه بی‌نهایت دور ‌ ‌ توی بر توی برمثال پیاز

هرحقیقت که توی اول داشت ‌ ‌ در دوم‌توی[6] هست عین مجاز

ره چنین است و پیش هرقدمی ‌ ‌ صد هزاران[7] هزارشیب وفراز

با لبی تشنه و دلی پرخون ‌ ‌ خلق کونین مانده درتك و تاز

ازفنایی[8] که چارهٔ توفناست ‌ ‌ توشهٔ این ره دراز بساز

تا که باقیست‌ازتویك سرموی ‌ ‌ سر مویی بعشق سر مفراز

گرچه هستی‌تومردپرده‌شناس ‌ ‌ نیست از[9] پردهٔ تو این آواز

پرده برخودمدر که‌دردوجهان ‌ ‌ کس‌درین‌پرده‌نیست پرده‌نواز

گربسی مایه[10] داری آخر کار ‌ ‌ حیرت وعجز[11] راکنی[12] انباز

نیست‌هرمرغ‌مرغ[13] این‌انجیر ‌ ‌ نیست هر باز باز این پرواز

مگسی بیش نیستی بوجود ‌ ‌ بو که در دامت[14] اوفتد شهباز

یك زمانت فراغت او نیست ‌ ‌ باری اول زخویش واپرداز

۱ــ مه : در سرش سوزنی کنند ۲ــ مج : برون کنند . مه : سراز وی جدا ۳ــ فر: وانکه ۴ــ فر : می‌باید ۵ــ مج :آن راه ۶ــ سل : توی‌گشت ۷ــ مه: صد هزاران ره از نشیب ۸ــ مه: زفنایی ۹ــ مج: درپرده ۱۰ــ مه: پایه‌داری ۱۱ــ فر : حسرت و عجز ۱۲ ــ مه : شوی انبار ۱۳ــ فر : هر مرغ لایق انجیر ۱۴ــ : در دام اوفتد.فر : در دامت افتد این شهباز

دُرّ دریای عشق آنکس یافت — که بخون گشت سالهای دراز

توطمع می کنی که بعدازمرگ — برخوری از وصال[1] شمع طراز

هرکه در زندگی نیافت[2] ورا — چون بمیرد چگونه یابد باز

زنده چون ره نبرد درهمه‌عمر — مرده چون[3] ره برد بپردهٔ راز

گر بنادر کس این گهر یابد — خویش را گم[4] کند هم ازآغاز

پای درنه درین ره ای عطّار — سر گردن کشان همی[5] انداز[6]

۴۱۸

ای روی تو شمع پردهٔ راز — در پردهٔ دل غم تو دمساز

بی مهر رخت برون نیاید — از باطن هیچ پرده آواز

از شوق تو میکند همه روز[7] — خورشید درون پرده پرواز[8]

هرجاکه شگرف پرده‌بازیست[9] — در پردهٔ زلف تست جان باز

در مجمع سرکشان عالم — چون‌زلف تو نیست یك‌سرافراز

خون دل من[10] بریخت چشمت — پس گفت[11] نهفته دار این راز

چون خونی بود غمزهٔ تو — شد سرخی غمزهٔ تو غمّاز

گفتی که چو زر عزیز مایی[12] — زان همچو زرت نهیم در گاز

هرچه‌از تورسد بجان پذیرم[13] — این واسطه از میان بینداز[14]

ما را بجنایتی[15] که ماراست — خودزن بزنندگان[16] مده باز[17]

یك‌لحظه توغمگسار ما باش[18] — تا نوحهٔ تو کنیم[19] آغاز[20]

۱ـ سل : از جمال شمع ۲ـ فر : ندید او را ۳ـ سل : کی ره برد ۴ ـ سل وفر : خویشتن‌گم‌کند ۵ـ مه : سر درین راه دور می‌انداز ۶ـ فی ومم ومس: نیز این غزل را دارد ۷ـ مس : بهر روز ۸ـ فر: آواز ۹ـ مس: پرده‌داریست ۱۰ـ مج : از خون دلم. سل :کز خون دلم ۱۱ـ مج وسل :کس‌گفت ۱۲ـ مس : عزیزمانی ۱۳ـمس: رسد بما بدیدیم ۱٤ـمج: میمنداز. مه:سرانداز ۱۵ـفر: خیانتی ۱٦ـمس: بربندگان میناز ۱۷ـ سل: این‌بیت‌را ندارد ۱۸ـ مج: این بیت را ندارد ۱۹ـ مس : خودکنیم ۲۰ـ سل : زآغاز

تا کی باشم من شکسته — در بادیهٔ تو در تك و تاز
گر وقت آمد بیك عنایت — این خانهٔ من ز شك[1] بپرداز
بیش است بتو نیازمندیم[2] — چندانکه تو بیش میکنی ناز
عطّار ز درگاه بی تو — بیچارهٔ تست چاره‌ای ساز[3]

۴۱۹

ای شیوهٔ تو کرشمه و ناز — تا چند کنی کرشمه آغاز[4]
بستی در دیده از جهانم — برروی تو دیده کی کنم باز
ای جان تو دراشتیاق می‌سوز — وی دیده در انتظار می‌ساز
تا روز وصال در شب هجر — برآتش غم چو شمع بگداز
در باز بعشق هرچه داری — در صف مقامران جانباز
پیمانهٔ هر دو کون در کش — یعنی که دو کون را برانداز
ای باز چو صید کون کردی — باز آی بدست شه[5] چو شهباز
ای نو پر آشیان علوی — بر پر سوی آشیانه شو باز
گردون خرفیست بس زبون گیر — گیتی زنکیست بس فسون ساز
بر مرکب روح گرد راکب — زین بادیه تازیان برون تاز
چون غمزده قصّهٔ غم خویش — با غمزه مگو که هست غمّاز
در مجلس کم زنان قدح نوش — در خلوت عاشقان طرب ساز
مقراض اجل گرت بُرد سر — چون شمع سر آور از دم گاز
خون خوار زمین گرت خورد خون — مانند نبات شو سرافراز
چون جوهر فردباش یعنی — از خلق زمانه باش ممتاز

۱ــ مه : زسگ . مس : زمن ۲ــ سل : بیش از تو بتو نیازمندم. فر و مس : نیازمندی
۳ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد ۴ــ مج وفر : این غزل‌را ندارد ۵ــ سل: بدست شاه شهباز

تا کی چون مقلدان غافل تا چند چو غافلان پر آز
تا جان ندهی تو همچو عطّار بیرون مده از درون دل راز

۴۲۰

ذرّه‌ای دوستی آن دمساز بهتر از صد هزار ساله نماز[1]
ذرّه‌ای دوستی بتافت از غیب آسمان را فکند در تك و تاز
باز خورشید را که سلطانیست[2] ذرّه‌ای عشق می‌دهد پرواز
عشق اگر نیستی سر مویی نه حقیقت بیافتی[3] نه مجاز
ذرّه‌ای عشق زیر پردهٔ دل بر گشاید هزار پردهٔ راز
زیر هر پرده نقد تو گردد[4] هر زمان صد جهان پراز اعزاز
وی عجب زیر هر جهان که بود صد جهان عشق افتدت ز آغاز[5]
باز در هر جهان هزار جهان می‌شود کشف در نشیب و فراز
گرچه هر لحظه صد جهان یابی خویش را ذرّه‌ای نیابی باز
چون بیکدم تو گم شدی باخویش[6] چون توانی شد آگه از دمساز
تا تو هستی ترا بقطع او نیست ور نه‌ای فارغی ز ناز و نیاز
او ترا نیست تا تو آن خودی با تو او نیست، اینت کار دراز
گر درین راه مرد کل طلبی هرچه داری همه بکل در باز
می‌شنو از فرید حرف بلند وز بد و نیك خانه می پرداز

۴۲۱

جانا ز مُشك زلف دلم چون جگر مسوز
با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز[7]

۱ـ مج وسل و مه : این غزل را ندارد . فر وفی ومم ومس : دارد ۲ـ فی : سلطانست
۳ـ مس : بتافتی ۴ـ فر: ذره‌ای عشق بود نقد توکرد ۵ـ فر ومس : اوفتد آغاز
۶ـ فر: در خویش. مس: ازخویش ۷ـ مج وسل‌وفر ومه: این غزل را ندارد . مس: دارد

هر روز تا بشب چو ز عشق تو سوختم
هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز

مرغ توام بدست خودم دانه‌ای فرست
زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز

چون آرزوی وصل توام خشک و تر بسوخت
در آتش فراق، خودم خشک و تر مسوز

چون دل ببردی و جگر من بسوختی
با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز

یکبارگی چو می بنسوزی مرا تمام
هر روزم از فراق بنوعی دگر مسوز

جانم که ز آرزوی لبت همچو شمع سوخت
چون عود بی مشاهدهٔ آن شکر مسوز

عطّار را اگر نظری بر تو اوفتد
این نیست و ربود نظرش در بصر مسوز

۴۲۲

عمر رفت و تو منی داری هنوز
راه بر ناایمنی داری هنوز[1]

زخم کاید بر منی آید همه
تا تو می‌رنجی منی داری هنوز

صد منی می‌زاید از تو هر نفس
وی عجب آبستنی داری هنوز

پیر گشتی و بسی کردی سلوک
طبع رند گُلخنی داری هنوز

همرهان رفتند و یاران گم شدند
همچنان تو ساکنی داری هنوز

روز و شب در پرده باچندین ملک
عادت اهریمنی داری هنوز

۱ــ مج وسل وفر : این غزل‌را ندارد . مه ومم ومس : دارد

روی گردانیده‌ای از تیرگی ... پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی کی ره دهد ... چون‌دلی پر دشمنی داری هنوز
می‌زنی دم[۱] از پی معنی و لیك ... تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کش‌سرو بنشین‌خموش ... چون بسی‌تر دامنی داری هنوز
خویشتن رامی ُکش ومی کش بلا ... زانکه نفس کشتنی داری هنوز
رهبری چون آید از تو ای فرید ... چون تو عزم رهزنی داری هنوز

۴۲۳

چند جویی در جهان یاری ز کس ... یك کست در هر[۲] دو عالم یار بس[۳]
تو چو طاوسی[۴] بدین ره[۵] در خرام ... کاندرین ره کم نیایی[۶] از مگس
مرد باش و هردو عالم[۷] ده طلاق ... پای درنه زانکه[۸] داری دست رس
گر بر آری یکنفس بی عشق او[۹] ... از تو با[۱۰] حضرت بنالد آن نفس
هر نفس سرمایهٔ صد دولتست ... تا کی اندر یك نفس[۱۱] چندین‌هوس
سرنگونساری تو از حرص تست ... باز کش آخر عنانرا باز پس
تا ز دانگی‌دوست‌تر داری دودانگ ... نیستی تو این سخن را هیچ کس
گر گهر خواهی بدریا شو فرو[۱۲] ... بر سر دریا چه گردی همچو خس
بر در او گر نداری حرمتی ... چون توانی رفت راه[۱۳] پر عسس
چون تو ای عطّار حرمت[۱۴] یافتی ... بر سر افلاك تازانی[۱۵] فرس[۱۶]

۱ــ مس: لاف از پی ۲ــ سل وفر: یك تن اندر هر. مس: یك تنت ۳ــ مج: این غزل را ندارد ۴ ــ مس: همچو طاوسان درین ۵ ــ مه وفر: درین ره ۶ــ مه: زانکه‌آنجاکم نیاید. مس: اینجاکم. سل: کم نباید ۷ــ سل: مردمان هر دو عالم ۸ــ فر: هرچه داری ۹ ــ فر: بی‌یاد او ۱۰ــ فر: در حضرت ۱۱ــ مه ومس: تابکی در هرنفس. سل: تاکی اندر هرنفس ۱۲ــ سل ومه ومس: دریاشو فرود ۱۳ــ سل: راهی پر ۱۴ــ فر: عزت ۱۵ــ مس: زان تازی ۱۶ــ فی ومس: نیز این غزل را دارد

۴۲۴

آفتاب عاشقان روی تو بس — قبلهٔ سر گشتگان کوی تو بس[۱]

ترکتاز هر دو عالم را بحکم — یك گره از زلف[۲] هندوی تو بس

آب حیوان را برای قوت جان — یك شکر از درج لولوی تو بس

جملهٔ عشّاق را سرمایها — طاق آوردن ز ابروی تو بس

صد سپاه عقل پیش اندیش را — یك خدنگ از جزع[۲] جادوی تو بس

شیر مردانرا شکار[۳] آموختن — از خیال چشم آهوی تو بس

آنکه او[۴] بر باد خواهد داد دل — یك وزیدن بادش[۵] از سوی تو بس

در ره تاریك زلفت عقل را — روشنی یك ذرّه از روی تو بس

در گذشتم از سر هر دو جهان — زانکه ما را یك سر موی تو بس

گر ز عطّارت بدی دیدی بپوش — عذر خواهش روی نیکوی تو بس

۴۲۵

در عشق روی او ز حدوث[۶] و قدم مپرس

گر مرد عاشقی ز وجود و عدم مپرس[۷]

مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام

کم گوی از ازل ز ابد نیز هم[۸] مپرس

زین چار رکن چون[۹] بگذشتی حرم ببین

وانگاه[۱۰] دیده بر کن و نیز ازحرم[۱۱] مپرس

۱ــ مه : این غزل را ندارد ۲ــ فر : تیر جادوی . مس :چشم جادوی ۳ــ سل : خیال آموختن ٤ــ فر :آنکه را بر . مس :کشتی برباد ٥ــ فر ومس : یك وزیدن باد ٦ــ سل : زحدیث قدم ۷ــ مج : این غزل را ندارد ۸ــ مه :کم گوی از عدد ز احد نیزهم ۹ــ مه : چون که گذشتی ۱۰ــفر ومه ومس: آنگاه ۱۱ــفر: دیده پر کن وپس آن حرم

آنجا که نیست هستی توحید هیچ نیست[۱]
زانجای[۲] در گذر بدمی و ز دم مپرس

لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست
لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم مپرس

کرسیست سینهٔ تو و عرشست دل درو
وین هر دو نیست جز رقمی[۳] وز رقم مپرس

چون تو بدین[۴] مقام رسیدی دگر مباش
گم گرد در فنا[۵] و دگر بیش و کم مپرس

یك ذرّه سایه باش تو اینجا در آفتاب
اینجا چو تو نه‌ای تو ز شادی و غم مپرس

هر چیز کان تو فهم کنی آن همه تویی
پس تا که تو تویی ز حدوث و قدم مپرس

عطّار[۶] اگر رسیدی[۷] اینجایگاه تو
در لذّت حقیقت خود[۸] از الم مپرس[۹]

۴۲۶

دوش آمد و گفت از آن[۱۰] ما باش	در بوتهٔ امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید	زنده بوجود جان ما باش
عمریست که تا از آن خویشی[۱۱]	گر وقت آمد از آن ما باش

۱ــ فر: آنجا که هست نقطهٔ توحید رنج نیست. سل ومس: آنجا که هست نقطهٔ توحید هیچ نیست
۲ــ سل وفر: زان چار بر گذر ۳ــ مه: ازرقم. فر: رقمی و رقم ۴ــ مه: درین مقام ۵ــ فر: دربقا. سل: درقبا ۶ــ سل: این بیت‌را ندارد ۷ــ فر: رسیده‌ای آنجایگاه ۸ــ فر: حقیقت تو از ۹ــ فی: نیز این‌غزل را دارد ۱۰ــ مج: زان‌ما. مس: آن ما ۱۱ــ فی: که ناتوان زخویشی. مم: که آن دیگرانی

مردانه بکوی ما فرود آی[۱] نعره زن و جان‌فشان ما باش[۲]

گر محرم پیشگه نه‌ای[۳] تو هم صحبت آستان[۴] ما باش

پرّیدهٔ[۵] ز آشیان مایی جویندهٔ آشیان ما باش[۶]

از ننگ وجود خود بپرهیز فانی شو و بی‌نشان ما باش

ره نتوانی[۷] بخود بریدن[۸] در پهلوی پهلوان ما باش

تا کی خفتی[۹] که کاروان رفت در رشتهٔ[۱۰] کاروان ما باش

چون می‌دانی که جمله ماییم با جمله مگو زبان ما باش

چون اعجمیند[۱۱] خلق[۱۲] جمله تو با همه[۱۳] ترجمان ما باش

تا چند ز داستان عطّار مستغرق داستان ما باش[۱۴]

۴۲۷

ای دل اگر عاشقی در[۱۵] پی دلدار باش

بر در دل روز و شب منتظر یار باش[۱۶]

دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست

رو در دل[۱۷] بر گشای حاضر و بیدار باش

دیدهٔ جان روی او تا بنبیند عیان

در طلب روی او روی بدیوار باش

۱ــ مه : فرو شو ۲ــ سل : این بیت را ندارد ۳ــ سل : نیایی ۴ــ سل : پاسبان ۵ــ فر ومس : پرنده ۶ــ سل :این بیت راندارد ۷ــ سل : چون ره نتوان . مه ونو : این ره نتوان ۸ ــ فر : بخود سپردن ۹ــفی: خسبی . فر: تاکی ماندی ۱۰ــ فر : در رشته ۱۱ــ مس : خود اعجمیند ۱۲ــمه : چون جمله خلق اعجمی‌اند ۱۳ ــ مه : باجمله تو ۱۴ــ فی ومم ونو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۵ــ مج : از پی ۱۶ــ مه وفر: این غزل راندارد ۱۷ــ سل: روزن دل

ناحیت[1] دل گرفت لشگر غوغای نفس[2]

پس تو اگر عاشقی عاشق هشیار بـاش

نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال

لیك تو بـاری بنقد ساختهٔ کار بـاش

در ره او هرچه هست تا دل و جان[3] نفقه کن

تو بیکی زنده‌ای از همه بیزار بـاش

گر دل و جان ترا دُرّ بقـا آرزوست[4]

دم[5] مزن و در فنا هـم دم عطّار باش[6]

۴۲۸

غیرت[7] آمـد بـر دلـم زد دور باش   یعنی‌ای نـااهل ازین[8] در دور باش[9]

تـو گـدایـی دور شو از پادشاه[10]   ورنه بر جان تـو آید دور بـاش

گر وصال[11] شاه مـی‌داری طمع   از وجود خویشتن مهجور باش

ترك جانت گوی[12] آخر این که گفت[13]   کز[14] ضلالت نفس را مزدور باش

تو درافکن خویش[15] وقسم تو ز دوست   خواه ماتم باش[16] وخـواهی سور باش

چون بسوزی همچو پروانه ز شمع   دایمـاً نظّارگـی نـور بـاش

گرمـی وصلش بـدریـا در کشی   مست لایعقل مشو مخمـور[17] بـاش

۱ــ سل : تاختن دل   ۲ــ سل : عشق   ۳ــ سل : از دل وجان   ۴ــ سل : گرچه‌دل
وجانت را درد ودریغی ازوست   ۵ــ سل : دم بمزن   ۶ــ فی ومس: نیزاین غزل را دارد
۷ــ مج : حیرت   ۸ــ مج : نااهل زین   ۹ــ مه: این غزل راندارد   ۱۰ــ مج:
پادشا   ۱۱ــ سل : در وصال   ۱۲ــ سل: جانت گفت   ۱۳ــ فر: ترك‌جان خویش
کن‌کو اینت گفت   ۱۴ــ سل : در ضلالت . فر: از. مس: درضلالت دیورا   ۱۵ــ فر:
خویش را قسمت ز دوست   ۱۶ــ مج : بـاش خواهی   ۱۷ ــ مج : محضور باش

نه[1] چو بی‌مغزان بیك می[2] مست شو — نه بیك دُردی همه معذور[3] باش[4]

ور بدریا[5] ها در آشامی شراب — تا ابد از تشنگی رنجور باش

همچو آن حلاّج بدمستی مکن — یا[6] حسینی باش[7] یا منصور باش

چون نفخت فیه من روحی[8] تراست — روح پاکی فوق نفخ[9] صور باش

کنج وحدت گیر چون عطّار پیش — پس بکنجی درشو و مستور باش[10]

۴۲۹

گر مرد رهی ز رهروان[11] باش — درپردهٔ سرّ[12] خون نهان[13] باش[14]

بنگر که چگونه ره سپردند — گر مرد رهی[15] تو آن‌چنان‌باش[16]

خواهی که وصال دوست یابی — بادیده درآی و بی زبان[17] باش

از بند نصیب خویش برخیز — در بند نصیب دیگران باش

در کوی قلندری[18] چو سیمرغ — می‌باش بنام و بی[19] نشان باش

بگذر تو[20] ازین جهان فانی — زنده بحیات جاودان باش

دریك‌قدم [این] جهان و آن نیز — بگذار جهان ودرجهان باش[21]

منگر تو بدیدهٔ تصرّف — بیرون زدو کون این و آن باش

عطّار ز مدّعی بپرهیز — رو گوشه‌نشین و در میان باش

---

۱ ــ فر : نی‌چو ۲ ــ مج : بك دم مست ۳ ــ مج : بیك دم همچو او مخمور ۴ ــ سل : این بیت را ندارد ۵ ــ مج و فر : گر بدریا ۶ ــ فر : تا ۷ ــ فر: باش ویا ۸ ــ مج : فیه روحی مر تراست ۹ ــ فر : پاکی نو ونفخ‌الصور ۱۰ ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد ۱۱ ــ فر : چو رهروان ۱۲ ــ فر : پردهٔ راز ۱۳ ــ مه : روان باش ۱٤ ــ مج : این غزل را ندارد ۱۵ ــ فر : گر راهروی ۱٦ ــ فر و مه : تو همچنان ۱۷ ــ فر : با دیده درآ وبانشان . سل : بی‌نشان ۱۸ ــ مه : در راه قلندری . سل : در راه‌قلندران ۱۹ ــ سل: می‌رو تو بنام وبی . مه : می‌رو تونه نام ونه نشان ۲۰ ــ فر: فانی شو ازین ۲۱ ــ سل ومه: این بیت وبیت بعد را ندارد

۴۳۰

در عشق تو من توام[1] تو من باش ‌‌ ‌ یك پیرهنست گو دو تن باش

چون یك تن را هزار جان هست ‌ ‌ گو یك جان را هزار تن باش[2]

نی نی که[3] نه یك تن[4] و نه یك[5] جا نست ‌ ‌ هیچند همه تو خویشتن باش

چون جمله یکیست در حقیقت ‌ ‌ گو یك تن[6] را دو پیرهن باش

جانا همه آن تو شدم من ‌ ‌ من آن توام[7] تو آن من باش

ای دل بمیان[8] این سخن در ‌ ‌ مانندهٔ مرده در کفن باش

چون سوسن ده زبان درین سرّ ‌ ‌ می‌دار زبان[9] وبی سخن[10] باش

یك رمز مگوی[11] لیك چون گل ‌ ‌ می‌خند خوش و همه دهن باش

گر گویندت[12] که کافری چیست ‌ ‌ گو عاشق زلف پُر شکن باش

ور پرسندت[13] که چیست ایمان ‌ ‌ گو روی ببین و نعره زن باش

گر روی بدین حدیث داری ‌ ‌ چون[14] ابراهیم بُت شکن باش

ور گویندت ببایدت سوخت ‌ ‌ تو خود ز برای سوختن باش

ور[15] کُشتن تو دهند فتوی ‌ ‌ در کُشتن خود بتاختن باش[16]

مانند حسین بر سر دار ‌ ‌ در کشتن و سوختن حسن[17] باش

انگشت زن[18] فنای خود شو[19] ‌ ‌ وانگشت نمای مرد و زن باش

---

۱ ـ فر : توم ‌ ۲ ـ سل و فر : این بیت را ندارد ‌ ۳ ـ مج : نه‌نه که
۴ ـ فر : نه یك تنست و یك جان ‌ ۵ ـ مج و نو : نه یك جان ‌ ۶ ـ فر : گو
در یك تن ‌ ۷ ـ فر : توم ‌ ۸ ـ سل و نو : بمیانهٔ سخن ‌ ۹ ـ مه : شو
جمله زبان وبی ‌ ۱۰ ـ فر : کم سخن ‌ ۱۱ ـ مج : یك روز بگری . فر : یك رمز
بگوی ‌ ۱۲ ـ فر : گر پرسندت که . مج : ورگویندت ‌ ۱۳ ـ فر : ورگویندت
۱۴ ـ سل : چو ابراهیم ‌ ۱۵ ـ فر : گر کشتن ‌ ۱۶ ـ مج : این بیت را ندارد
۱۷ ـ فر : درکشتن خویش وسوختن ‌ ۱۸ ـ مج و نو : انگشت زنان ‌ ۱۹ ـ فر : وفای
خود باش

گه ماده و گاه نر چه باشی[1] گر مرغ ویی[2] نه چون زغن باش

انجام ره تو گفت عطّار رسوای هزار انجمن باش[3]

۴۳۱

منم اندر قلندری[4] شده فاش در میان جماعتی اوباش[5]

همه افسوس خواره و همه رند همه دُردی کش و همه قلّاش

ترك نیك و بد جهان گفته که جهان[6] خواه باش و خواه مباش

دام دیوانگی بگسترده[7] تا بدام اوفتاده[8] عقل معاش

ساقیا چند خسبی[9] آخر خیز که سپهرت نمی‌دهد خشخاش

بنشان از دلم غبار بمی که تویی صحن سینه را فرّاش

گر تو درمعرفت شکافی موی[10] ور زبان تو هست گوهر پاش

یك سر موی بیش و کم نشود زانچه بنگاشت در ازل نقّاش

توچه‌دانی که در نهاد کثیف[11] آفتابست روح یا خفّاش

عاشقی خواه اوفتاده[12] ز شوق بر سر فرش شمع همچو فراش[13]

چه کنی زاهدی که از سردی بجهد بیست[14] رش ز بیم رشاش

زاهد خام خویش بین هرگز نشود پخته گر نهی در داش

هست زاهدچو آن دروگر بَد[15] که کندسوی خودهمیشه تراش

مرد ایثار باش و هیچ مترس که نترسد ز مردگان[16] نبّاش

۱ــ فر : گه ماده و گه نری چه باشد ۲ــ مج و سل ونو : گر مرغ رهی . فر : مرد رهی ۳ــ فی ومم و و ومس: نیزاین غزل را دارد ۴ــ سل : اندر میان همه شده ۵ــ مج : این غزل را ندارد ۶ــ سل : در جهان . فر :گو ۷ــ سل وفر ومس : دیوانگی فروکرده ۸ ــ سل : اوفتاد عقل ۹ ــ فر ومه : چند خفتی . مس : خفته‌ای تو ۱۰ــ مس :گر شکافی بمعرفت همه موی ۱۱ــ سل : نهادگرت ۱۲ــ فر : خواه و اوفتاده ۱۳ــ مس: برسرعرش همچو شمع فراش ۱۴ــ سل وفر: بجهدپیش رش ۱۵ ــفر:چو حلقهٔ درگر ۱۶ ــسل وفر ومس: نترسد زهیچ‌مرده نباش

من نیم خرده گیر و خرده شناس — که ندارم ز خرده هیچ قماش

دور باشید از کسی که مدام — کفر دارد نهفته ایمان فاش

چون نیم زاهد و نیم فاسق — از چه قومم[۱] بدانمی ای کاش

چه خبرداری این دم ای عطّار — تا قدم در نهی درین[۲] ره باش[۳]

۴۳۲

دستم نرسد بزلف چون شستش — در پای از آن فتادم از دستش

گر مرغ هوای او شوم[۴] شاید — صد دام[۵] معنبرست در شستش

از لب ندهد میی و می‌داند[۶] — مخموری من ز نرگس مستش

بیچاره دلم که چشم مست او — صد توبه بیك کرشمه بشکستش

بشکفت گل رخش بزیبایی — غنچه ز میان جان کمر بستش

از بس که بریخت مُشك از زلفش[۷] — چون خاك بزیر پای شد پستش

چون بود بتی چنانکه در عالم — بپرستندش[۸] که جای آن هستش

یك یك سر موی من[۹] همی گوید[۱۰] — رویش بنگر[۱۱] که گفت مپرستش

نی نی که نقاب بر نمی دارد — تا سجده نمی کنند[۱۲] پیوستش

عطّار دلی که داشت در عشقش — برخاست او میدونیست[۱۳] بنشستش[۱۴]

۴۳۳

بیچاره دلم که[۱۵] نرگس مستش — صد توبه بیك کرشمه بشکستش

۱ــ مس : از چه قومی ۲ــ سل وفر ومس : بدین ره ۳ــ فی ومم ومس : نیز این غزل را دارد ٤ــ سل ومه : شدم ٥ــ مه : چون مرغ معنبرست ٦ــ سل ومه: می‌دانم ۷ــ فر : از زلفین ۸ــ سل ومه : گر بپرستند . فر : بپرستیدش ۹ــ سل : موی او ۱۰ ــ مج : همی گویند ۱۱ــ سل وفر ومه : بنگر رویم ۱۲ــ مه: همی کنند ۱۳ــ سل : برداشت امید ونیست. فر: برداشت امید وبیش بنشستش ۱٤ــ مس ومم : نیز این غزل را دارد ۱٥ ــ فر ومس : زنرگس

ازشوق[1] رخش چومست شد چشمش[2] — از[3] من چه عجب اگر شوم مستش

دست آویـزی شگـرف می بینم — هفتاد و دو فـرقه را[4] خـم شستن

خورشید که دست برد در[5] خوبی — نتواند ریخت آب بر[6] دستش

چون ماه که رخش حسن می‌تازد[7] — صد غـاشیه کش بدلبری هستش

صد جان باید بهـر دمم تا مـن — بـر فـرق کنم نثار پیوستش

جانـا دل من که مرغ[8] دام تست — از دام تو دست کی دهد جستش[9]

عقلی که گره گشای خلق آمد — سودای رخ تو رخت بر[10] بستش

عطّار بتحفه گـر فرستد جان[11] — فریـاد همـی کند که مفرستش

۴۳۴

اگر دلـم ببرد یار دلبـری رسدش — وگر بپروردم بنـده پروری رسدش[12]

زبس که من سر او دارم از قدم تا فرق — گرم چو شمع بسوزد بسرسری رسدش

سفید کاری صبح رخش جهان بگرفت — چو شب بطرّه طلسم سیه گری رسدش

چو آفتاب رخش نوربخش اسلامست — اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش

چو پشت لشکرحسنست روی صف شکنش — اگر بعمد کند قصد لشکـری رسدش

۱ـ سل ومه : ازعشق‌رخش . فر ومس: درعشق ۲ـ مج وفر ومس : چشمم ۳ـ سل ومه : پس من ۴ـ فر : از خم ۵ـ مه : از خوبی . سل . برخوبی ۶ـ فر : در دستش ۷ـ فر : ماه رخش بحسن می‌نازد ۸ـ فر ومس : جان ودل من چو مرغ ۹ـ فر : دستش ۱۰ـ مج : رخت در بستش ۱۱ـ مه : بتحفه جان چو بفرستد ۱۲ـ مج و سل وفر: این غزل را ندارد.مه ومس : دارد

بدید بیخبری روی او و گفت امروز
بحکم بامه گردون برابری رسدش

صد آفتاب مرا روشنست کین ساعت
نطاق بسته چو جوزا بچاکری رسدش

چو هست چشمه حیوان زکات[1] خواه لبش
اگر قیام کند در سکندری رسدش

سکندری چه بود بالبی چو آب حیات
که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش

فرید چون ز لب لعل او سخن گوید
نثار دُر و گهر در سخنوری رسدش

۴۳۵

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش / وانکه پر آبست جاهت نرسدش[2]
هر که پست بارگاه فقر نیست / در بلندی دستگاهت نرسدش
هر که درخود ماندچون گردون بسی / گر نگردد گرد راهت نرسدش
تا نباشد همچو یوسف خواجه‌ای / بندگی در قعر چاهت نرسدش
تا کسی دارد بیك ذرّه پناه / عرش اگر باشد پناهت نرسدش
عرش اگر کرسی نهد در زیر پای / دست بر زلف سیاهت نرسدش
گرچه سر در عرش ساید آفتاب / پرتو روی چو ماهت نرسدش
نیم ترك چرخ در سر گشت از آنك / بو که برترك کلاهت نرسدش
تا کسی نشکست کلّی قلب نفس / لاف از خیل و سپاهت نرسدش

۱ـ مس : نگاه خواه ۲ـ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مس: دارد

تا نسوزد جملهٔ شب شمع زار — یک نسیم صبحگاهت نرسدش
تا کسی برسر نگردد چون فلک — طوف گرد بارگاهت نرسدش
تا کسی جان ندهد از درد خمار — می ز لعل عذر خواهت نرسدش
گر نشد عطّار یکتا همچو موی — مُشک از زلف دوتاهت نرسدش

۴۳۶

عشق آن باشد که غایت نبودش — هم نهایت هم بدایت نبودش[1]
تا بکی گویم[2] که آنجا کی رسم — کی بود کی‌چون نهایت نبودش
گر هزاران سال برسر می‌روی — هم‌چنان می‌رو که غایت نبودش
گر فرو استد کسی مرتد شود — بعد از آن هرگز هدایت[3] نبودش
گرفرود[4] آید بیك دل[5] ذرّه‌ای — تا بصد عالم سرایت نبودش
صدهزاران خون بریزد همچو باد — زانکه‌چون آتش‌حمایت‌نبودش[6]
نیستی خواهد که ازهر نیك‌وبد — از کسی شکر و شکایت نبودش
تو مباش اصلا که اندرحق تو — تا تو می‌باشی عنایت نبودش
هر که بی پیری ازینجا دم زند — کار بیرون از حکایت نبودش
بر پی پیری برو تا پی[7] بری — کانکه تنها شد[8] کفایت نبودش
وانکه‌پیری‌می کشد[9] بی‌دیده‌ای — زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون نبیند پیر ره را گام گام — کور باشد این[10] ولایت نبودش
سلطنت کی یابد ای عطّار پیر — تا رعیّت را رعایت نبودش[11]

۱ــ سل و مه : این غزل را ندارد ۲ــ فر ومس : بکی‌گویی ۳ــ فر : بدایت
۴ــ فر : در فرود ۵ ــ مس : بهریك ذره‌ای ۶ ــ فر : این بیت را ندارد
۷ــمس : تا ره بری ۸ــمج : زانکه بی‌پیری ۹ــ مج:می‌کند ۱۰ــ فر: آن ولایت ۱۱ــ مم و مس : نیز این غزل را دارد

۴۳۷

عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش من چنینم چون[1] چنین می‌بایدش[2]

هر کجا رویی چو ماه آسمانست پیش رویش بر زمین می‌بایدش

زن صفت هرگز نبیند آستانش مرد[3] جان در آستین می‌بایدش

می‌کُشد هر روز عاشق صدهزار این چه باشد بیش از این می‌بایدش

شادمانی از غرورست از[4] غرور دایماً اندوهگین می‌باشدش

برهم افتاده هزاران عرش هست حجره از قلب حزین می‌بایدش

در ره عشقش چو آتش گرم خیز زانکه آتش همنشین می‌بایدش

سرّ گنج او بخامی کس نیافت[5] سوز عشق و درد دین می‌بایدش

آه سرد از نفس خام آید پدید آه گرم[6] آتشین می‌بایدش

آن امانت کان دو عالم برنتافت هست صد عالم امین می‌بایدش

گنج عشقش گر ندیدی[7] کور شو زانکه کوری راه بین می‌بایدش

سرّ گنج او همه عالم پُرست اهل آن گنج یقین می‌بایدش

می‌تواند داد هر دم خرمنی لیک مرد خوشه چین می‌باشدش

شرق تا غرب جهان خوان می‌نهد واز تو یك نان جوین[8] می‌بایدش

اوست شاه تاج بخش امّا ایاز در میان پوستین می‌بایدش

گنجها بخشید واز تو وام خواست تا شوی گستاخ این می‌بایدش

امتحان را زلف هردم کژ کند[9] زانکه عاشق راستین می‌بایدش

نُه فلك فیروزه‌ای از کان اوست وز دل تو یك نگین می‌بایدش

دست کس بر دامن او کی رسد لیك خلقی در کمین می‌بایدش

۱ــ مه: گر چنین ۲ــ مج وفر: این غزل را ندارد ۳ــ مه: مست جان ۴ــ مس: غرورست وغرور ۵ــ مس: گنج سر او بجایی کس نیافت ۶ــ مس: آه دل ۷ــ مه ومس: گر بدیدی ۸ــ سل: وز در تو یك جوین ۹ــ مه: کژ نهد

عاشقان را دست وپای[1] از کارشد ای عجب مرد آهنین می بایدش
آفتابی ای عجب با ما بهم جای چرخ چارمین می بایدش
ذرّه‌ای را بار می‌ندهد ولیك ذرّه ذرّه زیر زین می بایدش
پای[2] بگسل ازدوعالم ای فرید کین قدرحبل‌المتین می بایدش[3]

۴۳۸

چو دربسته‌ست دُرج ناپدیدش بیك بوسه توان کردن کلیدش[4]
شکر دارد لبش هرگز نمیری اگر یك ذرّه بتوانی چشیدش
ندیدازخود سریك‌موی برجای کسی کزدور واز نزدیك دیدش
مگر طرّاری بسیار می کرد کمند طرّه‌اش زان سربریدش
اگر نبود کمند طرّهٔ او که‌یاردسوی خودهرگز کشیدش
اگرچه اوجهان بفروخت برمن بصدجان جان پرخونم خریدش
زجان بیزار شو در عشق جانان اگرخواهی‌بجای جان گزیدش
دلم جایی رسید از عشق رویش که‌کارازغم‌بجان‌خواهدرسیدش
اگر بر گویم ای عطّار آن غم کزو دل خورد نتوانی شنیدش

۴۳۹

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش
دانی که کجا شد دل در زلف نگونسارش[5]
ازبس که سرزلفش در خون دل من شد
درنافهٔ زلف او[6] دل گشت جگر خوارش

۱ـ مه ومس : دست وپا ۲ـ مس : پاك بگسل ۳ـ فی‌ومم ومس : نیز این غزل را دارد ٤ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد. مه ومم ومس: دارد ٥ـ مج وسل و فر : این غزل را ندارد. مه ومس : دارد ٦ـ مس : نافه مشك افشان

چون مشک وجگر دید او در ناك دهی آمد
ناك ازچه دهد آخرخاکی شده[۱] عطّارش

ای کاش چو دل برد او بارش دهدی[۲] باری
چون بار دهد دل[۳] راچون دل ندهد بارش

جانا چو دلم[۴] دارد درد از سر زلف تو
بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش

بردی دلم و پایش[۵] بستی بسر زلفت
دل باز نمی‌خواهم امّا[۶] تو نکودارش

تا بو که بدست آرم یکذرّه وصال تو
جان می‌بفروشم من کس نیست خریدارش

چون نیست وصالت را در کون خریداری[۷]
عطار کجا افتد یکذرّه سزاوارش[۸]

٤٤٥

ای پیر مناجاتی[۹] رختت[۱۰] بقلندر کش
دل ازدوجهان بر کن دردی[۱۱] ببراندر کش[۱۲]

یاچون زن کم‌دان شو یامحرم مردان[۱۳] شو
یادرصفت رندان[۱۴] شویاخرقه زسر بر کش

چون فتنهٔ آن‌ماهی چون[۱۵] ره رو این راهی
بارغم اگرخواهی[۱۶] از کون[۱۷] فزون‌تر کش

۱ــ مس : خاکست چو عطارش ۲ــ مس : یاریش دهد ۳ــ مس : کی باز دهدل‌را
٤ــ مس: دل من دارد ٥ــ مس: دلم واو را بستی ٦ــمس:لیکن‌تو ۷ــ مس:
در کون سزاواری ۸ ــ مس : در عشق سزاوارش ۹ ــ سل : ای رند خراباتی
۱۰ــ فر : رختی ۱۱ــ سل : دردی بستان درکش ۱۲ــ مه : این غزل را ندارد
۱۳ــ فرومج : محرم ایمان ۱٤ــ مج وسل : صف مردان ۱٥ــ فر : یا ره‌رو این
۱٦ــ سل : اگر کاهی ۱۷ــ فر : گفت . سل: از کوه

خمّار[۱] و قلندر شو مست مـی دلبر شو
ور گفت که کافر شو هان تا نشوی سر کش

چون کافـر او باشی هـرچند ز او باشی
بـا دوست بقلاّشی هم دست کنی در کش

گفتی که بعشق اندر گر کشته شوی بهتر
اینك من و اینك سر فرمان برو خنجر کش

ای دلبر سیمین بر گفتی کـه نـداری زر
بی زر نبود دلبر از جـان بگذر زر کش

عطّار که سیم آرد بر روی چو زر بازد
چون صفّوت دین دارد گو دُرد قلندر کش[۲]

۴۴۱

در کش سر زلف دلستانش بشکن در دُرج دُر فشانش[۳]

جانرا بلب آر و بوسه‌ای خواه تـا جانت فرو شود بجانش

جانت چو بجان[٤] او فرو شد بنشین بنظاره جـاودانش

از دیدهٔ او بدو نظر کن گر خواهی دید بس عیانش

زیرا که بچشم او توان دید در آینـهٔ همه جهانش

زلفش که فتاده بر زمینست سر گشته نگر چو آسمانش

آویخته صد هزار دل هست از یك یك موی هر زمانش

گر میل ترا بسوی کفر ست ره جـوی بزلف دلستانش

ور رغبت تست[۵] سوی ایمان بنگر رخ همچو گلستانش

۱ـ فر: خمار قلندر ۲ـ مم: نیز این غزل‌را دارد ۳ـ مج وسل وفر : این‌غزل را ندارد . مه ومم و مس : دارد ٤ـ مس : چون جانت بجان او ۵ـ مس : گر میل تو هست سوی

ور کار ز کفر و دین برونست | گم گرد نه این طلب نه آتش
هر گه که فرید این چنین شد | هم نام مجوی و هم[1] نشانش

۴۴۲

هر مرد که نیست امتحانش | خوابی و خوریست در جهانش[2]
می خفتد و می خورد شب و روز | تا مغز بود در استخوانش
فربه کند از غرور پهلو | تا نام نهند پهلوانش
مرد آن باشد که همچو شمعی | آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش | پیدا گردد همه نهانش
چون پاك شود ز هر چه دارد | آنگاه نهند در میانش
صد مغز یقین دهندش آنگاه | در پوست کشند از گمانش
تا هیچ فریفته نگردد | ایمن نبود ز مکر جانش
چون پاك شد از دو کون کلّی | آیند دو کون میهمانش
نقدیش بود که مثل نبود | در هفت زمین و آسمانش
دانی تو که آن چه نقش یابد | تا خرج کنند جاودانش
تو جوهر مردکی شناسی | نا کرده هزار امتحانش
در هر صفتش بجوی صد بار | در علم مبین و در عیانش
گر قلب بود بدر برون کن | ور نی بنشین بر آستانش
مردی که ترا بخویش خواند | درحال ز پیش خود برانش
وان مرد که از تو می گریزد | گنجیست درون خاکدانش
وان کو نگریزد از تو با تو | چون باد ز پس شوی دوانش
این هم رنگست و می توان کرد | رسوای زمانه هر زمانش

۱ــ مس : مجو وهم   ۲ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مس : دارد

شرحت دادم که بی‌نشان کیست — بپذیر چو جان بدین نشانش

خــاك ره او بچشم در کش — کز سود تــو بــه بود زیانش

زیبا محکی نهاد عطّار — زین شرح که رفت بر زبانش

۴۴۳

ای ز عشقت این دل دیوانــه خوش — جان و دردت[1] هردو در یك‌خانه خوش

گر وصالست از تو قسمم گر[2] فراق — هست هــر دو بر من[3] دیوانه خوش

من‌چنان در عشق غرقم[4] کز توام[5] — هم‌غرامت هست وهم‌شکرانه خوش

دل بسی[6] افسانهٔ وصل تــو گفت — تا که شددرخواب ازین‌افسانه‌خوش

گر تو ای دل عاشقی پروانه[7]وار — از سرجــان در گذر مردانه خوش

نه[8] که جان در باختن[9] کار تو نیست — جان فشاندن هست از پروانه خوش

قرب سلطان جوی و پروانه مجوی — روستایی[10] باشد از پروانه خوش[11]

گر تو مرد آشنایی چون شوی[12] — از شرابی همچو آن بیگانه خوش

هر کــه صد دریا ندارد حــوصله — تــا ابــد گردد بیك پیمانــه خوش

مرد این ره آن زمانی کز دو کون — مُفلسی باشــی درین ویرانه خوش

تو از آن مرغان[13] مدان عطّار را — کز دو عالم آیدش یك دانه‌خوش[14]

۴۴۴

می شد سر زلف در زمین کش — چون‌شرح‌دهم‌تراکه‌آن‌خوش[15]

از تیزی و تازگی که او بود — گویی همه آب بود و آتش

۱ــ فرومس : جان وعشقت   ۲ــ سل : یافراق   ۳ــ مس : بردل دیوانه   ۴ــمه : در عشق مستم   ۵ــ فر ونو : توم   ۶ــ نو : دل شبی   ۷ــ سل ونو : مردانه‌وار   ۸ــ سل : نی‌که . فر : به   ۹ــ سل وفر ونو ومس : جان افشاندن   ۱۰ــ فر ومس: روشنایی باشد   ۱۱ــ مج وسل : این بیت را ندارد   ۱۲ــ سل ونو : چون شدی   ۱۳ ــ سل ومه : از آن مرغی   ۱۴ ــ فی ونو ومس: نیزاین غزل‌را دارد   ۱۵ــمج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه ومم : دارد

پُـر کرده ز چشم نرگسینش از تیر جفا هزار ترکش
زیر قدمش هزار مُشتاق از مردم دیده کرده مفرش
جان همه کاملان ز زلفش همچون سر زلف او مشوّش
روی همه عاشقان ز عشقش از خون جگـر شده منقّش
گل‌چهره‌و گل‌فشان‌و گل‌بوی مه طلعت و مه جبین و مهوش
صد تشنه ز خون دیده سیراب از دشنهٔ چشم آن پریوش
گه‌دل گه جان‌خروش‌می کرد کای غالیه زلف زلف بر کش
عطّار ز زلف دلکش او تـا حشر فتاده در کشاکش

٤٤٥

آخر ای صوفـی مرقّـع پوش لاف تقوی مزن ورع مفروش[۱]
خرقهٔ مخرقه ز تن بر کن دلق ازرق مُرائیانه مپوش
از کف ساقیان روحانـی صبحدم بادهٔ صبوح[۲] بنوش
صورت خویش را مکن صافی یك زمان درصفای معنی کوش
سعی کن[۳] درعمارت دل و جان که نیاید بکارت این تن‌وتوش
درگـذر از مزابل حیوان بر گذر تـا بمنزلات سروش
سخن عقل بـر عقیله مگوی سبق عشق یك زمان کن گوش
اهل قالی‌چوسالکان می گوی[٤] اهل حالی چوواصلان‌خاموش
مرد عشقی خموش‌باش وخراب مرد عقلی فضول باش و بهوش
روشنی بایـدت چوشمع بسوز پختگی بایدت‌چودیگ‌بجوش
چون‌نه‌ای‌اهل‌وجد ساکن‌باش از تواُجد چرا شدی مدهوش
راه غیر خـدا مده در دل بـار نفس و هوا منه بردوش

۱ــ مج وفر : این غزل را ندارد ۲ ــ سل : بادهٔ صبوحی ۳ــ سل : سعی بر
٤ــ مه : می گو

عاشقی یك دم از طلب منشین — تا نگیری حریف در آغوش

سخن سر بگوش[1] دل بشنو — قول عطّار را بجان بنیوش

پند گیرند بر[2] تو بعد از تو — گر نداری نصیحت من[3] گوش

۴۴۶

ترسا بچهٔ شکر لبم دوش — صد حلقهٔ[4] زلف در بنا گوش

صد پیر قوی بحلقه[5] می‌داشت — زان حلقهٔ زلف حلقه[6] در گوش[7]

آمد بر من شراب در دست — گفتا که بیاد من کن این نوش

در پرده اگر حریف مایی — چون می نوشی خموش و مخروش[8]

زیرا که دلی نگشت گویا[9] — تا مرد زبان نکرد خاموش

دل چون بشنود[10] این سخن زود — ناخورده شراب گشت مدهوش

چون بستدم آن شراب و خوردم — در سینهٔ من فتاد صد جوش

دادم همه نام[11] و ننگ بر باد — کردم همه نیك و بد فراموش

از دست بشد مرا دل و جان — وز پای در آمدم[12] تن و توش

یك قطره از آن شراب مشکل — آورد دو عالمم در آغوش

یك ذرّه سواد فقر در تافت[13] — شد هر دو جهان از آن[14] سیه‌پوش

جانم[15] ز سر دو کون برخاست — در شیوهٔ فقر شد وفا کوش

هر کو بخرد بجان و دل فقر — بر جان و دلش دو کون بفروش

ور دین تو نیست دین عطّار — کفر آیدت این حدیث منیوش[16]

۱ــ سل : بجان ودل ۲ــ مه : از تو ۳ــ سل : سر گوش ۴ــ سل ومه : حلقه ز زلف ۵ــ فر ومه ومس : که حلقه ۶ــ فر : زلف بر بنا گوش ۷ــ سل : این بیت را ندارد ۸ــ فر : خموش مخروش ۹ــ فر : آگاه ۱۰ــ سل : بشنید ۱۱ــ فر : ننگ ونام ۱۲ــ مج وسل : در پای آمد مرا تن ۱۳ــ مج و سل : در تاخت ۱۴ــ مج : ازین . سل وفر : ازو ۱۵ــ فر : ماتم ز سر ۱۶ــ فی ومم و مس : نیز این غزل را دارد

٤٤٧

مست شدم تا بخرابات دوش | نعره‌زنان رقص[1] کنان دردنوش[2]
جوش دلم چون بسر[3] خم رسید | زآتش جوش[4] دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنید | گفت درآی[5] ای‌پسر خرقه‌پوش
گفتمش ای پیر چه دانی[6] مرا | گفت‌زخودهیچ‌مگو[7] شوخموش
مذهب رندان خرابات گیر | خرقه وسجاده بیفکن[8] ز دوش
کم زن وقلاش و قلندر بباش[9] | در صف اوباش بـرآور خروش
صافی زهاد بخواری[10] بریز | دردی عشاق بشادی بنوش
صورت تشبیه برون[11] بر ز چشم | پنبهٔ‌پندار بـرآور ز گـوش
تو تو نـه‌ای چند نشینی بخود | پردهٔ تو بر در[12] و باخود بکوش
قعر دلت عالم بی منتهاست | رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطار[13] بصد جان بخر | چندبودپیش‌تو گوهر[14] فروش[15]

٤٤٨

دلی کامد[16] زعشق دوست درجوش | بماند تاقیامت مست ومدهوش[17]
ز بسیاری که یادآرد ز معشوق | کند یکبار گی خودرا فراموش
بر اومید وصال دوست هر دم | قدحها زهر[18] ناکامی کند نوش
برون‌آید[19] ز جمع خود نمایان | بیندازد ردای و[20] فوطه از دوش

۱ــ سل : رقص کنان نعره‌زنان ۲ــ فر: این غزل را ندارد ۳ــ سل : لب خم
٤ــ مه : زآتش جوشش دلم ٥ــ سل ومه : گفت در آ ای ٦ــ مج : چه داری مرا
۷ــ مج : مگوی و خموش . مه : روخموش ۸ ــ مج و سل : خیز و بینداز مصلی ز دوش
۹ــ مه : می‌خوروقلاش و قلندربزی ۱۰ــ مه: تمامی‌بریز ۱۱ــ مه: صورت تزویر
برون‌کن ۱۲ــ مه : توی تو بردار وتو ۱۳ــ مه: رو غم‌عطار ۱٤ــ مه : زانکه
بودگوهر گوهر فروش ۱٥ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد ۱٦ــ مج وفر : کاید
۱۷ــ مه : این غزل را ندارد ۱۸ــ مس : قدحهایی بناکامی ۱۹ــ سل: فرود آید
۲۰ــ مج : ردای فوطه . فر : ردا و خرقه

اگر بی‌دوست یك‌دم زو[۱] بر آید ... شود در ماتم آن دم[۲] سیه پوش
فرو ماند زبان او ز گفتن ... بماند تا ابد حیران و خاموش[۳]
درین اندیشه هرگز نیز دیگر[۴] ... بننشیند دل عطّار از جوش[۵]

۴۴۹

ای دل ز جفای یار مندیش ... در نه قدم وز کار مندیش[۶]
جویندهٔ دُر ز جان نترسد ... گل می‌طلبی ز خار مندیش
با پنجهٔ شیر پنجه می‌زن ... از کام و دهان مار مندیش
مردانه بکوی یار در شو ... از خنجر هر عیار مندیش
گر نیل وصال یار باید ... از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بود عنایت یار ... گر خصم بود هزار مندیش
چون یافته‌ای جمال او را ... از گشتن سنگسار مندیش
منصور تویی بزن اناالحق ... تسلیم شو و ز دار مندیش
عطّار تویی چو ماه و خورشید ... در تاب ز هر غبار مندیش

۴۵۰

دلا در سرّ عشق از سر میندیش ... بده جان و زجان دیگر[۷] میندیش
چو سر در کار و جان در یار بازی ... خوشی خویش ازین خوشتر میندیش[۸]
رسن از زلف جانان ساز جان را ... وزین فیروزه[۹] گون چنبر میندیش
چو پروانه گرت پر سوزد آن شمع ... به پهلو می‌رو و از پر میندیش
چو عاشق را نه کفرست و نه ایمان[۱۰] ... ز کار مؤمن و کافر میندیش

۱ـ فر: زو یکدم بر ۲ـ مج ومس: شود اندر عزای خود سیه ۳ـ مج: حیران و بی‌هوش. مس: مدهوش ۴ـ فر: ازین اندیشه هرگز برنگردد ۵ـ فی ومس: نیز این غزل‌را دارد ۶ـ مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد. مم: دارد ۷ـ سل: بده جانرا واز دلبر میندیش ۸ـ فر: این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۹ـ سل: پیروزه گون ۱۰ـ سل و فر: نه ایمانست و نه کفر

مقامرخانهٔ[۱] رندان طلب کن — سرِ اندر باز و از افسر میندیش[۲]
چو سر در باختی بشناختی سرّ — چو سرّ بشناختی از سر میندیش
همه بُتها چو ابراهیم بشکن — هم از آذر[۳] هم از آزر میندیش
چو آن حلاّج بر کش[٤] پنبه از گوش — هم از دار و هم از منبر میندیش
اگر عشقت بسوزد بر سر دار — دهد[۵] بر باد خاکستر میندیش
چو انگشت سیه رو گشت اخگر — تو آن انگشت[٦] جز[۷] اخگر میندیش
چو می با ساغر صافی یکی گشت[۸] — دویی گم شد می و ساغر میندیش
چو مس در[۹] زر گدازد مرد صرّاف — مس آنجا[۱۰] زر بود جز زر میندیش
مشو اینجا حلولی لیکن این رمز — جز استغراق در دلبر میندیش[۱۱]
اگر خواهی که گوهر بیابی — درین دریا بجز گوهر[۱۲] میندیش
بسی کشتی[۱۳] جان برخشك راندی — تو کشتی‌ران ز خشك و تر میندیش
چنان فربه نه‌ای[۱٤] تو هم درین کار — اگر[۱۵] صیدی فتد[۱٦] لاغر میندیش
چو تو دایم به پهنا می‌شوی باز — ازین وادی پهناور میندیش[۱۷]
درین دریای پُر گرداب حسرت — کس از عطّار حیران‌تر میندیش[۱۸]

۴۵۱

هر که هست اندر پی به‌بود خویش — دور افتادست از مقصود خویش
تو ایازی پوستین را یاد دار — تا نیفتی دور از[۱۹] محمود خویش

۱ ــ فر : مقام خانه ۲ ــ این بیت در سل : نیست ۳ ــ سل و فر : هم از آتش
٤ ــ فر : بر کن پنبه . سل : جز از حلاج بر کس خود منه گوش ۵ ــ فر : بده برباد
٦ــ سل: تو از انگشت ۷ــسل: چون اخگر. فر : توآن انگشت‌را اخگر ۸ــ فر: چو می در ساغر و ساقی یکی‌شد ۹ــ سل: مس بر زر. فر : تو مرد زرگر وضراب می‌باش
۱۰ــ سل وفر : اینجا ۱۱ــ فر: این بیت‌را ندارد ۱۲ــ فر: درین‌دریای پر آزر
۱۳ــ فر :کشتی زجان ۱٤ــ سل : فربه شوی ۱۵ــ فر :که‌گر ۱٦ــ سل : صیدی بود ۱۷ــ مه : این بیت را ندارد ۱۸ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد
۱۹ــ مس : تانمانی دور ازین محمود

عاشقی باید که برهم سوزد او ... عالمی از آه خون آلود خویش
نیست از تو یکنفس خشنود دوست ... تا تو[۱] هستی یك نفس خشنود خویش
زاهد افسرده چوب سنجدست ... خوش بسوز ای عاشق اکنون عود خویش
حلقهٔ معشوق گیر و وقف کن ... بر در او جان غم فرسود خویش
چون درین سودا زیان از سود به ... پس درین سودا زیان کن سود خویش
تا کی از بود تو و نابود تو[۲] ... در گذر از بود و از نابود خویش
آتشی در هستی تاریك زن[۳] ... پس برون آی از میان دود خویش
گر فنا گردی چو عطّار از وجود ... فال گیر از طالع مسعود خویش[٤]

٤٥۲

ای از همه بیش و از همه پیش ... از خود همه دیده وز[۵] همه خویش[٦]
در ششدر خاك و خون فتاده ... در وصف تو عقل حکمت اندیش
در عالم عشق عاشقان را ... قربان شدنست در رهت[۷] کیش
هر دم که زنند عاشقانت ... بی یاد تو در دهن شود نیش
درویش که لاف معرفت زد ... از عجز نبرد آن[۸] سخن پیش[۹]
در هر دو جهان ز خجلت تو[۱۰] ... ز آنست سیاه روی درویش
چون فقر سرای عاشقانست ... عاشق شو و از وجود[۱۱] مندیش
در عشق وجودت ار عدم شد ... دولت نبود ترا ازین بیش
عطّار ز عشق او فنا شو ... تا باز رهی ازین دل ریش[۱۲]

۱ــ فر ومس : گر تو ۲ــ مه: تا بکی ازبود واز نابود تو ۳ــ مه: همچو آتش دین ودنیا را بسوز . فر ومس : آتشی از هستی خود برفروز ٤ــ فی و مم ومس : نیز این غزل را دارد ۵ــ مه : از همه ٦ــ فر : این غزل را ندارد ۷ــ مس: مذهب وکیش ۸ــ سل: این سخن ۹ــ مج: این بیت را ندارد ۱۰ــ مه: خجلت خود. مس : خجلت خویش ۱۱ــ مه : ازفنا بیندیش ۱۲ــ فی و مم و مس : نیزاین غزل را دارد

۴۵۳

هرروز که جلوه می کند رویش — بر می‌خیزد قیامت از کویش[1]

می نتوان دید روی او لیکن — می بتوان دید روی در رویش

می نتوان یافت سوی او راهی — ای بس که بر آمدم ز هر سویش

تا فال گرفته‌ام جمال او — چون قرعه بگشته‌ام بپهلویش

در هر نفسم هزار جان باید — تا صید کند کمند گیسویش

هر روز بنو خراج می‌آرند — از هندستان بهندوی مویش

جان بر کف‌دست می‌رسد هرشب — از تُرکستان هزار هندویش

شد حلقه بگوش لؤلؤ لالا — در لالایی درج لولویش

خورشید که تیغ می‌زند در میغ — افکند سپر ز جزع جادویش

دلرا بدهان شیر میخواند — رو به‌بازی چشم آهویش

خواهم که به‌بیند ابرویش رُستم — تاهست خود این کمان ببازویش

رُستم بهزار سال چون زالی — بر زه نکند کمان ابرویش

عطّار که طاق از ابروی او شد — دردی دارد که نیست دارویش

۴۵۴

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ

چه یك دریغ که هر[2] دم هزار بار دریغ

بهرچه درنگرم بی[3] تو صد هزار افسوس

بهر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ

دلی که[4] آب وصالش بجوی بود روان

بسوخت[5] زآتش هجر[6] تو زار زار دریغ

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۲ــ فر : که خود صد هزار بار دریغ ۳ــ مج وسل : جزتو ۴ــ فر : دلی کزآب ۵ــ سل : بسوخت آتش ۶ــ مج : عشق تو

چو لاله‌زار رخت شد ز چشم من بیرون
ز خون چشم رخم شد چو لاله‌زار دریغ

چو گل شکفته بدم پیش‌ازین زشادی[۱] وصل
بغم فرو شدم اکنون بنفشه‌وار[۲] دریغ

ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد
ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ

چگویم ازغم عهدجهان که تا که جهانست
بنای عهد[۳] جهان نیست استوار دریغ

اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی
مرا جدا[٤] نفکندی ز غمگسار[۵] دریغ

دلت که[٦] گلشن تحقیق بود ای عطّار
بسوخت همچو[۷] دل لاله ز انتظار دریغ[۸]

٤۵۵

ای لب تو نگین خاتم عشق	روی تو آفتاب عالم عشق[۹]
تو ز عشّاق فارغ و شب و روز	کار عشّاق بی‌تو ماتم عشق
نتوان خورد بی‌تو آبی خوش	که حرامست بی‌تو جزغم عشق
تا ابد ختم کرد چهرهٔ تو	سلطنت در جهان خرّم عشق
در صف دلبران بسر تیزی	سرهر[۱۰] مژّهٔ تو رُستم عشق
جان‌من‌چون بعشق توزنده‌است	نیست‌ممکن گرفتنم[۱۱] کم‌عشق

۱ــ فر : زسایه وصل ۲ــ مج : بنفشه‌زار ۳ــ مج وسل : بنای عمر ٤ــ مه: مرا چرا بفکندی ۵ــ فر : ز وصل یار ٦ــ مه : دلی که ۷ ــ مه : چون دل ۸ــ مم ومس : نیز این‌غزل را دارد ۹ــ فر : این غزل را ندارد ۱۰ ــ مج : سر هریك مژهٔ تو ۱۱ــ مج : ممکن گرفته‌ام کم

نتواند نمود صد دم صور — رستخیزی چنانکه یك‌دم عشق
پادشاهان کون در ماندند[۱] — در سراپردهٔ[۲] معظّم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت — کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلّم کس — آنچه[۳] هردم شود[۴] مسلّم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل — در کمال اساس[۵] محکم عشق
جان آنرا[۶] که زخم عشق رسید — خستگی بیش شد ز مرهم عشق
دل عطّار چون گل نوروز — تا زگی می‌دهد ز شبنم عشق[۷]

٤٥٦

خاصگان محرم سلطان عشق — مست می‌آیند از ایوان عشق
جمله مست‌مست و جام می بدست — می‌خرامند از بر سلطان عشق
بادلی پر آتش و چشمی پر آب — غرقه[۸] اندر بحر بی‌پایان عشق
گوش بنهادند[۹] خلق هردو کون — منتظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان — کاب صافی یافت از نیسان[۱۰] عشق
آب صافی عشق هم معشوق[۱۱] راست — زانکه عشق آن و یست او آن عشق
خیز ای عطّار[۱۲] و درد عشق جوی — زانکه درد عشق شد درمان عشق[۱۳]

٤٥٧

هر که دایم نیست ناپروای عشق — او چه داند قیمت سودای عشق[۱۴]
عشق را جانی بباید بیقرار — در میان فتنه سر غوغای عشق

۱ــ نو : در ماندند ۲ــ نو : برسراپرده ۳ــ مج : آنکه هر ۴ــ نو : بود
۵ــ مج : در اساس ونهاد محکم ۶ــ نو : جان ما را ۷ــ نو و مس: نیز این‌غزل را دارد ۸ــ مه: غرقم اندر ۹ــ مج: گوش در دادند. مه: بگشادند ۱۰ــ فر: از بستان ۱۱ــ فر : آب‌صاف عشق معشوق . سل : آب‌صافی عشق وهم . مه : آب‌صاف عشق هم ۱۲ــ سل و فر : عطار درد ۱۳ــ نو ومس : نیز این غزل را دارد
۱٤ــ مج : این غزل را ندارد

جمله چون امروز درخود مانده‌اند[۱] کس چه داند قیمت فردای عشق
دیده‌ای کو تا ببیند صد هزار واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سر[۲] گردنکشان کاندر جهان[۳] پست شد چون خاك[۴] زیر پای[۵] عشق
درجهان شوریدگان هستند و نیست[۶] هر که او شوریده شد شیدای عشق
چون که نیست ازعشق[۷] جانت راخبر کی بود هرگز ترا پروای[۸] عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست[۹] توچه‌دانی چون[۱۰] نه‌ای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی بازکن[۱۱] تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی[۱۲] آرام گیر تا بر آرندت بسر[۱۳] بالای عشق
خیز ای عطّار[۱۴] و جان ایثار کن زانکه درعالم تویی مولای عشق[۱۵]

٤٥٨

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق
باز نیابی بعقل سرّ معمّای عشق[۱۶]
عقل تو چون قطره‌ایست مانده زدریاجدا
چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق
خاطر خیّاط عقل گرچه بسی بخیه زد
هیچ قبایی ندوخت لایق[۱۷] بالای عشق

۱ـ سل : در خود مانده‌ایم ۲ـ سل : بس همی ۳ـ مه : کو پست ماند . فر : اندر جهان ٤ـ نو : چون‌گوی ۵ـ مه : در جهان درد زیرپای عشق ۶ ـ سل و فر : هستند لیك ۷ـ مه ونو : کی بود از عشق . فر : در عشق ۸ـ فر و مه و نو: چون نبودی هرگز اندر وای عشق ۹ـ مه و نو : عشق وبس ۱۰ـ سل: می ندانی چون ۱۱ـ سل و مه و نو : برگشای ۱۲ـ سل : دوستی‌آرام ۱۳ـ سل: تا برآیی برسر ۱٤ـ فر : عطارجان ۱۵ـ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۶ـ فر : این غزل را ندارد ۱۷ـ نو : برقد وبالای

گر زخود وهر دو کون[۱] پاك تبرّا کنی[۲]
راست بود آن زمان از تو تولّای عشق[۳]

ور سر مویی ز تو با تو بماند بهم
خام بود از تو خام پختن سودای عشق

عشق چو کار دلست دیدهٔ دل باز کن
جان عزیزان نگر مست تماشای عشق

دوش در[۴] آمد بجان دمدمهٔ[۵] عشق او
گفت اگر[۶] فانیی[۷] هست تراجای عشق

جان چوقدم درنهاد تا که[۸] همی چشم زد
از بُن وبیخش بکند قوّت وغوغای عشق

چون اثر او نماند محو شد اجزای او
جای دل وجان[۹] گرفت جملهٔ اجزای عشق

هست درین بادیه جملهٔ[۱۰] جانها چو ابر
قطرهٔ باران او درد و دریغای عشق

تا دل عطّار یافت پرتو این آفتاب
گشت زعطّار سیر رفت بصحرای عشق[۱۱]

٤٥٩

ای عشق تو با وجود هم تنگ[۱۲] در راه[۱۳] تو کفر و دین بیك رنگ[۱۴]

۱ــ مه :گر ز دو کون و زخود. سل: ز دو کون وز خویش ۲ــ سل: تبرا شوی ۳ــ نو: این بیت را ندارد ٤ــ سل : برآمد ۵ــ سل ومه ونو : بدرقهٔ عشق ٦ــ مه: که گر ۷ــ نو : اگر قابلی ۸ــ مج : تا که نکو بنگریست ۹ ــ مه : جان و دلش جا. سل: جان ودل وتن ۱۰ــ مج : جمله چو ابر بهار ۱۱ــ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۲ــ فر : هم ننگ ۱۳ــ فر : در عشق تو ۱٤ــ سل ومه : این غزل را ندارد

بی روی[1] تو کعبه[2]ها خـرابات ... بی نام تو نامها همه ننگ

در عشق تو هر که نیست قلاّش ... دورست بصد هزار فرسنگ

قلاّشانـرا دریـن ولایت ... از[3] دار همی کنند آونگ

عشقت بتـرازوی قیـامت ... دو کون نسخت[4] نیم‌جو سنگ[5]

قرّابـهٔ ننگ و شیشهٔ نام ... افتاد و شکست بـر سر سنگ

زنّار مُغانه بـر میان بند ... وانگـه بکلیسیا کن آهنگ[6]

مردانه درآی[7] کاندرین راه ... نه بوی همی خرند و نه رنگ[8]

راهیست دراز و عمر کوتـاه ... باریست گران ومر کبی لنگ[9]

کلّـی ز سر وجود برخیز ... افتاده مباش بر در تنگ

می‌دان به‌یقین که در دو عـالم ... درراه تو نیست جزتو خرسنگ

برخیز ز راه خود چو عطّار ... تا باز رهی ز صلح و ازجنگ[10]

۴۶۰

ای عقل گرفته از[11] رخت فال ... بر زلف تو وقف جان ابدال

از زلف تو حل نمی‌توان کرد ... یك شکل ز صد هزار اشکال

شرح سر زلف تو دهم من ... هر گه که شوم بصد زبان لال

ای در[12] ره حلّ و عقد عشقت ... پیران هزار ساله اطفـال

در معرکهٔ تو شیر مردان ... بر ریگ همی زنند دنبال

کردی ظلمات و آب حیوان ... معروف هم ازلب و هم از خال

در[13] یوسف مصر کس ندیدست ... آن لطف که در تو بینم امسال

۱ــ مج : بی یاد تو ۲ــ فر : قبله‌ها ۳ــ فر : بردار ۴ــ فر : بجست
۵ــ مج : این بیت وبیت بعد را ندارد ۶ــ فر : این بیت را ندارد ۷ــ فر : مردانه درآ ۸ــ فر : نه نام همی خرند ونی ننگ ۹ــ فر : این بیت را ندارد
۱۰ــ مس ومم : نیز این غزل را دارد ۱۱ــ سل وفر ومه: روی توفال ۱۲ــ سل: از ره ۱۳ــ سل : از یوسف

سربسته از آن بگفتم این حرف — تا بو که حلولیی[1] کند حال
اینجا که منم حلول نبود — استغراقست و کشف احوال
دل خون شد و زاد ره ندارم — وقتست که جان دهم بدلال
از هرمژه هرزمان ز شوقت — می بگشایم هزار قیفال
بگشای بنیستیم راهی[2] — تا در زنم آتشی باعمال[3]
مرغ تو منم که تا که هستم — درعشق تو می‌زنم پر و بال
صد کوه بیك زمان[4] ببخشی — وانگاه بگیریم بمثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر — تا خرقه در افکنم بقوّال
چون برهنگان[5] بی‌سروپای — بگریزم ازین جهان محتال
چند از متکلّمان بارد[6] — وز فلسفیان عقل فعّال
هم فلسفه هم[7] کلام بگذار — از بهر فضولیان[8] دخّال
با عیسی روح هم نفس[9] شو — بگذار جدل برای دجّال
در عشق گریز همچو عطّار — تا باز رهی زجاه‌واز[10] مال[11]

٤٦١

صورت نبندد ای صنم بی زلف تو آرام دل — دل فتنه شد برزلف تو ای فتنهٔ ایام دل[12]
ای جان من مولای تو[13] دل غرقهٔ دریای تو — دیریست تاسودای تو بگرفت هفت اندام دل

۱ــ سل : حوالتی کند ۲ــ سل : بگشای به پیش من تو راهی ۳ــ سل : در اعمال
٤ــمه: بیك‌دمم ٥ــ فر: چون شیفتگان. سل: من‌همچو برهنه بی‌سر وپای ٦ــ مج: متکلمان‌که باشند. فر: متکلمان پیش‌آر ۷ــ مج: هم‌فلسفیم کلام ۸ــ سل: فضولیان رخال ۹ــ سل و مه و فر : همنشین ۱۰ــ مه : باز رهی زقیل و وز قال فر: زجاه و وز مال ۱۱ــ فی ومم ومس : نیزاین غزل را دارد ۱۲ــ مج و فر ومه : این غزل را ندارد . سل وفی ومس: دارد ۱۳ــ سل ومس : من غرقه در دریا

تاجان به‌عشقت[۱] بنده‌شد زین بندگی تابنده‌شد
تا دل ز نامت زنده شد پرشد دو عالم نام دل

جانا دلم از چشم بد نه هوش دارد نه خرد
تا ازشراب عشق خود پُر باده کردی جام‌دل

پیغامت[۲] آمد از دلم‌کای[۳] ماه حل کن‌مشکلم
کی‌خواهی[۴] آمدحاصلم ای‌فارغ از پیغام دل

ازرخ‌مه گردون تویی‌وز[۵] لب‌می گلگون‌تویی
کام دل من چون تویی هرگز نیابم کام دل

ای همگنانرا همدمی شادی[۶] من از تو غمی
عطّار را در هر دمی جانا تویی آرام دل

۴۶۴

زهی در کوی عشقت مسکن دل — چه‌می‌خواهی‌ازین‌خون‌خوردن‌دل[۷]
چکیده خون دل بر دامن جان — گرفته جان پرخون دامن دل
ازآن روزی که دل‌دیوانهٔ تست — بصد جان من شدم در شیون دل
منادی می کنند[۸] در شهر امروز — که خون عاشقان در گردن دل
چو رسوا کرد ما را درد عشقت — همی کوشم برسوا کردن دل
چو عشقت آتشی درجان من زد — برآمد دود عشق از روزن دل
زهی خال و زهی روی چوماهت — که دل هم دام‌جان هم ارزن دل
مکن جانا دل ما را نگه دار — که آسانست بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبت — بخون در می کشم پیراهن دل

۱ـ مس : بشوقت ۲ـ مس : پیغام آمد ۳ـ سل: ای‌ماه ۴ـ سل :کی خواهد آمد ۵ـ فی ومس : ازلب ۶ـ فی ومس : شادی زمن ۷ـ مج وسل ومه: این غزل را ندارد . فر ومس : دارد ۸ـ مس : می کنم

بیا جانا دل عطّار کن شاد که نزدیکست وقت رفتن دل[1]

۴۶۳

ای زلف تو شبی خوش وانگه بروز حاصل
خورشید را ز رشکت صد گونه سوزحاصل[2]

هر تابش مهت را مهری هزار در سر
هر تیر ترکشت را صد نوع[3] توز حاصل

ماهی دُرّ درجت هریك چو روز روشن
ماهی که دید او[4] راسی و دو روز حاصل

روی تو بود روزی خطّ گرفت نیمی
مُلکی ز خطّ آمد در نیمروز حاصل

مُلکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را
کردی بچشم زخمی تو دلفروز حاصل[5]

وان راستی که کس را هرگز نشد مسلّم
زلف تو کرده آنرا پیوسته کوز حاصل

پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد
عطّار را گر آید صد پرده‌دوز حاصل

۴۶۴

دوش زنگی دلم آن ترك چگل هندوی زلف در افکنده بگل[6]

۱ـ مس: این دو بیت راکه بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد:

بیا جانا رضای ما نگه دار که بر جانت بود آزردن دل
توکن جانا دل عطار را شاد که عشقت آمدست از بردن‌دل

۲ـ مج وفر: این غزل را ندارد ۳ـ سل: کینه توز ۴ـ سل: کورا ۵ـ سل: این بیت را ندارد ۶ـ مج وسل وفر وفی ومم ونو: این غزل را ندارد

چین ابروش کمان کرده بزه / چشم جادوش جگر خوارهٔ دل

روی ناشسته و برهم زده زلف / خط بخون دل من کرده سجل

روز و شب ز آتش سیراب رخش / مه سراسیمه و خورشید خجل

زآب حیوان لب و ظلمت زلف / آمده هادی وانگاه مُضل

دیده خورشید رخش واز پی آن / همه‌تن‌چشم ودوان گشته چوظل

عاقلان بانگ برآورده که نیست / هر که دیوانهٔ او نیست بحل

٤٦٥

عشق جانی داد و بستد والسّلام / چند گویی آخر از خود والسّلام

توچنان[1] انگار کاندر راه عشق / یك نفس بود این شد آمد والسّلام

شیشه‌ای اندر دمید استاد کار / بعد از آنش بر زمین زد والسّلام

گر تو اینجا ره بری با[2] اصل کار / رو که نبود چون تو بخرد[3] والسّلام

ور بماند جان تو دربند خویش[4] / جان تو نانی نیرزد والسّلام

خلق‌راچون[5] نیست بویی[6] زین‌حدیث / از یکی در گیر[7] تا صد والسّلام

هر که را این ذوق نبود مرده‌ایست / گرهمه نیکست و[8] گر بد والسّلام

عشق باید کز[9] تو بستاند ترا / چون ترا ازخویش بستد والسّلام

عشق نبود آن که[10] بنویسد قلم / وانچه بر خوانی[11] زکاغذ والسّلام

عشق دریاییست چون غرقت کند / آن زمان عشق از تو زیبد والسّلام

ناخوشت می‌آید امّا چون کنم / عشق نبود در خوش آمد والسّلام

جان عطّار از سپاه سرّ عشق / در دو عالم شد سپهبد والسّلام[12]

۱ــ سل وفر ومه وفی ومس : تو همان ۲ــ مه : در اصل . سل : تا اصل ۳ــ فی و مس : روکه رهبر جز تو نبود ۴ــ فر وفی ومس : در بند خود ۵ــ سل ومه : خود نیست ۶ــ مج: مویی ۷ــ فر: درگیر وتا ۸ــ فر : نیکست و ور بد. سل : اگر بد ۹ــ مج : عشق آمد وزتو ۱۰ــ فر : آنچه بنویسد ۱۱ ــ فر : پاك برخواهی ۱۲ ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد

٤٦٦

صبح رخ از پرده[1] نمود ای غلام | چند کنی گفت و شنود ای غلام[2]
دیر شد آخر قدحی[3] می بیار | چند زنم[4] بانگ که زود ای غلام
دُرد خرابات مپیمای کم[5] | هین که بسی درد فزود ای غلام
در[6] دلم آتش فکن از می که می | آینهٔ دل بزدود ای غلام
آتش تر ده[7] بصبوحی که عمر | می گذرد زود چو دود ای غلام
عمر تو چون اوّل افسانه‌ای[8] | هرچه همی بود نبود[9] ای غلام
روی زمین گر همه ملك تو شد | در پی تو مرگ چه سود ای غلام
پشت بده[10] زانکه بلایی دگر | هر نفست[11] روی نمود ای غلام
گوشه نشین باش که[12] چوگان چرخ | گوی ز پیش تو ربود ای غلام
دانهٔ امید چه کاری که دهر[13] | دانهٔ ناکشته درود ای غلام
صد قدح خونش ببـاید کشید[14] | هر که دمی خوش بغنود ای غلام
بر دل عطّار فلك[15] هر نفس | صد در اندوه گشود ای غلام[16]

٤٦٧

گشت جهان همچو نگار ای غلام | بادهٔ گلرنك بیار ای غلام[17]
با گل و با بلبل و با مل بهم | وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عاشق بصبوحی درست | می‌شنوی[18] نالهٔ زار ای غلام

۱ــ فی: از خنده نمود ۲ــ فر: این غزل‌را ندارد ۳ــ مج وسل وفی ومس: قدح‌می ٤ــ مج : چندکنم ۵ــ مج ومس : خرابات مهیاکنم ۶ــ مج: بردلم ۷ــ مج: آتش در ده. مه ومس: آتش می‌ده ۸ــ سل وفی : افسانه‌ایست. مه و نو : افسانه است. مس: خوابیست چوافسانه‌ای ۹ــ سل ومه وفی ونو: بود ونبود ۱۰ــ مه: پشت مده ۱۱ــ مه: هرنفسم ۱۲ــ مه: چو چوگان ۱۳ــ سل ونو : که‌چرخ ۱٤ــ مج و سل وفی ونو : ببایدگریست ۱۵ــ مه : عطار حزین ۱۶ــ فی ونو ومس: نیز این غزل را دارد ۱۷ــ مج : این غزل را ندارد ۱۸ــ نو : می‌شنود

نرگس سرمست نگر کاو فکند[1] سر ز گرانی[2] بکنار ای غلام

پیش نشین تازه بکن کار آب پیش مبر آب ز کار ای غلام

آب بده زانکه جهان هر نفس خاك کند چون تو هزار ای غلام

زخم[3] خمارم چو بزاری بکشت نوش خمارم ز خُم آر ای غلام

روز چو شد[4] باز نیاید دگر چند کنی روز گذر[5] ای غلام

چند شمار زر و زینت کنی فکر کن از روز شمار ای غلام[6]

نیستی آگه که دم واپسین از تو برآرند دمار ای غلام

قصّهٔ مرگم جگر و دل بسوخت دست ازین قصّه بدار ای غلام

واقعهٔ مشکل[7] دارالغرور برد ز عطّار قرار ای غلام[8]

٤٦٨

خورد بر[9] شب صبحدم شام ای غلام زنده[10] گردان جانم از جام[11] ای غلام

جام در ده واین[12] دل پر درد را وارهان از ننگ[13] واز نام ای غلام

جملهٔ شب همچو شمعی[14] سوختم صبح دم زد[15] ما چنین خام ای غلام

دست ایّامم بروی[16] اندر فکند هین که رفت از دست ایّام ای غلام

گام بیرون نه که دست[17] روزگار ندهدت[18] پیشی بیك گام ای غلام

چند باشی بر امید دانه‌ای همچو مرغی مانده در دام ای غلام

چند باشی در میان[19] خرقه گیر تازه گردان زود اسلام ای غلام[20]

۱ــ فر : نگر کافکند ۲ ــ سل : زگریبان ۳ ــ فر و مه و نو : زهر خمارم

٤ــ روز شد وباز ۵ــ نو : روز شمار ٦ــسل وفر ومه وفی ونو: این بیت‌را ندارد.

فقط مم : دارد ۷ــ فر : مشکل ودار غرور . فی : دار ای غرور ۸ــ فی ونو ومم و

مس : نیز این غزل را دارد ۹ــ فر و مس : برمن صبحدم. مه : صبحدم با جام تاشام

۱۰ــ مه : تازه‌گردان ۱۱ــ فر : جان ۱۲ــ فر : این دل ۱۳ــ فر : ننگ

و وز ۱٤ــ فر : جهل را من همچو شمعی ۱۵ــ مه : صبحدم شد ۱٦ــ فر :

بروآمد فکند ۱۷ــ سل :گشت روزگار ۱۸ــ فی: ندهدی پیشی ۱۹ــ مه :

چند وچند اندر میان ۲۰ــ فر : این بیت را ندارد

گر همی خواهی که از خود وارهی | با[1] قلندر دردی[2] آشام ای غلام
عاشق ره[3] شو که کار[4] مرد عشق | بر ترست از مدح و دشنام ای غلام
بی‌سر و بن[5] شو چو گویی زانکه عشق | هست بی آغاز و انجام ای غلام
هر که او در عشق بی آرام نیست | کی تواند یافت آرام ای غلام
گاه مرد مسجدی گه رند[6] دیر | هر دو نبود کام و ناکام ای غلام
یا مرو[7] در مسجد و زنار بند | یا مده[8] در دیر ابرام ای غلام
چون تو[9] اندر راه باشی ناتمام | کی رسد کارت باتمام ای غلام
رو تو خاص خاص‌شو یا عام عام[10] | تا بکی نه خاص و نه عام ای غلام
گفت عطار آنچه می‌دانست باز[11] | یادت آید این بهنگام ای غلام[12]!

۴۶۹

صبح بر افراخت علم ای غلام | رنجه کن از لطف قدم ای غلام[13]
خیز که بشکفت گل و یاسمین | تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم و ز جهان بگذریم | زانکه جهان‌شد چو ارم ای غلام
بس که بریزد[14] گل نازك ز باد | ما شده در خاك دژم ای غلام
زین گذران عمر چه نازیم[15] ما | زندگیی ماند[16] و دو دم ای غلام
پس چو چنین است یقین[17] عمر خویش | چند گذاریم بغم ای غلام
این همه خود[18] بگذرد و جان و دل | وا رهد از جور و ستم ای غلام

۱ــ سل وفر وفی : در قلندر ۲ــ فر : درد آشام ۳ــ فی : وی شو ۴ــ فر : که مرد راه عشق ۵ــ مج : بی سر وتن . فر ومه : بی سر و پا شو ۶ــ سل و فر و مه: مرد دیر ۷ــ سل وفر وفی: یامشو در ۸ــ مه: یا مکن‌در ۹ــفر: چون که اندر ۱۰ــ مه : گر تو خاصی خاص شو یا عام باش . فر : یا تو خاص خاص . سل : یا تو خاصی خاص شو یا عام باش ۱۱ــ سل وفر : دانست راست ۱۲ــ فی و مس : نیز این غزل را دارد ۱۳ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۱۴ــ نو ومس: برآید گل ۱۵ــ نو ومس : چه سازیم ۱۶ــ نو: زندگی ماست دو دم ای ۱۷ــ نو: بها عمر ۱۸ــ نو : هم بگذرد

وقت درآمد که به پشتی تو — باز بر آریم شکم ای غلام
آب نجوییم ز خضر ای پسر — جام نخواهیم ز جم ای غلام
در نگر و خلق جهانرا ببین — روی نهاده بعدم ای غلام
چون همه‌در معرض محو آمدند[۱] — محو شوی زود تو هم ای غلام
خودتو[۲] یقین‌دان که‌نیرزدزمرگ — جمله جهان نیم درم[۳] ای غلام
عاقبت‌الامر چو مرگست راه — عمر تو چه‌بیش‌وچه کم ای غلام
پس غم عطّار درین وقت گل — دفع کن از می بکرم ای غلام[٤]

٤۷۰

صبح بر انداخت نقاب ای غلام — می‌ده و برخیز زخواب ای‌غلام[۵]
همچو گلم بر سر آتش نشاند — شوق‌شراب چو گلاب ای غلام
بی‌نمکی چند کنی باده نوش — وز جگرم خواه کباب ای غلام
دور بگردان و شتابی بکن — چند کند عمر شتاب ای غلام
جان من سوخته دل را دمی — زنده کن از جام شراب ای غلام
آب حیاتست می و من چو شمع — مرده دلم بی می ناب ای غلام
از قدح باده دلم زنده کن — تا برهد جان ز عذاب ای غلام
چون دل عطّار ز تو تافتست — تافته را نیز متاب ای غلام

٤۷۱

عاشق لعل شکر بار توام — فتنهٔ زلف نگونسار توام[٦]
هیچ کارم نیست جز اندوه تو — روز و شب پیوسته درکار توام
برمن بی‌دل‌جهان‌مفروش‌از آنک — کز[۷] میان جان‌خریدار توام

۱ــ مس : آمدیم ۲ــ نو: تو بیقین دان ۳ــ نو: جملهٔ عالم دو درم ٤ــ نو ومم ومس : نیز این غزل را دارد ۵ــ مج و سل و فر ومه : این غزل را ندارد . مس و مم : دارد ٦ــ سل : این غزل را ندارد ۷ــ مه ومس : از میان

توچو خورشیدی و من چو ذرّه‌ام[1] کی من مسکین سزاوار توام
گفته‌ای کم گیر جان در عشق من[2] کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهی ریخت خونم باك نیست من درین[3] خون ریختن یار توام
جان من در بند صد اندوه باد گر بجان در بند آزار توام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف[4] تا بدیدم ناپدیدار توام
زلف مشکین بر گشای[5] و برفشان کز سر زلف تو عطّار توام[6]

۴۷۲

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام سوختهٔ چشمهٔ نوش توام[7]
ماهرخ با خط و خال منی دلشدهٔ بی تن و توش توام
ترك منی گوش بمن دار از آنك هندوك حلقه بگوش[8] توام
خانه بیاراسته‌ام[9] چون نگار منتظر خانه فروش توام
چون دلم از خشم تو آید بجوش عاشق خشم تو و جوش توام
خط چه کشی بر[10] من غمکش از آنك مست خط غالیه پوش توام
هوش بمن باز کی آید که من تا بابد رفته ز هوش توام
گرچه بگویایی من نیست کس یك شکرم ده که خموش توام
چون بگریزی تو ز عطّار از آنك با تو بهم[11] دوش بدوش توام

۱ــ فر و مس : چون ذره‌ای ۲ــ مج : درعشق و رو ۳ــ مج: ازین ۴ــ مس: چون بدیدم آن رخت از زیر زلف ۵ــ فر: برگشا و بر ۶ــ مم و مس : نیز این غزل را دارد ۷ــ مج وسل و فر: این غزل را ندارد . مه و مس: دارد ۸ــ مس: هندوی یك حلقه بگوش ۹ــ مس: خانه پیراسته همچون ۱۰ــ مس: درمن ۱۱ــ مس: در دو جهان دوش

۴۷۳

خط‌مکش در وفا کزان[1] توام — فتنهٔ[2] خطّ دلستان توام[3]

بی‌تو با چشم خون‌فشان همه[4] شب — در[5] غم لعل دُرفشان توام

از دهانت چو گوش را خبرست — من چرا چشم بر دهان توام

از تو تا بر کنار مانده‌ام[6] — بی‌تو چون موی از میان توام

نیم جان داشتم غم تو بسوخت — گر کنون زنده‌ام بجان توام

روی خود[7] ز آستین مپوش که من — روی بر خاك آستان توام

می ندانم من سبکدل هیچ — تا چرا رایگان گران توام

کینه گیری ز من نکو نبود — چون تو دانی که مهربان توام

چون زنم درهوای تو پر و بال — که نه من مرغ آشیان توام

همچو عطّار مانده باد بدست — کمترین سگ ز چاکران[8] توام

۴۷۴

فتنهٔ زلف دلربای توام — تشنهٔ جام جانفزای توام[9]

نیست چون زلف تو سر خویشم — گرچه چون زلف در قفای توام

جز هوای توام نمی‌سازد — زانکه پروردهٔ هوای توام

گر غباریست از[10] منت ز آنست — که من خسته خاکپای توام

تا کنارم ز اشك دریا شد — نیست کاری جز آشنای توام

چون بصد وجه تو بلای[11] منی — من بصد درد مبتلای توام

از همه فارغم که در دو جهان — می نیاید[12] بجز رضای توام

۱– مس: که آن ۲– مس: تشنه‌خط ۳– مج وسل وفر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد ۴– مس: هرشب ۵– مس: ازغم ۶– مس: از تو تا باکنار مانده دلم ۷– مس: روی ازآستین ۸– مس: ز خاکدان ۹– مج وسل وفر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد ۱۰– مس: با منت ۱۱– مس: آشنای منی ۱۲– مس: مانباید

بس بود از دو عالم این مُلکم — که تو آنی[1] که من گدای توام
از وجود فرید سیر شدم — گم شده[2] در عدم برای توام

۴۷۵

در خطت تا دل بجان در بسته‌ام — چون قلم زان خط میان در بسته‌ام[3]
در تماشای خط سر سبز تو — چشم بگشاده فغان در بسته‌ام
نی که از خطّ تو زبانم شد ز کار — زان چنین دایم[4] زبان در بسته‌ام
تو چنین پسته‌دهان و من ز شوق — گرچه می‌سوزم دهان در بسته‌ام
آشکارا خون دل بگشاده‌ام — تا بزلفت دل نهان در بسته‌ام
پُر گره دانست زلف تو که من — دل بزلفت هر زمان در بسته‌ام
چون جهان آرای دیدم روی تو — چشم از روی جهان در بسته‌ام
نیست در کار توام دل بستگی — زانکه در کار تو جان در بسته‌ام
گفته‌ای در بند[5] با من تا بجان — این چه باشد بیش از آن در بسته‌ام
گر بسوزدهمچو خاکستر دو کون — نگسلم از تو چنان در بسته‌ام
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر — رخت رحلت ناگهان در بسته‌ام
هم دل از عطّار فارغ کرده‌ام — هم در سود و زیان در بسته‌ام

۴۷۶

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام
امّا هزار جان عوض آن گرفته‌ام[6]
چون از لبت نبود مرا روی یك شکر
ای بس که پشت دست بدندان گرفته‌ام

۱ــ مس : تو دانی ۲ــ مس : گم شدم ۳ــ مج وسل وفر: این غزلرا ندارد . مه و مس : دارد ۴ــ مس : چنین واله ۵ــ مس : دل بند ۶ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد . مه ومس : دارد

تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور
دوراز رخ تومرگ خودآسان گرفته‌ام
چون توشهٔ وصال توام دست می‌نداد
در پا فتاده گوشهٔ هجران گرفته‌ام
چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام
گر خواستم وگرنه کم جان گرفته‌ام
آوازهٔ لب تو ز خلقی شنیده‌ام
زان تشنه راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام
آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست
یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام
چون‌خشک‌سال‌وصل تودر کون دیده‌ام[۱]
از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام
گرچه زچشم‌خاست مراعشق‌توچواشك
این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام
برهم دریده پرده ز[۲]تر دامنی چشم
کورا بدست ابر[۳] گریبان گرفته‌ام
گفتی که من بکار تو سرتیز می[۴]کنم
کین پردلی ز زلف زره‌سان[۵] گرفته‌ام
خونی گشاد از همه سرتیزی توام
وین تجربه ز ناوك مژگان گرفته‌ام

۱ــ مه : وصل بودکور دیده‌ام ۲ــ مس : پرده تردامنی ۳ــ مس : اشك گریبان
۴ــ مس : سرتیزی کنم ۵ــ مس : پریشان

چون تو ز ناز و کبر نگنجی بشهر در
من شهر ترك گفته بیابان گرفته‌ام
عطّار تا که از تو چو یوسف جدا فتاد
یعقوب‌وار کلبهٔ احزان گرفته‌ام

٤۷۷

از می عشق تو مست افتاده‌ام — بر درت چون خاك پست افتاده‌ام[۱]
مستیم را نیست هشیاری پدید[۲] — کز نخستین روز مست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقی — عاشق و دُردی‌پرست افتاده‌ام
توبهٔ من چون بود هر گز[۳] درست — کز[٤] ملامت در شکست افتاده‌ام
نیستیّ من ز هستیّ منست — نیستم زیرا[٥] که هست افتاده‌ام
می‌تپم چون ماهیی دانی چرا — زانکه از[٦] دریا بشست افتاده‌ام
بی‌خودم کن ساقیا بگشای دست — زانکه در[۷] خود پای‌بست افتاده‌ام
دست‌دور از روی چون ماهت که من — دورم از رویت ز[۸] دست افتاده‌ام
این زمان عطّارویك[۹] نصفی شراب — کز زمان در نصف[۱۰] شست افتاده‌ام[۱۱]

٤۷۸

کار بر خود سخت مشکل کرده‌ام — زانکه استعداد باطل کرده‌ام[۱۲]
چون بمقصد ره برم چون در سفر — در هوای خویش منزل کرده‌ام
راه خون آلوده می‌بینم همه — کین سفر چون مرغ بسمل کرده‌ام

۱ـ مه : این غزل را ندارد ۲ـ سل : هشیاری امید ۳ـ سل و نو : از من درست
٤ـ سل : گر ٥ـ فر وفی : زانگه که . مس و نو : من زانکه هست ٦ـ مج وسل و
فی ومس: در دریا. نو : دریای پست ۷ـ سل وفر وفی و نو ومس : از خود ۸ـ مج:
که دست . نو : چو دست ۹ـ سل : عطار و نصفی شراب . فی : با نصفی فر : عطار را
درده شراب ۱۰ـ فر : در دست‌شست ۱۱ـ فی و نو ومس : نیز این غزل را دارد
۱۲ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

گر ز گل آلود آورم پایم رواست کز سر شکم خاک ره گل کرده‌ام
راه برمن هر زمان مشکلترست زانکه عزم راه مشکل کرده‌ام
عیش شیرینم برای لذّتی تلخ تر از زهر قاتل کرده‌ام
روی جان با نفس کم بینم از آنک روح ناقص نفس کامل کرده‌ام
حاصل عمرم همه بی‌حاصلیست آه از این حاصل که حاصل کرده‌ام
قصّهٔ جانم چو کس می‌نشنود غصّه بسیار در دل کرده‌ام
هست دریای معانی بس عظیم کشتی پندار حایل کرده‌ام
سخت می‌ترسم ازین دریای ژرف لاجرم ره سوی ساحل کرده‌ام
بیم من از غرقه گشتن چون بسیست خویش را مشغول شاغل کرده‌ام
چون نمی‌یارم شدن مطلق بخویش خویشتن را در سلاسل کرده‌ام
برامید غرقه گشتن چون فرید روی سوی بحر هایل کرده‌ام

۴۷۹

من شراب از ساغر جان خورده‌ام نُقل او از دست[1] رضوان خورده‌ام[2]
گوییا وقت سحر از دست خضر جام جم پر[3] آب حیوان خورده‌ام
لب فرو بستم تو میدان کین شراب با حریفی آب دندان خورده‌ام
تو مخور زنهار ازین می تا تویی[4] زانکه من زنهار با[5] جان خورده‌ام
چون تویی[5] تو نماند آنگهی نعره زن زان می که من زان خورده‌ام
چون دریغ آمد[6] بخویشم این شراب لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
بر فراز عرش[7] باز اشهبم زَقّه‌ها[8] از دست سلطان خورده‌ام

۱ــ فر: نقد او از جشن. مس وفی و نو: نقل او از جشن رضوان ۲ــ مه: این غزل را ندارد ۳ــ سل و نو: از آب ۴ــ سل و نو: تا توان ۵ــ مج و نو ومس: برجان ۶ــ فرو نو ومس: دریغ آید ۷ــ سل: در فراز عشق ۸ــ فر وفی: رزقها. مس: رفتها

دل چو در انگشت رحمان داشتم — شیر از انگشت رحمان خورده‌ام
درفرح‌زانم که همچون غنچه‌من — این قدح سر در گریبان خورده‌ام
این زمان‌عطّار گر[1] نوشد شراب — زیبدش[2] چون‌زهرهجران‌خورده‌ام[3]

۴۸۰

بی‌دلی و بی‌قراری مانده‌ام — زانکه در بند نگاری مانده‌ام[4]
دلخوشی با دلگشایی بوده‌ام — غم کشی بی غمگساری مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد — لاجرم بی[5] کار و باری مانده‌ام
در میانم باغم عشقش چو شمع — گرچه‌چون‌اشك‌از کناری‌مانده‌ام
گرچه وصل او محالی واجبست — من مدام امّیدواری مانده‌ام
بی گل رویش در ایّام بهار[6] — چون بنفشه سو کواری مانده‌ام
همچولاله غرقهٔ خون بی رخش — داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل — سنگ بردل در خماری مانده‌ام
چون دهان او نهان شد آشکار — در نهان و آشکاری مانده‌ام
زنگبار زلف او مویی بتافت — زان چو مویش تابداری مانده‌ام
گه بدر بند رهی دور و دراز — گه بچین در اضطراری مانده‌ام
چون سریك موی او بارم نداد — زیر بار مشکباری مانده‌ام
صد جهان ناز ازسرمویی که دید — من که دیدم بیقراری مانده‌ام
زلف چون دربند روم روی اوست — من چرا در زنگباری مانده‌ام
می شمارم حلقهای زلف او — در شمار بی‌شماری مانده‌ام
چون‌سری نیست‌ای‌عجب‌این کاررا — من مشوّش بر کناری[7] مانده‌ام

۱ـ مس: گر نوشد ۲ـ مج: زیبدم ۳ـ فی ونو ومس: نیز این غزل را دارد
۴ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد. مه‌ومس: دارد ۵ـ مس: در کار ۶ـ مس: در ایام شباب ۷ـ مس: در چکاری

روزگاری می‌برم در زلف او | بس پریشان روزگاری مانده‌ام
شد فرید از چین زلفش مُشک‌بیز | زان سبب زیر غباری مانده‌ام

۴۸۱

بیشتر عمر چنان بوده‌ام | کز نظر خویش نهان بوده‌ام[1]
گه بمناجات بسر گشته‌ام | گه بخرابات دوان بوده‌ام
گاه ز جان سود بسی کرده‌ام | گاه ز تن عین زیان بوده‌ام
راستی آنست که از هیچ وجه | من نه درین و نه در آن بوده‌ام
من چکنم کان که چنان خواستند | گر بد و گر نیک چنان بوده‌ام
گرچه بخورشید مرا علم هست | طالب یکذرهٔ عیان بوده‌ام
نی که خطارفت چه علم وچه عین | دلشدهٔ سوخته جان بوده‌ام
گرچه سبکدل شده‌ام هم ز خود | بردل خود سخت گران بوده‌ام
بحر جهان بس عجب آمد مرا | غرق تحیّر ز جهان بوده‌ام
گرچه ز هر نوع سخن گفته‌ام | کور دلی گنگ زبان بوده‌ام
زآنچه که اصلست چو آگه نیم | پس همه پندار و گمان بوده‌ام
هیچ نمیدانم و در عمر خویش | منتظر یك همه دان بوده‌ام
چون همه دانی نتوان زد به‌تیر | لاجرم از غم چو کمان بوده‌ام
غرقهٔ خون شد ز تحیّر فرید | زانکه بسی اشك فشان بوده‌ام

۴۸۲

روی تو در حُسن‌چنان دیده‌ام | کاینهٔ هر دو جهان دیده‌ام[2]
جمله از آن آینه پیدا نمود | واینه از جمله نهان دیده‌ام
هست درآیینه نشان صد هزار | واینه فارغ ز نشان[3] دیده‌ام

۱ـ مج و سل و فر: این غزل‌را ندارد   ۲ـ مج وسل وفر: این غزل‌را ندارد. مه ومس: دارد   ۳ـ مس: زجهان

صورت در آینه از آینه — نیست خبردار چنان دیده‌ام
جمله درین آینه جلوه‌گرند — واینه را حافظ آن دیده‌ام
صورت آن آینه چون جسم بود — پرتو آن آینه جان دیده‌ام
جوهر آن آینه چون کس ندید — من چه زنم دم که عیان دیده‌ام
لیک کسی را ز چنان جوهری — هیچ نه‌شرح و نه بیان دیده‌ام
جملهٔ ذرّات ازو بر کنار — با همه او را بمیان دیده‌ام
یافته‌ام از همه بس فارغش [1] — پس همه را کرده ضمان دیده‌ام
باتو و بی‌تو [2] چه دهم شرح این — چون بندانم که چه‌سان دیده‌ام
یك همه‌دان در دوجهان کس ندید — چون دو جهان یك همه‌دان دیده‌ام
جملهٔ مردان جهان دیده را — در غم این نعره‌زنان دیده‌ام
دایم ازین واقعه عطّار را — نوحه‌گری اشك فشان دیده‌ام

۴۸۳

از بس که روز و شب غم برغم کشیده‌ام — شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام [3]
شادی بروی غم که غمم غمگسار گشت — کم غم چو روی شادی عالم بدیده‌ام
گر نیز [4] شادیست درین آشیان غم — من شادیی ندیده‌ام امّا شنیده‌ام
کس را مباد بامن و با درد من رجوع — زیرا که درد عشق مسلّم خریده‌ام
تا کی ز درد عشق زنم لاف چون [5] ز نفس — دایم بدل رمیده بتن آرمیده‌ام [6]
هرگز دمی [7] نیافته‌ام هیچ فرصتی — چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل — باری ز اهل ظلم قدم در کشیده‌ام

۱ــ مس : فارغم ۲ــ مس : با تو تویی تو ۳ــ مج وسل ومه : این‌غزل را ندارد
۴ــ فی ومس ومم : گویند شادیست ۵ــ فی : چون نفس ۶ــ فی : دایم بدل رسیده بتن آرمیده‌ام . فر : چو پید آرمیده‌ام . مس : رمیده من آرمیده‌ام ۷ــ فی : همی

در گوشه‌ای نشسته بسی خون بخورده‌ام — بر جایگه فسرده بسی ره بریده‌ام[۱]
عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز — از حرص و آز چون بچهٔ نارسیده‌ام[۲]
هر روز در خزانهٔ عطّار کمترست — دُرّی که از سفینهٔ دانش[۳] گزیده‌ام[۴]

۴۸۴

ای بـرده به‌آب‌روی آبـم — وز نرگس نیم خواب خوابم[۵]
تا روی چـو مـاه تو بدیدم — افتـاده چو ماهیی ز آبم
چون شد خط سبز تو پدیدار — بـر زرده[۶] نشست آفتـابم
هر گه که بخون خطی نویسی — مـن سر ز خـط تو برنتابم
هر گه که حدیث وصل گویم — دل خون گردد ز[۷] اضطرابم
از بی‌نمکـی و بی قـراری — در[۸] سیخ جهد که من کبابم
وصلت نرسد بدل کـه از دل — تـا بـا جـانم خبر نیابم
من خـاك توام تو گنج‌حسنی — بنمـای رخ از دل خـرابم
در پای فتاده‌ام چو زلفـت — زین بیش چو زلف خود متابم
عطّـار ز دست شـد به‌یکـبار — وقتست که کم کنی عذابم

۴۸۵

نه ز وصل تو نشان[۹] مـی‌یابم — نه ز هجر تو امان[۱۰] می‌یابم
دشنهٔ هجر توام کشت از آنك[۱۱] — تشنهٔ وصل تو جـان می‌یابم
از میان تو چـو مویی شده‌ام — که ترا موی میان می‌یابم

۱ـ فر : بسی آرمیده‌ام . مس : برجای خویش بوده بسی ره ۲ـ فر : این بیت‌را ندارد
۳ـ فی ومس : دردی که دایم از پس آن‌بردویده‌ام ۴ـ فی ومم ومس : نیز این غزل را دارد ۵ـ مج وسل وفر: این‌غزل را ندارد. مه ومس: دارد ۶ـ مس: برزرد نشست
۷ـ مس : از اضطرابم ۸ـ مس : برسیخ ۹ـ مج : امان ۱۰ـ مج : نشان
۱۱ـ مه : چنانك . سل : توام جانان‌کشت

بیقین از[۱] دهن پر شکرت — اثری هم بگمان می‌یابم
بر رخت تا به نگویی سخنی — می ندانم[۲] که دهان می‌یابم
در صفات لبت از غایت عجز[۳] — عقل را کند[۴] زبان می‌یابم
دل و جان برچولبت آن دارد — کین همه لایق آن می‌یابم[۵]
زان بروی تو جهان روشن‌شد — که ترا شمع جهان می‌یابم[۶]
آنچه از خلق نهان می‌جستم — در جمال[۷] تو عیان می‌یابم
بی تو عطّار جگر سوخته را — نتوان گفت چه سان می‌یابم

۴۸۶

از عشق تو من بدیر بنشستم — زنّار مُغانه برمیان بستم[۸]
چون حلقهٔ زلف تست زنّاری — زنّار چرا همیشه نپرستم[۹]
گر دین‌و دلم ز دست شدشاید — چون حلقهٔ زلف تست‌در دستم
دست آویزی نکو بدست آمد — در زلف تو دست تا[۱۰] بپیوستم
چون ترسایی درست شد برمن — خوردم‌می‌عشق وتوبه‌بشکستم
زان‌می که‌بجرعه‌ای که[۱۱] من‌خوردم — گویی ز هزار سالگی مستم
در سینه دریچه‌ای پدید آمد — بسیار بر آن دریچه بنشستم
صدبحر از آن‌دریچه پیدا شد — من چشمهٔ دل به‌بحر پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه — زان صید که اوفتاد در شستم
جانم‌چو ز عشق‌آن جهانی شد — از رسم‌ورسوم این‌جهان رستم
باور نکنند[۱۲] اگر بنطق آرم — امروز بدین‌صفت که‌من هستم

۱ــ مج : آن دهن ۲ــ سل : می‌نگویم که ۳ــ مه : غایت لطف . سل : غایت حسن
۴ــ فر ومه : گنگ زبان ۵ــ سل ومه : این بیت را ندارد ۶ــ مج : این بیت را ندارد ۷ــ سل : درجهان تو ۸ــ سل و فر : این غزل را ندارد ۹ــ مج : بربستم . فی : در بستم ۱۰ ــ مج : دست باد پیوستم ۱۱ ــ فی : میخوردم
۱۲ــ مج : باور نکند

نه موجودم نه نیز معدومم هیچم همه‌ام بلندم و پستم
عطّار درین چنین خطر گاهی تودانی‌وتو که‌من[1] برون‌جستم[2]

٤٨٧

تو بلندی عظیم و من پستم چکنم تا بتو رسد دستم[3]
تا که سر زیر پای تو[4] ننهم نرسم بر چنان که خود هستم
تا چنین هستیی حجابم بود آن ز من بود رخت بر بستم
چون‌زهستیی خویش‌نیست[5] شدم لاجرم یا[6] نه نیست یا هستم
گرچه وصل تو نیست یك نفسم اشتیاق تو هست پیوستم
خود تو دانی کز اشتیاق‌تو بود در دو عالم بهر چه[7] پیوستم
دوش عشقت در آمد از در دل من ز غیرت ز پای ننشستم
گفت بنشین وجام و جم در ده تا ز جام جمت کنی مستم
گفتمش جام جم بدستم بود طفل بودم ز جهل بشکستم
گفت اگر جام جم شکست ترا دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز چون شنیدم[8] من‌این‌سخن رستم
آفتابی بر آمد از جانم من ز هردو جهان برون جستم
از بلندی که جان من بر شد عرش و کرسی بجمله شد پستم
چون شوم من ورای هردو جهان ماه و ماهی فتاد در شستم
عمر عطّار شد هزاران قرن چند گویی ز پنجه و شستم

٤٨٨

در آمد دوش ترك نیم مستم بتر کی برد دین و دل[9] ز دستم[10]

۱ــ مج :که چون ۲ــ فی : نیز این غزل را دارد ۳ــ مج وسل ومه : این غزل‌را ندارد. فر وفی ومم ومس: دارد ٤ــ فی: در ننهم ٥ــ فی: محو شدم ٦ــ فی: تا نه نیست نه هستم ۷ــ فی : بهر که ۸ــ فی : شنودم ۹ــسل ونو: جان ودل ۱۰ــ مه : این غزل‌را ندارد

دلم برخاست دینم[1] رفت از دست — کنون من بی‌دل و بی‌دین نشستم

چو آتش شیشه‌ای می پیشم[2] آورد — بشیشه توبهٔ سنگین شکستم[3]

چویك دُردی[4] بحلق من فرو رفت — من از ردّ و قبول خلق رستم[5]

ز مستی خرقه بر آتش نهادم — میان گبرکان زنّار بستم[6]

چو عزم زهد کردم[7] کفر دیدم — بصد مستی ز کفر و زهد جستم[8]

پس از مستی عشقم[9] گشت معلوم — که نفس من بُت و من بُت‌پرستم

چه می‌پرسی مرا کز عشق چونی[10] — همی هستم چنان کز عشق هستم

چه دانم[11] چون نه فانی‌ام نه باقی — چه گویم[12] چون نه هشیارم نه مستم

چو در لا کون افتادم چو[13] عطّار — بلند کون بودم کرد پستم[14]

٤٨٩

ساقیا توبه شکستم جرعه‌ای می ده بدستم — من ز می ننگی ندارم می پرستم می پرستم[15]

سوختم از خوی خامان برشدم زین نا تمامان — ننگم است از ننگ نامان توبه پیش بُت شکستم

رفتم و توبه شکستم وز همه عیبی برستم — با حریفان خوش نشستم با رفیقان عهد بستم

من نه مرد ننگ و نامم فارغ از انکار عامم — می‌فروشانرا غلامم چون کنم چون می پرستم

۱ـ سل و فر: برخاست ودینم ۲ـ مج : بیش آورد ۳ـ فر: من از رد وقبول خلق رستم ٤ـ نو : یکی دردی ۵ـ فر : این بیت را ندارد ٦ـ مج : این بیت را ندارد ۷ـ سل وفر وفی ونو: چو مغز زهد کردن کفر ۸ـ فر: بصد حیله ز زهد وکفر رستم . سل : بکفر از زهد جستم . فی و نو : بصد جستن ۹ ـ مج : مستی عشقت ۱۰ـ مج : گر عشق جویی ۱۱ـ مج وسل و فی ونو: چه گویم ۱۲ـ سل: چه دانم ۱۳ـ سل: چو در کور افتادم من بعطار ۱٤ـ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۱۵ـ مج و فر و مه: این غزل‌را ندارد

دین و دل بر باد دادم رخت جان بر در نهادم
از جهان بیرون فتادم از خودی خود برستم

خرقه از تن بر کشیدم جام صافی در کشیدم
عقل را بر سر کشیدم در صف رندان نشستم

خرقه را زنّار کردم خانه را خمّار کردم
گوشهٔ در باز کردم زان میان مردانه جستم

ساقیا باده فزون کن تا منت گویم که چون کن
خیزم از مسجد برون کن کز می دوشینه مستم

گر چو عطّارم که آبم می‌برد از دیده خوابم
بس که از باده خرابم نیستم واقف که هستم

۴۹۰

دی در صف اوباش[1] زمانی بنشستم
قلّاش و قلندر شدم و توبه شکستم[2]

جاروب خرابات شد این خرقهٔ سالوس
از دلق برون آمدم از زرق برستم

از صومعه با میکده افتاد مرا کار
می دادم و می خوردم و بی می ننشستم

چون صومعه ومیکده را اصل یکی بود
تسبیح بیفکندم و زنّار ببستم

در صومعه صوفی چه شوی منکر حالم
معذور بدار ارغلطی رفت که مستم

۱ـ مه : صف عشاق ۲ـ مج و فر : این غزل را ندارد

سرمست چنانم که سر از پای ندانم
از باده که خوردم خبرم نیست که هستم

یك جرعه از آن باده اگر نوش کنی تو
عیبم نکنی باز اگر باده پرستم

اکنون که مرا کار شد از دست چه تدبیر
تقدیر چنین بود و قضا نیست بدستم

عطّار درین راه قدم زن چه زنی دم
تا چند زنی لاف که من مست الستم

۴۹۱

مرا قلّاش می‌خوانند هستم
من از دُردی کشان نیم مستم[1]

نمی گویم ز مستی توبه کردم
هر آن توبه کزان کردم شکستم

ملامت آن زمان برخود گرفتم
که دل در مهر آن دلدار بستم

من آن روزی که نام عشق بردم
ز بند ننگ و نام خویش رستم

نمی گویم که فاسق نیستم من
هر آن چیزی که می گویند هستم

ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطّار دُردی‌خوار مستم

۴۹۲

از می عشق تو چنان مستم
که ندانم که نیست یا هستم[2]

آتش عشق چون[3] در آمد تنگ
من ز خود رستم[4] و درو جستم

لاجرم هست نیستم هیچم
لاجرم عاقلی نیم مستم[5]

چند گویم ز خود که در ره عشق
جرعه‌ای خوردم و ز خود رستم

۱ــ مج وسل وفر ومه : این غزل‌را ندارد ۲ــ فر : این غزل را ندارد ۳ــ مس: عشق تو در آمد ۴ــ مج و مه و فی و مس : ز خود جستم . نو : هم ز خود رستم و درو
۵ــ سل : این بیت را ندارد

ننگ من ازمنست بی‌من من[۱] بـر پریدم[۲] بدوست پیوستم

ساقیـا دُرد درد دَر ده زود که بیك دُرد توبه بشکستم

باز[۳] خمخانه بر گشادم در بـاز[۴] زنّار بـرمیـان بستم

هرچه کردم بعمرهای دراز[۵] زان همه حسرتست[۶] در دستم

تـرك عطّار گفتم[۷] و بی او دیده پرخون بگوشه بنشستم[۸]

۴۹۳

عزم عشق دلستانی داشتم وقف کـردم نیم جانـی داشتم[۹]

صدهزاران‌سود کردم دردو کون گر ز عشق تو[۱۰] زبانی داشتم

چون شدم با عشق رویش‌همنفس هـر نفس تازه جهـانی داشتم

درصفات روی چون خورشید او سر مگر بـر آسمانی داشتم

لیك چون رویش بدیدم ذرّه‌ای گنگ گشتم گر زبانی داشتم

مدتی پنداشتم کـز وصل او[۱۱] یا نصیبی یـا نشانی[۱۲] داشتم

چون نگه کردم همه پندار بود یا خیالـی یا گمانی داشتم

با سر هر موی زلفش تا ابد سر گذشت و داستانی داشتم

لیك دل پرغصّه رفتم زیـر خاك قصّهٔ دل چون نهـانـی داشتم

خواستم تا راز[۱۳] خود پنهان کنم هر سرشکی تـرجمانی داشتم

چون‌ندیدم خویش‌را درخورداو این مصیبت هـر زمانی داشتم

موج‌می‌زد دردوزاری‌چون‌رباب گر رگی بر[۱۴] استخوانی‌داشتم

۱ـ مه : من بی من ۲ـ مه : ببریدم ۳ـ سل ومه ونو: تا زخمخانه ۴ـ نو : تار زنار ۵ ـ مه : بعمرها بسیار ۶ـ مه : زان همه هیچ نیست در دستم . مم : حیرتست . نو : چیز نیست . مس : جزتو نیست ۷ـ مم : عطار کردم . مس : عطارگفتم این ساعت ۸ـ فی و مم و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۹ـ مج و سل و فر: این غزل را ندارد . مه ومس :دارد ۱۰ـ مس : عشق او ۱۱ـ مس : وصل تو ۱۲ـ مه: نصیبی یا فنائی ۱۳ـ مس : تا راه خود ۱۴ـ مس : رگی و استخوانی

برتن عطّار هر مویی که بود در خروشی و فغانی داشتم

۶۹٤

دوش چشم خود زخون[1] دریای گوهر یافتم
منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم[2]
زین[3] چنین دریا که گردمن در آمد از سرشك
گرد کشتی[*] بقا گرداب منکر یافتم[4]
موج این دریا چرا فوق الثّریا نگذرد[5]
خاصه از تحت الثری قعرش فروتر یافتم
درچنین بحری نیارم کرد عزم[6] آشنا
زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم
یعلم الله گر بعمر خویش از بی قوّتی
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم
شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشك مو[7]
چون ز بحر چشم خود را دامن تر یافتم
باچنین تردامنی بس ایمنم[8] ازخشك سال
کز تر و وز خشك صد دریا میسّر یافتم
هفت دریا را ز کوة از بحر چشم من گشاد
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم
صدبیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت
سر بسر زین بحر پر خونم مصوّر یافتم

۱ــ مس : چشم خویش را دریای . فی: در چشم خویش چون دریای ۲ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر وفی ومس : دارد ۳ــ فی : زان چنین ٤ــ فی : گرد من دریای خون گرداب دیگر یافتم ۵ــفی: موج این دریای کز فوق الثریا بگذرد ٦ــفی: قصد آشنا ۷ــ فی : خشك مغز. مس : خشك لب ۸ــ فی ایمن نیم

در تعجب[۱] مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش
زانکه در هر قطره صد بحر مضمّر یافتم

ای عجب هر قطرهٔ اشکم که بگشادم زهم
قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم

مدّ و جزر و قطره و دریا بهم هردو یکست
زانکه هریك را مدار از بحر اخضر یافتم

ار کنار بحر اخضر دیده‌ام وز[۲] خون خویش
از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم

مردم آبی چشمم را درین دریای[۳] اشك
گاه در خون غوطه گاه از آه منبر[۴] یافتم

کی نماید[۵] آب رویم درچنین دریا که من
روی خود چون مرد دریایی مزعفر یافتم

منّت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
در عوض چشمم[۶] ازو دریای گوهر یافتم

اندرین دریای خون هر قطرهٔ خونین که هست
هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم

خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون
راه گم کردم که راه[۷] سرد صرصر یافتم

دل که دارد تا بگردد گرد این دریا که من
هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم

۱ـ فی : در تصور ۲ ـ فی: هرخون چشم . مس : وز خون چشم ۳ـ فی : مردم چشمم درین دریای پر از اشك وخون ۴ـ فی:مغفر یافتم. مس : معبر ۵ـ فی: کی بماند ۶ـ مس : از چشم خود دریای ۷ـ مس :گر آه سرد

گر درین دریا کسی کشتیٔ امّید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینهٔ گردون که موجش آتشی[1] زد ز آفتاب
روز و شب از رشك این بحرش پراخگر یافتم
گرچه دریای فلك را گوهر[2] بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقّر یافتم
زانکه این دریا ز دل می خیزد آن دریا ز خون[3]
درد[4] را همچون عرض دل را چو جوهر یافتم
تا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترد[5]
خاطر عطّار را چون قرص خاور یافتم

۴۹۵

آنچه من در عشق جانان یافتم
کمترین چیزها جان یافتم[6]
چون به پیدایی[7] بدیدم روی دوست
صد هزاران راز پنهان یافتم
چون بمردم هم ز خویش و هم[8] ز خلق
زندگیٔ جان ز جانان یافتم
چون در افتادم به پندار[9] بقا
در بقا خود را پریشان یافتم
چون فرو رفتم بدریای فنا
در فنا دُرّ فراوان یافتم
تا نپنداری که این دریای ژرف
نیست دشوار و من آسان یافتم
صدهزاران قطره خون از دل چکید
تا نشان قطره‌ای زآن یافتم
خود چه بحرست این که در عمری دراز[10]
هرگزش نه سر نه پایان یافتم

۱ـ مس : موج آتشین ۲ـ فی ومس : گوهری ۳ـ فی ومس : زدود ۴ـ فی ومس : دود را ۵ـ مس : گسترید ۶ـ فر: این غزل را ندارد ۷ـ مج وفی: به بیداری . مه : به پنداری مس : چون بدیدم آشکارا روی ۸ـ سل : هم زخلق وهم ز خود ۹ـ فی : به بیداری لقا ۱۰ ـ فی : عمر دراز . مس : این چه دریاییست کز عمر دراز

شمعهای عشق از سودای دوست ‌‌‌ در دل عطّار سوزان یافتم

۴۹۶

ساختم با درد چندانی که درمان یافتم
وصل جانان[۱] را برون از حرف انسان یافتم[۲]

آشکارا در خرابیِ وجود خود شدم
لاجرم در خویشتن صد گنج پنهان یافتم

غوطه‌ها خوردم بدریای حقیقت روز و شب
تا درون جان خود ره پیش سلطان یافتم

۴۹۷

دوش چون گردون کنار خویش پرخون یافتم
مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم[۳]

دیدهٔ اختر شمار من ز تیزیِ[۴] نظر
سفت هر گوهر که در دریای گردون یافتم

مردم چشمم که شبرنگش طبق می‌آورد
گرم می‌تازد از آتش[۵] غرقه درخون یافتم

گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشك را[۶]
زانکه یك شبرنگ‌را پنجاه گلگون یافتم

نیز دریا را کنار[۷] خشك نتوان یافتن
زانکه چون دریا کنار از دُرِّ مکنون یافتم

۱ـ در اصل « جان » بود تصحیح‌شد ۲ ـ مج وسل وفر وه‍ه : این غزل را ندارد. فقط مم : دارد ۳ـ مه : این غزل‌را ندارد ۴ـ فر: دیدهٔ اخترشناسان را ز تیزی. سل: اختر شمار من ز تأثیر نظر ۵ـ فر : گرم می‌نازد در آتش ۶ـ فر : بتا بادا شکر
۷ـ مج وسل وفر : کناری خشك

چون برابر کردم اشك خود بدریا درشمار[۱]
کرشمردن اشك خود افزون در[۲] افزون یافتم

چون هم از دل می کشم اشك و هم از خون جگر
لاجرم این اشك دلکش را جگر گون یافتم[۳]

چون بهار[٤] عمر را لیلی بکام[٥] دل نبود
هر بهاری[٦] در غم لیلیش[۷] مجنون یافتم

درهمه عمر از فلك معجون دردی خواستم
خون دل با[۸] خاك ره بنگر که معجون یافتم

چون زمین پستم ز دوران بلند آسمان[۹]
برج من خاکی[۱۰] از آن آمد که هامون یافتم

چون نبود از فرق من تا خاك فرقی بیشتر
خاك برسر ریختم زین فرق کاکنون یافتم

هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را
یك نفس مُقبل شدم یك لحظه میمون یافتم

هندوم زان شاد کامم[۱۱] بنده‌ام زان مُقبلم
مُقبلی وشاد کامی بین کزو چون یافتم[۱۲]

۱ـ مج : چون برآرم اسب خود را کم ز کم سرجملهٔ. سل : اشك خود را کم ز کم سرجمله. فی : اشك خود راکم زنم ۲ـ مج و سل : افزون ز افزون ۳ـ مج وسل: این بیت را ندارد ٤ـ مج: چون نهاد عمر را . سل : چون نهاد عمر لیلی را . فی: بهای عمر لبلی. مس : بهال عمر ٥ـ مج : بکلی دل نبود . سل : بکلی ره نبود ٦ـ مج: هر نهادی در غم . سل : هر نهادی کز غم. مس : نهاری ۷ـ مج وسل: لیلی ومجنون ۸ـ مج: دل را خاك . فر و فی : خون خود با ۹ـ فر و مس : چون زمین پست از دور بلند آسمان. فی: چون زمین را کرد از دوران این چرخ بلند ۱۰ـ سل: خالی از ۱۱ـ مج وسل وفر: شادمانم ۱۲ـ مج وسل : این بیت را ندارد

سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه‌اند[1]
گر برفعت خلق را گردان[2] گردون یافتم

تا که ساقی جهان عطّار را یك[3] دُرد داد
صد هزاران دُرد با یك[4] درد مقرون یافتم[5]

۴۹۸

دوش درون صومعه دیر مُغانه یافتم
راه نمای دیر را پیریگانه یافتم

چون[6] برپیر درشدم پیر زخویش رفته بود[7]
کز[8] می عشق پیر را مست شبانه یافتم

از طلبی که داشتم چون بنشستم[9] اندکی
از کف پیر میکده[10] دُرد مُغانه یافتم

راست که دُرد خورده شد موج بخاست ازدلم
تا ز[11] دو چشم خون[12] فشان سیل روانه یافتم

گرچه امام دین بدم تا که بدیر درشدم
در بُن دیر خویش را رند زمانه یافتم[13]

نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
طاعت و زاهدی خود[14] زیر[15] میانه یافتم

۱ـ فر: که در خون یکدگر می‌بسته‌اند ۲ـ فی: برفرق گردون ۳ـ فر: زان درد
۴ـ فر: با این درد ۵ـ فی ومم ومس: نیز این غزل را دارد ۶ـ فر: از درپیر.
فی: برپیر خود ۷ـ مج: ز خویش در ربود. فر: ز خود برفته بود ۸ـ سل وفی
و نو و مج و مه: از می ۹ـ فر: چون‌که نشستم ۱۰ـ سل: مغ‌کده. فر: بتکده
۱۱ـ مر: تاکه ۱۲ـ مه وفر: درفشان ۱۳ـ فر: این‌بیت‌را ندارد ۱۴ـ مه:
زهد ونماز خویش را ۱۵ـ نو: زاهدی چو زین دیر میانه. فی: خود دیر میانه.
مس: دیر ومغانه

چون دل من بنیستی[۱] خلوة[۲] نشین دیر شد
دشمن جان خویش را در بُن خانه یافتم

بی سرو سروری شدم قبلهٔ کافری شدم[۳]
رند و قلندری[۴] شدم زهد فسانه یافتم

چون بنمود ناگهم آینهٔ وجود روی[۵]
ذرّه بذرّه[۶] را درو عشق نشانه یافتم

عاشق و یار دایماً در دو جهان هموست[۷] بس
زانکه خیال آب و گل جمله بهانه یافتم

نه[۸] الم فراق را هیچ دوا[۹] رقم زدم
نه ره دور[۱۰] عشق را هیچ کرانه یافتم

در ره عشق چون روم چون ره بی‌نهایتست
خاصه که پیش هرقدم چاه وستانه یافتم

گرتو[۱۱] بعشق فی‌المثل عیسی‌وقتی ای فرید
لاف‌مزن[۱۲] چورهزنت[۱۳] سوزن‌وشانه یافتم[۱۴]

۴۹۹

دوش دل را در بلایی یافتم — خانه چون ماتم سرایی یافتم[۱۵]
گفتم‌ای‌دل‌چیست‌حال[۱۶] آخر بگو — گفت بوی آشنایی یافتم
همچو گویی در خم چوگان عشق — خویش را نه سر نه پایی یافتم

۱ـ مس و فر و فی : بدوستی ۲ـ مه: حلقه‌نشین. مس: چله نشین ۳ـ فر: سروری اگر رند و قلندری شدم ۴ـ فر : قبلهٔ‌کافری ۵ـ سل و فر و مس : وجود رخ ۶ـ فر : ذره ذره را درو . سل : ذره بذره تا درو ۷ـ مج : همو وبس . سل : هموست وبس ۸ـ فر : نه‌که الم ۹ـ سل و نو : هیچ‌رقم الم زدم ۱۰ـ مج وفر : نه ره درد ۱۱ـ فر : گرچه ۱۲ـ مج : راه مرو ۱۳ـ مج: چو رهبرت. فر: در رهت ۱۴ـ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۱۵ـ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۱۶ ـ مس: حال چیست

خواستم تا دل[1] نثار او کنم زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان بر او رفته بود گرچه من بی‌جان بقایی یافتم
آن بقا از جان نبود از عشق بود زانکه عشق جان فزایی یافتم
مردم چشم خودش خوانم از آنك دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف او گره بسیار داشت هر گره مُشکل گشایی یافتم
با چنان مُشکل گشایی حل نشد آنچه من از دلربایی یافتم
چون بخون خویشتن بستم سجل هر سرشکی را گوایی یافتم
چون سجل بندم بخون چون پیش ازین از لب او خون بهایی یافتم
عقل از زلفش زبس کاندیشه کرد حاصلش تاریکنایی یافتم
با دهانش تا دوچاری خورد دل دایمش در تنگنایی یافتم
در هوای او دل عطّار را ذرّه کردم چون هبایی[2] یافتم

۵۰۰

یك غمت را هزار جان گفتم شادی عمر جاودان گفتم[3]
عاشق ذرّه‌ای غمت دیدم هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایه‌ای همه روزش[4] در بدر از پیت[5] دوان گفتم
ذرّه‌ای عکس را که از رخ تست آفتاب همه جهان گفتم
تا که وصف دهان تو کردم قصّه‌ای بس شکر فشان گفتم
چون بدو وصف را طریق نبود ظلم کردم کزان دهان گفتم
زان سبب شد مرا سخن باریك کز میان تو هر زمان گفتم
ماه رویا هنوز یك مویست هرچه در وصف آن میان گفتم

۱ـ مس : تا جان ۲ـ مس : هوایی ۳ـ مج و سل و فر : این غزل را ندارد .
مه و مس : دارد ۴ـ مس : همه روشن ۵ـ مس: از پست

گفته بودم که در تو بازم سر / بی توام ترک سر از آن گفتم
گفتی از دل نگویی این هرگز / راست گفتی که من ز جان گفتم
باد بی تو سر زبانم شق / گر من این از سر زبان گفتم
خواستم ذرّه‌ای وصال از تو / وین سخن هم بامتحان گفتم
در تو نگرفت از هزار یکی / گرچه صد گونه داستان گفتم
چون نشان برده‌ای[1] دل عطّار / هرچه گفتم بدان نشان گفتم

۵۰۱

دریاب که رخت بر نهادم / روی از عالم بدر نهادم[2]
هم غصّه بزیر پای[3] بردم / هم پای بر آن زبر نهادم
نایافته وصل جان بدادم / این نیز بر آن دگر نهادم
دریای غم تو موج می‌زد / من[4] روی بموج در نهادم
ناگاه بدرد[5] غرق گشتم / یك گام چو بیشتر نهادم
گفتی سفری بکن که درراه / از بهر تو صد خطر نهادم
از خاك در تو بر گرفتم / آن روی که درسفر نهادم
فرّاشی خاك درگه تو / با جانب چشم تر نهادم
خون خوردن جاودانه بی تو / قسم دل بی خبر نهادم
از خون سرشك من[6] گلی شد / هر خشت که زیر سر نهادم
جز نام تو بار[7] بر نیاورد / هر داغ که بر جگر نهادم
در آتش دل بتافتم گرم / از هر داغی که بر نهادم
بس مهر که از خیال رویت / بر مردمك بصر نهادم

۱ـ مس : نشان کرده‌ای ۲ـ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر ومم وفی و مس : دارد ۳ـ فی : بزیر خاك ۴ـ فر : چون روی ۵ـ مس : ناگاه بموج
۶ـ مم : سرشك ما ۷ـ مس : یاد برنیاورد

آن‌چندان مهر تا قیامت — از بهر یکی نظر نهادم
بی او نظری فرید نگشاد[1] — کین قاعده معتبر نهادم

۵۰۲

بر[2] درد تو دل از آن نهادم — کان درد برای جان نهادم[3]
از مال جهانم نیم جان بود — با درد تو در میان نهادم
از دُرّ سرشك و گوهر اشك — بس گنج که رایگان نهادم
هر روز هزار بار خود را — در بوتهٔ امتحان نهادم
از بوته چو پا برون گرفتم — مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر که ببند کس نیاید — از دست تو در جهان نهادم
شوریده بشهر در فتادم — بنیاد جنون چنان نهادم
کز یك دم خویش هفت دوزخ — در جنب نه آسمان نهادم
بس شب که در اشتیاق رویت — سر بر سر آستان نهادم
بس روز که دل کباب کردم — در پیش سگانت خوان نهادم
سودای تو سر چو بر نمی‌تافت — با مغز در استخوان نهادم
چه سود که بی‌تو بر من آمد — هر تیر که در کمان نهادم
صد ساله ذخیرهٔ ملامت — زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد لقمهٔ زهر در دهانم — زان لعل شکر فشان نهادم
هر فکر که از لب تو کردم — بندیست که بر دهان نهادم
عطّار بجان رسیده را مهر — از مهر تو بر زبان نهادم

۵۰۳

ای عشق تو پیشوای دردم — وی درد توهر زمان وهردم[4]

۱ـ مس: مگشای ۲ـ مس: با درد تو ۳ـ مج و سل وفر: این غزل را ندارد. مه ومس: دارد ۴ـ مج و سل وفر: این غزل را ندارد. مه ومس: دارد

آیینهٔ عارضت سیه شد کز حدّ بگذشت آه سردم

یک لحظه برِ من آی آخر تا کی داری ز خویش فردم

تا من خط سبز تو ببینم تو در نگری بروی زردم

گر کار دلم ز دست بگذشت تا در خطر هزار دردم

گو بگذر از آنکه شست زلفت دست آویز است و پایمردم

گفتی بگریز و ترک من گیر کاورد ز خاکی تو گردم

گویی من مستمند مسکین خونی کردم که آن نکردم

خونم بمریز از آنکه بس زود من بی تو بسی بخون بگردم

خونم بخوری و نیست یکشب[1] تا از تو هزار خون نخوردم[2]

کو سوخته تر کسی ز عطّار یک سوخته نیست هم نبردم

۵۰٤

منم آن گبر دیرینه که بُتخانه بنا کردم
شدم بر بام بُتخانه درین عالم ندا کردم[3]

صلای کفر در دادم شما را ای مسلمانان
که من آن کهنهٔ بتها را دگرباره جلا کردم

بیکری زادم ازمادر از آن عیسیم می‌خوانند
که من این شیرمادر را دگرباره غذا کردم

اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گوا باشید ای مردان که من خود را فنا کردم

۱ـ مس : خونم چه خوری که نیست یکشب ۲ـ مس : بخوردم ۳ـ مج وسل وفر
ومه ؛ این غزل را ندارد

۵۰۵

تا روی تـو قبلهٔ نظـر کردم — از کوی[1] تو کعبهٔ دگر کردم[2]
تـا روی بکعـبهٔ تـو آوردم — صد گونه سجود معتبر کردم[3]
سر گشته شدم که گرد آن کعبه — هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزی نـه باختیار مـی رفتم — در دفتر عشق تـو نظر کردم
گویی که هزار سال می خواندم — تا جمله بیك نفس[4] زبر کردم
چون جان وجهان[5] خودترا دیدم[6] — جان دادم واز جهان گذر کردم
زآن روز که پردهٔ تو جان دیدم — سوراخ بجان خویش در کردم[7]
بـر روزن دل[8] مقیـم بنشستم — جان پیش تو برمیان کمر کردم
چون اصل همه جمال[9] تو دیدم — ترك بد و نیك وخیر وشر کردم
آنگه[10] که دلم چو آفتابی شد — درخود همه چون فلك سفر کردم
افسانـهٔ دولت تـو می گفتـند — من سوخته سر ز خاك بر کردم
چون نعره زنان بمی کده رفتم — هم رقص کنان ز پای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنودم[11] — خودرا ز دو کون بی‌خبر کردم
عطّار شکسته را همی هـر دم — از[12] عشق رخت درست تر کردم[13]

۵۰۶

هر شبی عشقت جگر می‌سوزدم — همچو شمعی تا سحر می‌سوزدم
بی پـر و بال توام[14] تـا عشق تو — گـاه بال و گـاه پـر می‌سوزدم

۱ــ مج : از روی ۲ــ فر : این غزل را ندارد ۳ــ سل : این بیت را ندارد
۴ــ مج ومس : بیك نظر ۵ــ نو : چون اصل همه جهان ۶ــ سل : ترا خوا ندم
۷ــ سل : این بیت را ندارد ۸ــ مج وسل : روزن جان ۹ــ مج : همه جهان ترا
دیدم ۱۰ــ سل ومه ونو : زانگه ۱۱ــ سل ومه ونو : بشنیدم ۱۲ــ مج وسل
ومه : در عشق ۱۳ــ نو ومس : نیز این غزلرا دارد ۱۴ــ فر : توم در عشق تو.
سل: باعشق

چون کنم در روی چون ماهت نظر / کز فروغ تو[1] نظر می‌سوزدم
چند دارم دیده بر[2] راه امید / کز[3] نظر کردن بصر می‌سوزدم
بی جگر خوردن دمی در من نگر / کز جگر خوردن جگر می‌سوزدم
گفت با من ساز تا کم[4] سوزمت / گر نمی سازم بتر می‌سوزدم[5]
سرد و گرمم می نسازد بی توزانك / سوز عشقت خشك و تر می‌سوزدم
تا بخواهم[6] سوختن یکبارگی / هردم از نوعی دگر می‌سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش / از قدم تا فرق سر می‌سوزدم[7]
تن زن ای عطّار وعود عشق سوز[8] / تا بخلوتگاه بر[9] می‌سوزدم[10]

۵۰۷

دوش بر درگاه عزّت کوس سلطانی زدم / خیمه بر بالای نزدیکان ربّانی زدم[11]
باده وساقی وساغر چون یکی دیدم ز ذوق / پای وحدت بر سر کفر و مسلمانی زدم
بر کشیدم تیغ عشق لایزالی از نیام / بی دریغی گردن عقل هیولانی زدم

۵۰۸

گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم[12] / شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم[13]

۱ــ مه : فروغ آن ۲ــ مج و سل وفی: در راه نو: چندکارد دیده در راه ۳ــ نو: تا نظر کردم ۴ــ نو : تا می‌سوزمت ۵ــ سل و نو : ور نمی‌سوزم جگر می‌سوزدم ۶ــ فر و مه: تا نخواهم. سل: زان نخواهم ۷ــ سل : این بیت را ندارد ۸ــ فر: عطار عود. مه : عطار وعود عشق شو . سل ونو: عطار وعود خویش سوز . نو : رو توای عطار ۹ــ سل ونو : در می‌سوزدم ۱۰ــ فی و نو و مس: نیز این غزل را دارد ۱۱ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . فقط مم : دارد ۱۲ــ فر :گم شدم درخود چنانك از خویش ناپیدا ۱۳ــ مه : این غزل را ندارد

سایه‌ای بودم از اوّل بر[1] زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم

ز آمدن بس بی‌نشانم[2] وز شدن بس بی‌خبر
گوئیا یکدم بر آمد کامدم من یا شدم[3]

می‌مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای[4]
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم

در ره عشقش چو دانش باید و بی دانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم[5]

چون همه تن دیده می‌بایست بودو کور[6] گشت
این عجایب بین که چون بینا و[7] نابینا شدم

خاك بر فرقم اگر یك ذرّه دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سر گشته دل آنجا شدم[8]

چون دل عطّار بیرون دیدم از هر دوجهان
من ز تأثیر دل او بی‌دل و شیدا شدم[9]

۵۰۹

در سفر عشق چنان گم شدم — کز نظر هر دوجهان گم شدم

نام و نشانم ز دوعالم مجوی — کز ورق نام و نشان گم شدم

هیچ کسم نیز نبیند دگر — کز خطوات[11] تن و جان گم شدم

جامه دران اشك فشان آمدم — رقص کنان نعره زنان گم شدم

۱ــ مج: در زمین ۲ــ فر: بی‌نشان و وز شدن ۳ــ مج: تا شدم ۴ــ سل: رومپرس اکنون سخن زیرا که من پروانه وار. فر وفی: نه مپرس از من ۵ــ مج: این بیت را ندارد ۶ــ مج: گوش گشت ۷ــ مج وفر: بینای نابینا ۸ــ سل: این بیت‌را ندارد ۹ــ فی ومس: نیز این غزل‌را دارد ۱۰ــ مج وسل وفر: این‌غزل را ندارد. مه ومس: دارد ۱۱ــ مس: کز عقبات

چون همه‌از گم شد گی آمدند — گم شد گی جستم از آن گم‌شدم

بار امانت‌چو گران بود وصعب — من سبك از بار گران گم شدم

گم شدم و گم شدم و گم شدم — خودچه شناسم که‌چه‌سان گم‌شدم

سایهٔ یك ذرّه‌چه سان گم شود — در بر خورشید چنان گم شدم

بحر شغبناك چو گشت آشكار — برصفت قطره نهان گم شدم

قطره بُدم بحر بمن بار خورد — تا خبرم بُد بمیان[1] گم شدم

شد همگی هستی عطّار نیست — تا ز میان همگان گم شدم

۵۱۰

ای عشق بی‌نشان ز تو من بی‌نشان شدم
خون دلم بخوردی و در خورد[2] جان شدم

چون کرم پیله عشق تنیدم بخویش بر[3]
چون پرده راست گشت من اندر میان شدم

دیگر که دانم چو من از خود برآمدم
دیگر که بیندم چو[4] من ازخود نهان شدم

چون‌در دل آمد[5] آنچه[6] زبان‌لال گشت[7] از آن
در خامشی و صبر چنین بی‌زبان[8] شدم

مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر[9]
من در میان آتش عشقت چنان شدم

مرغی بُدم زعالم غیبی[10] برآمده[11]
عمری بسر بگشتم و با[12] آشیان شدم

۱ـ مس: تا ز میان همگان ۲ـ سل وفر ومه : در خون جان . مس وفی : بخوردم ودر خون ۳ـ مه : شنیدم بخویشتن . فی : بخویش در ۴ـ فر : که من از ۵ـ مه: در دل آید ۶ـ سل : آنکه ۷ـ مه وفی : گشت لال از آن . فر : لال شد از آن ۸ـ مج وسل : بی‌نشان ۹ـ فی : بقهر ۱۰ـ فر : عالم علوی درآمده ۱۱ـ مج ومس : در آمدم ۱۲ ـ مج : بگشتم را آشیان . سل : بگشتم وباز آشیان

چون بر نتافت هر دو جهان بار[۱] جان من
بیرون ز[۲]هر دو در حرم جاودان شدم

عطّار چند گویی ازین[۳] گفت توبه کن
نه[۴] توبه چون کنم که کنون کامران شدم[۵]

۵۱۱

تا ز سرّ عشق سر گردان شدم
غرقهٔ[۶] دریای بی‌پایان شدم

چون دلم در آتش عشق اوفتاد
مبتلای درد بی‌درمان شدم[۷]

چون سر و کار مراسامان نماند
من زحیرت بی‌سروسامان‌شدم

عاشق صاحب جمالی شد دلم
کز کمال حسن اوحیران شدم

تا[۸] بدیدم آفتاب روی او
بر مثال ذرّه سر گردان شدم

چون نبودم مرد وصلش[۹] لاجرم[۱۰]
مدّتی غم خوارهٔ هجران شدم

مدّتی رنجی کشیدم در جهان
جان‌ودل در باختم سلطان‌شدم[۱۱]

همچو مرغی[۱۲] نیم بسمل در فراق
پر زدم بسیار تا بی جان شدم

چون بجان‌فانی‌شدم در[۱۳] راه‌او
در[۱۴] فنا شایستهٔ جانان شدم

چون بقای[۱۵] خود بدیدم در فنا
آنچه[۱۶] می‌جستم بکلّی آن‌شدم

رستم از عار خود و با یار خود
بی‌خود[۱۷] اندرپیرهن‌پنهان‌شدم

تا[۱۸] که‌عطّار این‌سخن آزاد گفت
بندهٔ او از میان جان شدم[۱۹]

۱ــ فر : بازجان ۲ــ مج : بیرون هردو ۳ ــ سل : زین‌گفت ۴ــ مه : نی توبه . سل : بی‌توبه ۵ــ فی ومم ومس : نیز این غزل را دارد ۶ــ سل وفر ونو و مس : غرقه در دریای ۷ــ سل : این بیت ودو بیت بعد را ندارد ۸ــ مج وفی ونو ومس : چون بدیدم ۹ــ فر : مرد عشقش ۱۰ ــ مج : یك دمی . فر ومه : یك زمان ۱۱ــ مج وسل‌وفر : این بیت را ندارد ۱۲ــ فر ومه ونو ومس : همچو مرغ نیم ۱۳ــ فر : چون‌که فانی‌گشتم اندر راه او ۱۴ــ فر: از فنا ۱۵ــ مج : فنای خود بدیدم در بقا . فر : بقای خویش دیدم ۱۶ــ فر : هرچه ۱۷ــ سل و فی و نو : بی‌خودی درپیرهن ۱۸ــ فر: چونکه عطار ۱۹ــ فی‌ونو ومس : نیزاین غزل‌رادارد

۵۱۲

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم[۱]

نامهٔ عشقت بخواندم عاشق دردت شدم
حلقهٔ زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم

سرخ رو ازچشم بودم پیش‌ازین ازخون‌دل
زرد رو از سبزهٔ آن چشمهٔ نوش آمدم

شغبهٔ آن شکّرستان شکر بار ار شدم
فتنهٔ آن سُنبلستان بناگوش آمدم

خواب خرگوشم بسی‌دادی ندانستم ولیك
هم به‌آخردرجوال خواب خرگوش آمدم

کی بگردانم زتواز هرجفایی روی‌از آنك
تو جفا کیش‌آمدی و من وفا کوش آمدم

عشق تو کاندر میان جان من شد معتکف
کی فراموشش کنم گر من فراموش آمدم

وصف می کرد ازتو عطّار اندرآفاق جهان
نك‌سخن نا گفته‌حالی گنگ‌ومدهوش‌آمدم

۵۱۳

دوش از وثاق دلبری سرمست بیرون‌آمدم
هیچم‌نبود ازخودخبرتا بی‌خبرچون‌آمدم[۲]

۱ــ مج وسل وفرومه ، این غزل را ندارد . مس ، دارد ۲ــ مج وسل وفرومه ، این غزل را ندارد . مس ومم ، دارد

دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او
بر[1] چهرهٔ گلرنگ او چون لاله در خون آمدم

گاهی زجان بی‌جان شدم گاهی زدل بریان شدم
هر لحظه دیگرسان شدم هردم دگر گون آمدم

در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین
گویی نبودم پیش ازین عاشق هم اکنون آمدم

چون نیستی اندر عیان در نیستی گشتم نهان
تا هرچه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم

از فقر رو کردم سیه[2] عطّار را کردم تبه
رفعت رها کردم بره از خویش بیرون آمدم

٥١٤

رفتم بزیر پرده و بیرون نیامدم
تا[3] صید پرده بازی گردون نیامدم[4]

چون قطب ساکن آمدم اندرمقام فقر
هر لحظه همچو چرخ دگر گون نیامدم

بنهاده‌ام قدم بحرمگاه فقر در
تا هرچه بود از همه بیرون نیامدم

زر همچو گل ز صُرّه از آن ریختم بخاك
تا همچو غنچه با دل پر خون نیامدم

از اهل روزگار بمعیار امتحان
کم نیستم بهیچ گر افزون نیامدم

همچون مگس بریزهٔ[5] کس ننگریستم
هر چند چون همای همایون نیامدم

منّت خدای را که اگر بود و گر نبود
در زیر بار منّت هر دون نیامدم

هر بی‌خبر برون درست از وجود من
آخر من از عدم بشبیخون نیامدم

عطّار پر بسوی فلك همچو جبرئیل[6]
راه زمین مرو که چو قارون نیامدم

۱ــ مم: بی‌چهرهٔ   ۲ــ مم: کردم رو سیه   ۳ــ فر: با صید   ۴ــ مج وسل ومه: این غزل را ندارد. فر وفی و مم و مس: دارد   ۵ــ فر: مگس بدیده‌کس. فی: مگس پریده مگس ننگریستم   ۶ــ مس: عطار راه سوی فلك برچو جبرئیل

۵۱۵

تو میدانی که در کار تو چون مضطر فرو ماندم
بخاك و خون فرو رفتم ز خواب و خور فرو ماندم[۱]

ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هرگز
که از عشقت بنو هر روز[۲] حیران‌تر فرو ماندم

عجایب نامهٔ عشقت بپایان چون برم آخر
که اندر اولین حرفی بسر دفتر فرو ماندم

چو دست من بیك بازی فرو بستی چه بازم من
مکن داویم ده آخر که در ششدر فرو ماندم

همه شب بی‌تو چون شمعی میان آتش و آبم[۳]
نگه کن در من مسکین که بس مضطر فرو ماندم

چگونه چشمهٔ حیوان درین وادی[۴] بدست آرم
که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم

از آن شد کشتیم غرقاب و من با پاره‌ای[۵] تخته
که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم

چو از شوق گهر رفتم[۶] بدین دریا[۷] و گم گشتم
هم از خشکی هم از دریا هم از گوهر فرو ماندم

ز بس کاندر خم چوکان محنت گوی گشتم من
چو گویی اندرین میدان ز پای و سر فرو ماندم

۱ــ مل وفر ومه : این غزل را ندارد ۲ــ فی : که در عشق بدم حیران و حیران‌تر
۳ــ مس : آتش و اشکم . مم : آتشین اشکم ٤ ــ فی ومس : بدست آرم درین وادی
۵ــ فی ومس : بر پاره ٦ــ مج : از شوقت فرو رفتم ۷ــ فی و مس : درین وادی و گم گشتم

ندانم تا تو ای عطّار گنج عشق کی یابی
که ازسودای گنج ایدر برنج اندر فروماندم[١]

٥١٦

تا بر رخ تو نظر فکندم | بنیاد وجود برفکندم[٢]
مرغی بودم بدست سلطان | از دست تو بال وپر فکندم
هرچیز که داشتم تروخشك | از اشك بآب در فکندم
دل سوخته بر بلا نهادم | جان‌شیفته بر[٣] خطر فکندم
تا خاك در تو تاج کردم | بر خاك تو تاج در فکندم
تا ناوك غمزهٔ تو دیدم | از ناوك تو سپر فکندم
خود را چوقلم زعشق خطّت | هر روز هزار سر فکندم
تا من سخن رخ تو گفتم | بس تاب که در قمر فکندم
تا من صفت لب تو کردم | بس سوز که درشکر فکندم
بی‌خوشهٔ زلفت آتشی صعب | درخرمن خشك وتر فکندم
از حلقهٔ آسمان قمر را | بی چهرهٔ تو بدر فکندم
همتای تو در جهان ندیدم | چندان که همی نظرفکندم
با چهره و با سرشك عطّار | عمریست که سیم‌وزرفکندم

٥١٧

تا عشق ترا بجان ربودم | بی درد تو یك نفس نبودم[٤]
از روز ازل هنوز مستم | وز شوق الست در سجودم
گفتی که جمال خود نمایم | این خود ز کمال تو شنودم

١ــ فی ومم ومس : نیز این غزل را دارد ٢ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه و مم : دارد ٣ــ مه : در خطر ٤ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد

در آتش هجر انتظارم … می‌سازم و سوخت این وجودم
بی لطف تو بوی خوش ندارم … گر جمله گلاب و مُشك وعودم
از بوی جگر که می گدازم … بر اوج فلك رسید دودم
مفتاح هدایتم تو دادی … آنگه در اهلیت گشودم
در عشق تو یافتم سعادت … صد باره درون خود زدودم
نامم ز تو زان شدست عطّار … کز حسن تو عارفی نمودم

۵۱۸

تا عشق تو سوخت همچو عودم … یك ذرّه نماند از وجودم[1]
تا بگذشتی چو باد بر من … بر[2] خاك فتاده در سجودم
یك لحظه[3] ز تو نمی‌شکیبم[4] … خود[5] را صد ره بیازمودم[6]
عشقت چو نشست در[7] دلم ساخت … برخاست ز ره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم … یك ذرّه ز خویش می‌نمودم
چون نیك بخود نگاه کردم … من خود بمیانه در نبودم
چون من بخودی[8] نبود گشتم … آیینه کاینات بودم
که پردهٔ[9] آسمان[10] گشادم … گه چهرهٔ آفتاب سودم
از بس که بسوختم درین تاب[11] … عطّار نیم ولیك[12] عودم[13]

۵۱۹

سواد خطّ تو چون نافع نظر دیدم … روایتی که ازو رفت معتبر دیدم[14]

۱ــ فر ومه : این غزل را ندارد   ۲ــ سل : در خاك   ۳ــ سل ونو : یك ذره . مس: یك راه زتو   ۴ــ فی: نمی‌شکیبد   ۵ــ فی: دل را صد ره   ۶ــ مس : خود را صد راه آزمودم   ۷ــ مس : بردلم   ۸ــنو: ز خودی   ۹ــ مج: گاهی ره آسمان   ۱۰ــ فی: برآسمان   ۱۱ــ فی ومس : درین‌باب. مم : درین راه   ۱۲ــ مم : کنونکه عودم   ۱۳ــ فی ومم ونو ومس : نیز این غزل را دارد   ۱۴ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مس : دارد

مراچوزلف تو بر حرف می‌فرو گیرد — حروف زلف تو بر خواندم وخطر دیدم
چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت — من اینکه هیچ نداشت از همه بتر دیدم
ترا میان الفست و الف ندارد هیچ — که من ورای الف هیچ در کمر دیدم
کمند زلف ترا کافتاب دارد زیر — هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
بحلق آمده جان در درون هر حلقه — هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم
سزد که هندی تو نام نرگست از آنك — دو هندوی رخ تو نرگس بصر دیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبت — کز آرزوی لبت شور در شکر دیدم
ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست — ولی چه سود که آن نیز بر گذر دیدم
چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را — ز تر وخشك لب خشك وچشم تر دیدم
بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا — هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم
زمشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت — هزار عرش اگر بود مختصر دیدم
چو در صفات توام آبروی می‌بایست — فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

۵۲۰

عشق بالای کفر و دین دیدم — بی‌نشان از شك و یقین دیدم
کفرودین وشك ویقین گر هست — همه با عقل همنشین دیدم
چون گذشتم ز عقل[۱] صد عالم — چون بگویم که کفرودین دیدم
هرچه هستند سدّ[۲] راه خودند — سدّ اسکندری من این دیدم
فانی محض[۳] گرد تا برهی[۴] — راه نزدیکتر همین[۵] دیدم
چون من اندر صفات افتادم — چشم صورت صفات بین دیدم
هرصفت[۶] را که محو می‌کردم — صفتی نیز در کمین دیدم

۱ــ فر : ز عقل وصد عالم ۲ــ مج وسل وفی و نو : بند راه ۳ــ مج : فانی عشق
۴ــ فر ومه ومس : تا برسی ۵ــ مه ونو و مس : من این ۶ــ فر : هر صفاتی

جان خود را چو از[1] صفات گذشت — غـرق دریای آتشین دیدم
خرمن من چو[2] سوخت زان دریا — ماه و خورشید خوشه‌چین دیدم[3]
گفتی[4] آن بحـر بی‌نهایت را — جنّت عدن و حور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری — رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقه‌ای[5] یافتم دو عـالم را — دل در آن حلقه چون نگین دیدم
آخرالامر زیر پردهٔ غیب[6] — روی آن ماه نازنین دیدم
آسمانرا که حلقهٔ درِ اوست — پیش او روی برزمین دیدم
بررخ او که عکس اوست دو کون[7] — برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای دو کون را زان زلف[8] — گره و تاب و بند و چین دیدم
هستی خویش پیش آن[9] خورشید — سایهٔ یـار راستین[10] دیدم
دامنش چـون بدست بگرفتم — دست او[11] اندر آستین دیدم[12]
هر که او سرّ این حدیث شناخت — نقطهٔ دولتش قـرین دیدم
جان عطّار را نخستین گـام — برتر از[13] چرخ هفتمین دیدم[14]

۵۲۱

دریغـا کانچه جستم آن ندیدم — نجات تن خلاص جان نـدیدم[15]
دلم می‌سوزد از درد وچه سازم — که درد خویش را درمان ندیدم
بکار افتـادگی خویش هـرگز — ندیدم[16] هیچ سر گردان نـدیدم

۱ـ نو : چو آن صفات رسید ۲ ـ مـه وفی : من بسوخت زان ۳ـ مج وسل : این بیت را ندارد ۴ـ مج وفر و فی :گفت آن . مه :کف آن بحر ۵ـ نو : قلعه‌ای ۶ـ مه : پردهٔ دل ۷ـ نـو : که هر دوکون ازوست ۸ـ سل : دو کون از آن زلفین . مه : زان‌سر زلف ۹ـ مج : ایـن خورشید ۱۰ـ سایهٔ پا در آستین ۱۱ـ مه : دست خویش اندر ۱۲ـ سل : این‌بیت را ندارد ۱۳ـ مه :گام برچرخ ۱۴ـ فی ومم ونو ومس : این غزل را ندارد ۱۵ـ مج وسل و مه : این غزل را ندارد . فر وفی ومم ومس : دارد ۱۶ـ مم : بعالم هیچ

بگردیدم چو گردون گرد عالم چو خود واله‌چو خود[۱] حیران ندیدم

شدم چون گوی سرگردان که‌خود را حریفی درد در میدان ندیدم

درین حیرت ندارم صبر و غم اینت[۲] که گشتن خویش‌را قربان[۳] ندیدم

درین وادی بسی از پیش رفتم ولی یك ذرّه از پیشان ندیدم[۴]

کنون از پس شدم عمری ولیکن سر یك مویی از انسان[۵] ندیدم

چو راهی بی‌نهایت می‌نماید سر و بُن یافتن امکان ندیدم

چو شمعی خویش‌را در آتش و دود اگر دیدم بجز گریان ندیدم

گزیرم نیست[۶] از خوناب دیده که‌من هرگز چنین طوفان ندیدم

ز عالم شربتی بی‌خون نخوردم ز گیتی بی‌جگر یك نان ندیدم

ندیدم در جهان یك ذرّه شادی که تا اندوه صد چندان ندیدم

چه گر خورشید عمرم بود تاوان[۷] چو بر من تافت جز تاوان[۸] ندیدم

حکایت چون کنم از مُلك یوسف که من جز چاه و جز زندان ندیدم

خطا گفتم بسی دیدم نکویی ولی خود را سزای آن ندیدم

کمال دیگران برخود چه بندم که‌من در[۹] خویش جز نقصان ندیدم

صدف را آن بود بهتر که گوید که من در عمر خود باران ندیدم

فقیری بایدم هم درد و هم دم که‌می گوید که‌من سلطان ندیدم

تو ای عطّار چون اینجا رسیدی سخن گفتن ترا سامان ندیدم

۱ــ فر : چو خود را واله وحیران ۲ ــ فی : غم راست . مس : غم صبر ۳ــ فی : درمان ۴ــ فر : این بیت را ندارد ۵ــ فی : سریك موی از پایان ۶ــ فر: نیست از خود بی‌خود آیم ۷ــ فی ومس : تابان ۸ ــ فی : چو برمن جز جگر تاوان . مس : چو رو برتافت من تابان ۹ــ فی : از خویش

۵۲۲

تا چشم باز کردم نور رخ[۱] تو دیدم
تا گوش بر گشادم[۲] آواز تو شنیدم[۳]

چندانکه فکر[۴] کردم چندانکه ذکر[۵] گفتم
چندانکه ره سپردم بیرون ز تو ندیدم

تا کی بفرق پویم جمله تویی چگویم
چون با منی چه‌جویم اکنون بیارمیدم

عمری بسر دویدم گفتم مگر رسیدم
بادست هرچه دیدم جز باد می ندیدم[۶]

فریاد من از آنست کاندر پس درم من
در بسته ماند بر من وز دست شد کلیدم

عطّار را[۷] بکلی از خویشتن فنا کن
چون در فنای[۸] عشقت ذوق بقا[۹] چشیدم

۵۲۳

آن در که بسته باید تا چند[۱۰] باز دارم
کامروز وقتش[۱۱] آمد کان درفرازدارم[۱۲]

با هر که ازحقیقت‌رمزی دمی بگویم[۱۳]
گوید مگوی[۱۴] یعنی برگ مجازدارم

۱ــ سل : نور رخت بدیدم ۲ ــ سل : بازکردم ۳ــ مه : این غزل را ندارد
۴ــ مج : ذکر کردم ۵ــ مج: فکر کردم . سل : ذکر کردم ۶ــ مج وسل : این بیت
را ندارد ۷ــ فر : عطار خود بکلی ازخویشتن فنا شد ۸ــ سل‌وفر: دربقای عشقت
۹ــ سل وفر : ذوق فنا ۱۰ــ مس : چندین چه باز دارم ۱۱ ــ مس :کامروز وقت
آمد . مم : امروز وقتش ۱۲ــ سل وفر ومه : این غزل را ندارد . مج ومس ومم : دارد
۱۳ــ مس : یك رمز بازگویم ۱۴ــ مج :گوید مگرکه یعنی

تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی
در جان خویش گفتم چندانکه راز دارم

چون این جهان و آن یك باصد جهان دیگر
در چشم من فرو شد چون چشم[1] باز دارم

چیزی برفت از من و اینجا نماند چیزی
تا این شود چو آن یك کاری دراز دارم

جانی که داشتم من شد محو عشق جانان
جان منست[2] جانان جان دل نواز دارم

نی نی اگر چو شمعی این دم زدم ز گرمی
اکنون چو شمع از آن دم سر زیر گاز دارم

چون عزّ و ناز ختمست بر تو همیشه دایم
تا چند خویشتن را در عزّ و ناز دارم

کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت
نه صبر می‌توانم نه کار ساز دارم

از بس که بی نیازیست آنجا که حضرت تست
من زاد این بیابان عجز[3] و نیاز دارم

شوریدهٔ جهانم[4] چون قربت تو جویم
محمود نیستم من خو[5] با ایاز دارم

بازی اگر نشیند[6] بر دوش من نگیرم
ورنه کسی نبودست البته باز دارم

۱ــ اصل «گوش باز دارم» بود تصیح قیاسی شد ۲ــ مس : منست وجانان ۳ــمس: فقر ونیاز ۴ــ مس : شوریده خیالم ۵ــ مج : چون با نیاز دارم ۶ــ مس : اگر شنیدی

من شمع جمع عشقم نه[1] جان نه تن بمانده
جان در میان آتش تن در گداز دارم
لاف ای فرید کم زن زیرا که در[2] ره او
چون سرنگون نه‌ای توصد سرفرازدارم

۵۲۴

من با تو هزار کار دارم — جانی ز تو بی قرار دارم[3]
شبهای وصال می‌شمردم — تا حاصل روزگار دارم
گفتی که فراق نیز بشمر — چون با گُل تازه خار دارم
گردر سراین شود مراجان — هرگز ز برخت چه‌کار دارم
تا جان دارم من نکو کار — جز عشق رخت چه کار دارم
گفتی مگریز از غم من — چون غمزهٔ غمگسار دارم
چون بگریزم زیك غم تو — چون غم ز تو من هزاردارم
گفتی که بیا و دل بمن ده — تا دل ز تو یادگار دارم
ای یار گزیده ، دل که باشد — جان نیز برای یار دارم
گفتی سرخویش گیرورفتی — کز دوستی تو عار دارم
سر بی‌تو مرا کجا بکارست — سر بی‌تو برای دار دارم
گفتی که کمندزلف‌من گیر — یعنی که سر شکار دارم
چون رفت ز دست‌کار عطّار — چون زلف تو استواردارم

۱ـ مس : بی‌جان وتن بمانده ۲ـ مس : زیراکه زیر هرمو ۳ـ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

۵۲۵

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن‌دارم
چو من من نیستم، آخر چرا گویم که من‌دارم[۱]

تن وجان محو شد از من، ز بهر آنکه تا هستم
حقیقت بهر دل دارم شریعت بهر تن دارم

همه عالم پُرست از من ولی‌من در میان پنهان[۲]
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم

اگرخواهی که‌این گنجت شود معلوم دم در کش
که سرّ این چنین گنجی نه بهر انجمن دارم

اگر ذرّات این[۳] عالم زبان من شود دایم
نیارم گفت ازو یك حرف و چندانی سخن دارم

مرا گویی که حرفی گوی از اسرار گنج جان
چه گویم چون درین‌معرض نه‌نطق و نه دهن‌دارم

میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم
که من اینجا بیك‌یك گام صد صد راهزن دارم

چو از کونین آزادم نگویم سرّ خود با کس
مرا این بس که من در سینه سرّ سرفکن دارم[۴]

اگر از سرّ این گنجت خبر باید بخاکم رو
بپرس ازمن درآن ساعت که سر زیر کفن دارم

از آن سلطان کونینم که دارالملك وحدت را
درون گُلخنی مانده نه خرقه نی وطن دارم

۱ــ مج وسل و فر و مه: این غزل را ندارد. مس و فی: دارد ۲ــ مس: میان تنها
۳ــ فی: ذرات دو عالم ۴ــ مس: مرا آن بس‌که در سینه بیان سرفکن دارم

چوزلفش رادوصد گونه‌شکن دیدم زپیش وپس
میان بسته بزنّاری سر یك یك شکن دارم

نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم
ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم

چه می‌گویم که زلف اومرا برهاند از چنبر[1]
بگرد جملهٔ عالم در[2] آورده رسن دارم

فرید ازیك‌شکن زنّار اگر بربست من با او
بسوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم

٥٢٦

تا عشق تو در میان جان دارم
جان پیش درِ تو بر میان دارم[3]

اشکم چو بصد زبان سخن گوید
راز دل خویش چون نهان دارم

در عشق تو بس سبکدل افتادم
کز بادهٔ عشق سر گران دارم

گفتم چو بتو نمی‌رسم باری
نامت همه روز بر زبان دارم

چون کرد فراق تو زبان بندم
چه روز و چه روزگار آن دارم

چون کار نمیکند [فغان] بی تو
از دست غم تو چون فغان دارم

در خاطر هیچکس نمی آید
شوری که از آن شکرستان دارم

گفتم شکریم ده بجان تو
کاخر من دلشکسته جان دارم

گفتی که ترا شکر زیان دارد
گو دار که من بسی زیان دارم

تا چند رخت بآستین پوشی
تا کی ز تو سر بر آستان دارم

گفتی که جهان بکام عطّارست
من بی‌تو کجا سر جهان دارم

۱ــ مس : چه می‌گویی که با زلفش‌مرا برهاند از چنبر ۲ــ مس : برآورده ۳ــ مج و سل و فر : این غزل راندارد

۵۲۷

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار می‌دارم
مسلمانم همی خوانند و من زنّار می دارم[۱]

طریق صوفیان ورزم ولیکن از صفا دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمّار می‌دارم

ببستم خانقه را در ، در میخانه بگشودم
ز می من فخر می گیرم ز مسجد عار می‌دارم

چویار اندر خراباتست من اندر کعبه چون باشم
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می‌دارم

بگرد کوی او هر شب بدان امّید چون عطّار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

۵۲۸

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم[۲]

در زاری و نزاری چون[۳] زیر چنگ زارم
زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم

روزی[۴] گرم بخوانی از بس که شاد گردم
گر ره بود بر[۵] آتش بیم خطر ندارم

گر پرده‌های عالم در پیش چشم داری[۶]
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم

۱ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد ۲ــ مه : این غزل را ندارد ۳ــ فر : چون چنگ زیر و زارم ۴ــ مج وفی: هر گز گرم . فرومس: چون تو مرا ۵ــ فر : در آتش ۶ــفر ومس : چشم آری . فی : در چشم‌آوری تو

در پیش بارگاهت از دور باز ماندم
کز بیم دورباشت روی گذر ندارم

نه نه[۱] تو شمع جانی پروانهٔ توام من
زان با[۲] تو پرزنم من کز تو خبر ندارم

عالم پُر است از تو غایب منم ز غفلت[۳]
تو حاضری ولیکن من آن[۴] نظر ندارم

عطّار در هوایت[۵] پر سوخت از غم تو
پرواز چون نمایم چون هیچ پر ندارم[۶]

۵۲۹

دل رفت وز جان خبر ندارم — این بود سخن دگر ندارم
گرچه شده‌ام چو موی بی او — یك موی ازو خبر ندارم
همچون[۷] گویم که در ره او — دارم سر او و سر[۸] ندارم
هم بی خبرم زکار هر دم[۹] — هم یك دم[۱۰] کارگر ندارم[۱۱]
راهست[۱۲] بدو ز ذرّه ذرّه — من دیدهٔ راهبر ندارم[۱۳]
خورشید همه جهان گرفتست — من سوخته دل نظر ندارم
چندانکه روم بنیستی در — از هستی او[۱۴] گذر ندارم
فریاد که زیر پرده مُردم — افسوس[۱۵] که پرده دَر ندارم

۱ــ سل و مس: نی‌نی‌تو. فر: نی‌نه ۲ــ فر: بی‌تو ۳ــ سل: من غایبم زغفلت. فر: غافل منم زغفلت. مس: من عاجزم ز غفلت ۴ــ سل: این نظر ۵ــ فر: در فراق پر سوختست بی‌تو. مس: هدایت پر سوختست ۶ــ فی و نو و مس: نیز این غزل را دارد ۷ــ فر: من‌چون گویم ۸ــ سل: سر او سر ندارم. مه: من دیدهٔ راهبر ندارم ۹ــ فر: زکار هم دو. مس: زکار همدم ۱۰ــ مج: هم‌یك‌دم از او سمر ندارم ۱۱ــ سل و مه و نو: این بیت را ندارد ۱۲ــ مج: راهیست ۱۳ــ مه: این بیت را ندارد ۱۴ــ سل و فر و فی و نو: هستی خود ۱۵ــ سل و نو: و افسوس

گرچه همه چیزها بدیدم — جز نام ز نامور ندارم

زان‌چیز که‌اصل چیزها[1] اوست — مویی خبر[2] و اثر ندارم

دردا که شدم بخاك و در دست — جز باد ز خشك و تر ندارم

فی‌الجمله‌نصیبه‌ای که بایست[3] — گر دارم ازو وگر[4] ندارم

افسانهٔ عشق او شدم[5] من — و افسانه[6] جزین زبر[7] ندارم

با این همه نا امیدی[8] عشق — دل از غم عشق[9] بر ندارم

سیمرغ جهانم و چو عطّار — یك مرغ بزیر پر ندارم[10]

۵۳۰

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم
با که نفس بر آرم چون همنفس ندارم[11]

گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر
چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم

ای دستگیر جانم دستم تو گیر ورنه[12]
کس دست‌من نگیرد چون دست رس ندارم

گفتی بمن رسی تو گر ذرّه‌ایست صبرت
کی در رسم بگردت کان ذرّه بس ندارم

چون در ره تو شیران از سیرباز ماندند
تا کی دوم[13] من آخر[14] شیری ز پس ندارم

۱ــ مه : اصل جانها ۲ــ سل وفی : اثر و خبر ۳ــ نو : که باتست ۴ــ سل: ازاو واگر . فی‌ونو: دگر ۵ــ فر: شدستم ۶ــ فرومه : افسانه ۷ــ سل‌وفر: جزاین‌دگر. نو: جزاین‌قدر ۸ــ مه : نا امیدی‌ازعشق . سل‌وفی‌ونوومس: نا امیدی خویش ۹ــ فی : از غم خویش ۱۰ــ فی و نو و مس : نیزاین غزل را دارد ۱۱ــ مج و فر : این غزل را ندارد ۱۲ــ مه : ور نی . مس: بگیرور نه ۱۳ــ سل ومس: دوم ۱۴ــ مه و مس: اگرمن شیری

زهره ندارم ای جان گرد در تو گشتن
زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم[۱]

در حبس کون بی تو پیوسته می‌تپم من
سیمرغ قاف قربم[۲] برگ قفس ندارم

عطّار خاك راهت خواهد که سرمه سازد
برفرق باد خاکم گر این هوس ندارم[۳]

۵۳۱

سرمویی سرعالم ندارم | چه[۴] عالم‌چون‌سرخودهم ندارم
چنان گم گشته‌ام از[۵] خویش‌رفته | که گویی عمرجزیك دم‌ندارم
ندارم دل بسی جستم دلم باز[۶] | وگر دارم[۷] درین عالم ندارم
چودل را می‌نیابم[۸] ذرّه‌ای‌باز | چرا خود را بسی ماتم ندارم
بحمدالله که از بود و نبودم | اگر شادی ندارم غم ندارم[۹]
چه میگویم[۱۰] که مجروحم‌چنان‌سخت | که در هردوجهان مرهم‌ندارم
جهانی راز دارم مانده[۱۱] در دل | کرا گویم‌چویك‌محرم ندارم[۱۲]
حریفی میکنم با هفت دریا | ولیکن زور یك شبنم ندارم
بسی گوهر دهد دریام هردم | ولی چون ناقصم محکم ندارم
اگر[۱۳] یك گوهر آیدقسم عطّار | بقدراز[۱۴] هردو کونش کم‌ندارم[۱۵]

۱ــ سل : این‌بیت ودوبیت‌بعد را ندارد ۲ــ مس : قاف عشقم ۳ــ مس : نیز این غزل را دارد ۴ــ سل وفی : چو عالم ۵ــ فر : وز خویش . مه : و از خویش رفتم ۶ــ مه : بسی دل بازجستم ۷ــ فی : دگر کاری ۸ــ سل : چو دلداری ندارم . نو : دلداری ندیدم ۹ــ مه : ازاین بیت تاآخر غزل را ندارد ۱۰ــ مج : چه می‌گویی ۱۱ــ مج وفی ومس : کشته در دل ۱۲ــ سل : این‌بیت راندارد ۱۳ــ فر ، وگریك ۱۴ــ نو : بقدر هر دوکونش ۱۵ــ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد .

گرچه همه چیزها بدیدم جز نام ز نامور ندارم
زان چیز که اصل چیزها[۱] اوست مویی خبر[۲] و اثر ندارم
دردا که شدم بخاك و در دست جز باد ز خشك و تر ندارم
فی‌الجمله نصیبه‌ای که بایست[۳] گر دارم ازو وگر[۴] ندارم
افسانهٔ عشق او شدم[۵] من و افسانه[۶] جزین زبر[۷] ندارم
با این همه ناامیدی[۸] عشق دل از غم عشق[۹] بر ندارم
سیمرغ جهانم و چو عطّار یك مرغ بزیر پر ندارم[۱۰]

٥٣٠

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم
تا که نفس بر آرم چون همنفس ندارم[۱۱]
گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر
چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم
ای دستگیر جانم دستم تو گیر ورنه[۱۲]
کس دست من نگیرد چون دست رس ندارم
گفتی بمن رسی تو گر ذرّه‌ایست صبرت
کی در رسم بگردت کان ذرّه بس ندارم
چون در ره تو شیران از سیر باز ماندند
تا کی دوم[۱۳] من آخر[۱۴] شیری ز پس ندارم

۱ـ مه : اصل جانها ۲ـ سل وفی : اثر و خبر ۳ـ نو : که باتست ۴ـ سل: ازاو واگر . فی‌ونو: دگر ۵ـ فر: شدستم ۶ـ فرومه : افسانه ۷ـ سل‌وفر: جزاین‌دگر. نو: جزاین‌قدر ۸ـ مه : نا امیدی‌ازعشق . سل‌وفی‌ونوومس: نا امیدی خویش ۹ـ فی : از غم خویش ۱۰ـ فی و نو و مس : نیزاین غزل را دارد ۱۱ـ مج و فر : این غزل را ندارد ۱۲ـ مه ; ور نی . مس: بگیرور نه ۱۳ـ سل ومس: دوم ۱۴ـ مه و مس: اگرمن شیری

زهره ندارم ای جان گرد در تو گشتن
زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم[۱]

در حبس کون بی تو پیوسته می‌تپم من
سیمرغ قاف قربم[۲] برگ قفس ندارم

عطّار خاك راهت خواهد که سرمه سازد
برفرق باد خاکم گر این هوس ندارم[۳]

٥٣١

سرمویی سرعالم ندارم
چه[۴] عالم‌چون‌سرخودهم ندارم

چنان گم گشته‌ام از[۵] خویش‌رفته
که گویی عمرجزیك دم‌ندارم

ندارم دل بسی جُستم دلم باز[۶]
وگر دارم[۷] درین عالم ندارم

چودل را می‌نیابم[۸] ذرّه‌ای‌باز
چرا خود را بسی ماتم ندارم

بحمدالله که از بود و نبودم
اگر شادی ندارم غم ندارم[۹]

چه میگویم[۱۰] که مجروحم‌چنان‌سخت
که در هردوجهان مرهم‌ندارم

جهانی راز دارم مانده[۱۱] در دل
کرا گویم‌چویك‌محرم‌ندارم[۱۲]

حریفی میکنم با هفت دریا
ولیکن زور یك شبنم ندارم

بسی گوهر دهد دریام هردم
ولی چون ناقصم محکم ندارم

اگر[۱۳] یك گوهر آیدقسم عطّار
بقدراز[۱۴] هردو کونش کم‌ندارم[۱۵]

۱ــ سل : این‌بیت ودوبیت‌بعد را ندارد ۲ــ مس : قاف عشقم ۳ــ مس : نیز این غزل را دارد ۴ــ سل وفی : چو عالم ۵ــ فر : وز خویش . مه : و از خویش رفتم ۶ــ مه : بسی دل بازجستم ۷ــ فی : دگر کاری ۸ــ سل : چو دلداری ندارم . نو: دلداری ندیدم ۹ــ مه : ازاین بیت تاآخر غزل را ندارد ۱۰ــ مج : چه می‌گویی ۱۱ــ مج وفی ومس : کشته در دل ۱۲ــ سل : این‌بیت راندارد ۱۳ــ فر : وگریك ۱۴ــ نو : بقدر هر دو کونش ۱۵ــ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد .

۵۳۲

بی تو زمانی سر زمانه ندارم — بلکه سر عمر جاودانه ندارم[١]

چشم مرا باتوای یگانه[٢] چه نسبت — چشم دو دارم ولی یگانه ندارم

مرغ توام بال‌وپر بریخته[٣] ازعشق — درقفسی مانده‌آب و دانه ندارم

عشق تو بحریست[٤] من‌چو[٥] قطرهٔ آبم — طاقت آن بحر بی کرانه ندارم

مرغ شگرفی و من ضعیف ستم کش — در خور تو هیچ آشیانه ندارم

زهره ندارم که دُر روصل توجویم — بهره ز وصل[٦] تو جز فسانه ندارم

رو که بیك بازیم[٧] که غمزهٔ تو کرد — مات‌چنان گشته‌ام که[٨] خانه ندارم

گر ببهانه مراهمی[٩] بکشی تو — چون تو کشی راضیم بهانه ندارم

ناوك هجر ترا بجز دل عطّار — در همه آفاق یك نشانه ندارم

۵۳۳

چه سازم که سوی تو راهی ندارم — کجایی که جز تو پناهی ندارم[١٠]

چگونه کشم بارهجرت‌چو کوهی — که من طاقت بر گ کاهی ندارم

وصال تو یکدم بدستم نیاید[١١] — که سرمایه و دستگاهی ندارم

مریز آب‌روی‌من آخر که من‌خود — بنزدیك کس آب و جاهی ندارم

مگردان زمن روی وبا راهم آور — که جزعشق رویی وراهی[١٢] ندارم

چرا دست آلایی آخر بخونم — که شاهی نیم من سپاهی ندارم[١٣]

مکش ماه رویا من بی گنه را — که جز عشق رویت گناهی ندارم

١– فر : این غزل را ندارد ٢– مه : ای‌نگار چه ٣– پر بسوخته‌از ٤– مه :
تو بحرست و من ٥– سل : من که ٦– مج : ز عشق تو ٧– مه : بازیبی
٨– سل : مات چنانم که هیچ خانه ٩– مه : مرا بخون بکشی تو ١٠– مج و سل
و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ١١– مس : کی آید ١٢–مس : عشق
تو روی و راهی ١٣– مس : در اینجا این بیت راکه الحاقی بنظر می‌آید اضافه دارد

چنانم گرفتست عشق تو محکم — که در عشق توکنج و آهی ندارم

مرا عفو کن زانکه نزدیك تومن — بجز عفو تو عذر خواهی ندارم
برویم نگه کن که بر درد عشقت — بجز اشك خونین گواهی ندارم
زعطار و از شیوهٔ او بگشتم — که جز شیوهٔ چون توماهی‌ندارم

٥٣٤

اگر عشقت بجای جان ندارم — بزلف کافرت ایمان ندارم[1]
چوگفتی ننگ میداری زعشقم — که من معشوق اینم کان ندارم
اگر جانم بخواهد شد ز عشقت — غم عشق ترا فرمان[2] ندارم
توگفتی رومکن در[3] من‌نگاهی — که خوبی دارم و پیمان ندارم
من سرگشته‌چون فرمان نبردم — ازآن برنیك و بد فرمان ندارم
چوخود کردم‌بجای خویشتن بد — چرا بر خویشتن تاوان ندارم
کنون ناکام تن در دام دادم — که‌من‌خود کرده‌را[4] درمان‌ندارم
چو هر کس‌بوسه‌ای‌یابند ازتو[5] — من بیچاره آخر جان ندارم
بده عطّار را یك بوسه بی زر[6] — که زر دارم ولی چندان ندارم

٥٣٥

تا نرگست بدشنه چون شمع کشت زارم
چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم[7]

در پای اوفتادم زیرا که سر ندارد
چون حلقه‌های زلفت غمهای بی شمارم

از بسکه هست حلقه[8] در زلف سرفرازت
هرگز سری ندارد چندانکه بر[9] شمارم

۱ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . فی و مم : دارد　۲ــ فی : پنهان
۳ــ فی : برمن　٤ــ فی‌من این درد را　٥ــ مم : بوسه‌ای می‌یابد ازتو　٦ــمم : بوسه ارزان　۷ــ مج و سل و فر : این غزل‌راندارد . مه و مس : دارد　۸ــ مس : هست غمزه　۹ــ مس : می‌شمارم

بادم نبردی آخر چون ذرّه‌ای ز سستی
گر داشتی دل تو یك ذرّه استوارم

هرگز ستاره دیدی در آفتاب بنگر
در آفتاب رویت چشم ستاره بارم

پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده‌ام من
زین بیش سرمیفکن چون شمع در کنارم

برنه بلطف دستی کز حد گذشت دانی
بی لاله‌زار رویت این ناله‌های زارم

چون دم نمی‌توان زد با هیچکس ز عشقت
پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم

عطّار کی تواند شرح غم تو دادن
کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

۵۳۶

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم
بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم[1]

منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم

اگرم بدستگیری بپذیری اینت منّت[2]
و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم

چه کمی در آید آخر بشرابخانهٔ تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم

۱ــ فر : این غزل را ندارد ۲ــ سل و مه و فی و مس : اینت دولت

چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی‌غم
که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم

زغم تو همچو شمعم که چو شمع در[1] غم تو
چو نفس زنم بسوزم چو بخندم اشکبارم

چو ز کارشد زبانم بروم[2] به پیش خلقی[3]
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم

ز توام من آنچه[4] هستم که تو گر[5] نه‌ای نیم من
که تویی که آفتابی و منم که ذرّه وارم

اگر از تو جان عطّار اثر[6] کمال یابد
منم آنکه از[7] دو عالم بکمال اختیارم[8]

۵۳۷

اگر برشمارم غم بیشمارم
ندارند باور یکی از هزارم[9]

نیاید در انگشت این غم شمردن
مگر اشک می‌ریزم و می‌شمارم

گر انگشت نتواند این غم بسر برد
بسر می برد دیدهٔ اشکبارم

اگر چه فشاندم بسی اشک خونین
مبر ظن که من اشک دیگر نبارم

گرفتم ز خلق زمانه کناری
فشاندم بسی اشک خون در کنارم

چو روی نگارم ز چشمم برون شد
ز شوقش بخون روی خود می نگارم

چه کاری بر آید ز دست من اکنون
که شد کارم از دست و از دست کارم

مرا هست در دل بسی سرّ پنهان
ندانم که هرگز شود آشکارم

۱ــ سل وفی : از غم تو ۲ــ سل : برمان پیش خلقی ۳ــ مه : خلقان زپیش خلقان
۴ــ مج و مس : هر آنچه ۵ــ مج و مس : که اگر نه‌ای ۶ــ فی : اثری
۷ــ مج و فی : در دو عالم ۸ــ فی و مس : نیز این غزل را دارد ۹ــ مج و سل
وفر : این غزل را ندارد

چو صاحب دلی اهل این سرّ ندیدم همه سر بمهرش بدل می‌سپارم
چه گویی که عطّار عیسی دمم من چو زهره ندارم که یکدم بر آرم

۵۳۸

بی تو نیست آرامم کز جهان ترا دارم
هرچه تو نه‌ای جانا من ز جمله بیزارم[1]
همچو شمع می‌سوزم همچو ابر می گریم
همچو بحر می‌جوشم تا کجا رسد کارم
یا ز دست هجر تو جاودان بپای افتم[2]
یا ز جام وصل[3] تو قطره‌ای بدست آرم
از تو گر وصال آید قسم من و گر[4] هجران
هرچه از تو می‌آید من بجان خریدارم
من نه آن کسم جانا کز وصال تو شادم
یا ز بیم هجرانت هیچ گونه غم دارم
هجر و وصل زان[5] تست هرچه خواهیم آن ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم
نقطه‌ایست جان من[6] هردو کون گرد وی
من بگرد آن نقطه دایماً چو پرگارم
بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم
چون بتافت آن نقطه محو کرد پندارم

۱ـ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و فی و مس : دارد ۲ـ مس : زپای افتادم
۳ـ فی : زبوی وصل تو ۴ـ مس : اگر هجران ۵ـ مس: آن تست ۶ـ مس: در جانم

چون نماند پندارم[۱] من بمانَدم بی من
نیست آگهی زانکه ذرّه‌ای زعطّارم

۵۳۹

پشتاپشتست[۲] با تو کارم — تو فارغ و من درانتظارم[۳]
ای موی میان بیا و یکدم — سر نه چو سرشك در کنارم
دیریست که باتوام قراریست — زان بی تو همیشه بی‌قرارم
خون‌می گریم که قلب افتاد — در عشق تو نقد اختیارم
ای‌صد شادی بروز گارت — بُردست غم تو روز گارم
تا یك نفسم ز عمر باقیست — بیرون ز غم تو نیست کارم
چون باتو بهم نمی‌توان بود — عمری بغم تو میگذارم
با حلقهٔ بی شمار زلفت — از حدّ بیرون شمار دارم
گر زیروزبر شود دو عالم — با زلف تو کی رسد شمارم
دل می‌خواهی ز بی دلی تو — ای کاش بجاستی هزارم
تا چون غم تو زدور آید — من پیش غم تو جان سپارم
شادی نرسد ز تو بعطّار — غم بس بود از تو یادگارم

۵۴۰

چون من زهمه عالم ترسابچه‌ای دارم
دانم که ز ترسایی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زنّارش دیدم بکنار[۴] مه
پیوسته میان خود بر[۵] بسته بزنّارم

۱ــ مس : نماند پنداری ۲ــمم : بسیار شبست ۳ــ مج و سل وفر و مه : این غزل را ندارد . مس و مم : دارد ۴ــ مج : دیدم زکنار ۵ــ مج و فی : در بسته

تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سرّ
برخاست ز بیش دل اقرارم و انکارم

هرلحظه برغم من در زلف دهد تابی
با تاب چنان زلفی من تاب نمی‌آرم

چون ازسر هر مویش صد فتنه فروبارد
از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم

آن رفت که می‌آمد ازدست مرا کاری
اکنون چو سرزلفش ازدست بشد کارم

هرشب ز فراق او چون شمع همی‌سوزم
و او[۱] بر صفت شمعی هرروز کُشد زارم

گفتم بجز ازعشوه[۲] چیزی نفروشی تو
بفروخت جهان برمن زیرا که خریدارم

نه در صف درویشی شایستهٔ آن ماهم
نه در ره ترسایی اهلیّت او دارم[۳]

نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم
نه محرم محرابم نه در خور[۴] خمّارم[۵]

نه مؤمن توحیدم نه مشرك تقلیدم
نه منکر تحقیقم نه واقف[۶] اسرارم[۷]

ازبس که‌چو کرم‌َقز برخویش تنم‌پرده
پیوسته چو کرم قز در پردهٔ پندارم[۸]

۱ــ سل : او بر ۲ــ مه : گفتم که بجز عشوه ۳ــ سل : نه در خور محرابم نه در خور خمارم ۴ــ فر : نه در خور محرابم نی در صف خمارم ۵ــ سل : این بیت را ندارد ۶ــ فر : نی واقف . فی : نه منکر تقلیدم ۷ــ مج : پیوسته چو کرم قز در پردهٔ پندارم ۸ــ مج : این بیت راندارد

از زحمت عطّارم[۱] بندیست[۲] قوی در ره
کو کس که کند فارغ اززحمت عطّارم[۳]

۵۴۱

ترسابچه‌ای کشید در کارم — بربست بزلف[۴] خویش زنّارم
پس حلقهٔ زلف کرد در گوشم — یعنی که به بندگی ده اقرارم
در بندگیش نه‌هندوم بد خوی[۵] — هستم حبشی که داغ او دارم
پروانهٔ او شدم[۶] که هر ساعت — در جمع چوشمع می کشد زارم
شاید که کُشد چوهست‌عیسی دم — کز معجزه زنده کرد صدبارم
او یوسف عالمست در خوبی — من دست و ترنج پیش او دارم[۷]
هرگز نایم ز بار[۸] او بیرون — کز عشق نهاد صاعِ دربارم
زان‌روز که دُرد عشق اوخوردم — ماندست گرو بدُرد دستارم
دی ساکن[۹] کنج صومعه بودم — و امروز[۱۰] ز ساکنان خمّارم
چون دانم داد شرح حال خود — فی‌الجمله نه‌کافرم نه‌دین‌دارم[۱۱]
کو درعالم کسی که برهاند — یکباره ز ناکسیّ عطّارم[۱۲]

۵۴۲

تُرک قلندر من دوش در آمد از درم
بوسه گشاد بر لبم تنگ کشید در برم[۱۳]

۱ــ فر : این زحمت عطاری ۲ــ مه : سدیست ۳ــ فی : نیز این غزل را دارد
۴ــ فر و مه و فی ونو و مس: بربست ز زلف ۵ــ سل و مه و فی ونو و مس: بدخو . فر:
نه هندو بدخویم ۶ــ مج : پروانه از آن شدم . مس : پروانه او ستم ۷ــ مج و
سل و نو و مس : پیش می‌آرم ۸ــ مج : زناز او. فی: ناید زیار ۹ــ نو: زاهدکنج
۱۰ــ فر و مه : امروز ۱۱ــ مج : این بیت را ندارد ۱۲ــ فی و نو و مس : نیز
این غزل را دارد ۱۳ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

در لب لعل ترك من آب حیات خضر بود
لب چو نهاد برلبم گفتم خضر دیگرم

بوسه چوداد ترك من هندوی اوشدم بجان
چون که بدید هم سزا نیز بداد شکّرم

من بمیان این‌طرف‌اشك فشان‌شدم چوشمع
از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم

من چوچشیدم‌آن شکر‌دل ز کمال لطف‌او
برد گمان که شد مگر مُلك جهان میسّرم

گرچه جفای او بسی بُرد فرید بعد ازین
گر چه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

۵۴۳

گنج دزدیده ز جایی پی برم — گر بکوی دلربایی پی برم[1]
جان بر افشانم چو پروانه ز شوق — گر بقرب جانفزایی پی برم
عشق دریاییست من در قعر او — غرقه‌ام تا آشنایی پی برم
چون کسی بر آب دریا پی نبرد — من چه سان نه سر نه پایی پی برم
چرخ چندین گشت[2] وبرجای‌خودست — من چگونه ره بجایی پی برم
راضیم گر من درین راه عظیم — تا ابد بر یك درایی پی برم
سر در اندازم ز شادی همچو نون — گر بمیم مرحبایی پی برم
نیست ممکن کاب حیوان قطره‌ای — خاصه در تاریکنایی پی برم
چون مجاز افتاده‌ام نادر بود — کز حقیقت ماجرایی پی برم
می‌روم گمراه نه دین و نه دل — تا نسیم رهنمایی پی برم

۱ــ مج و سل و فر : این‌غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۲ــ مس : گشته بر جای

چون نهانست آنکه صدبارم بکشت — از کجا من خونبهایی پی برم
پست میرم عاقبت در چاه[1] بعد — گر چه هردم ماورایی پی برم
چون ندارد منتها پیشان عشق — پس چگونه منتهایی پی برم
چون بقای این جهان عین فناست — بو که زان عالم[2] بقایی پی برم
ور ز پیشانم بقایی روی نیست — بو که در پایان فنایی پی برم
مصر جامع پی نبردی ای فرید — خوشدلم گر روستایی پی برم

۵۴۴

خبرت هست که خون شد جگرم — وز می عشق تو چون بی‌خبرم[3]
ز آرزوی سر زلف تو مدام — چون سر زلف تو زیر وزبرم
نتوان گفت بصد سال آن غم — کز سر زلف تو آمد بسرم
می‌تپم روز و شب ومی سوزم — تا که بر روی تو افتد نظرم
خود ز خونابهٔ چشمم نفسی — نتوانم که بتو در نگرم
گر بروز اشک چو دُر می بارم — می برآید دل پر خون زبرم
چون نبینم نظری روی تو من — بتماشای خیال تو درم
گر نخوردی غم این سوخته دل — غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که تو خود زرداری — پشت گرمی تو غمت راچه خورم
دور از روی تو گر در نگری — پشت گرمیست ز روی چو زرم
روی عطّار چو زر زان بشکست — که زری نیست بوجه دگرم

۵۴۵

گر بوی یک شکن ز سر زلف دلبرم
کفّار بشنوند نگروند[4] کافرم[5]

۱ــ مه : در جای بعد — ۲ــ مس: آخر از پیشان بقایی — ۳ــ مج و سل و فر ومه : این غزل را ندارد . مس: دارد — ۴ــ مه : نگردند منکرم — ۵ــ مج و فر : این غزل را ندارد

وز[1] زلف او اگر سر مویی بمن رسد
در دل نهم چو دیده و در[2] جان بپرورم

درهم ز دست دست سر زلفش از شکن
دستم نمی دهد[3] که شکنهاش بشمرم

تا برد دل ز من سر زلف معنبرش
از بوی دل شدست دماغی معنبرم[4]

جان منست گر[5] چه نمی بینمش چو جان[6]
بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم

از پای می در آیم و آگاه نیست کس
تا عشق آن نگار چه سر داشت در سرم[7]

غم می رسد بروی[8] من از سوی آن نگار
شادی بروی غم که غم اوست رهبرم

در عشق او دلیست مرا بی‌خبر ز خویش[9]
وز هرچه زین گذشت خبر نیست دیگرم

تا بو که پای باز نگیرد ز خاك خود[10]
با خاك راه رهگذر او برابرم

زان آمدست با[11] من بی دل بدر برون
کز دیرگاه خاك در آن سمنبرم

برخاك خویش می گذرد همچو باد و من
بادی بدست مانده[12] و بر خاك آن درم

۱ــ مه و مس :از زلف ۲ــمه : از جان ۳ــ سل : دستم نمی رسد ۴ــ مس : دماغ معطرم ۵ــ سل : اگرچه ۶ــ مس : نمی بینمش عیان ۷ــ مه و مس : کزعشق آن نگارچه سوداست درسرم ۸ــ سل: غم می‌رسد بمن‌همه‌از ۹ــ سل:دلیست زخود بی‌خبرمرا ۱۰ــ مس: خاك من ۱۱ــ مه : برمن ۱۲ــ مه :بدست ماندهٔ برخاك

گفتم بیا و خانه فروشی بزن مرا
گفتا برو که من ز چنینها نمی‌خرم

گفتم که گوش دار ز عطّار یك سخن
گفتا خمش که سر بسخن در نیاورم[۱]

۵۴۶

گر از میان آتش دل دم برآورم
زان دم دمار از همه عالم برآورم[۲]

در بحر نیلی[۳] فلك افتد هزار جوش
گر یك خروش از دل پر غم برآورم

گر ماتم دلم بمراد دلم کشم[۴]
افلاك را ز جامه ماتم برآورم

هردم ز آتش دل اخگر فشان خویش
صد شعله زین فروخته طارم برآورم

هر روز صبح را، ز دمم دم فرو شود
زیرا که من[۵] دمی که زنم دم برآورم

چون همدمی نیافتم اندر همه جهان
از راز خویش پیش که یك دم برآورم

یك‌دم که پای بستهٔ صد گونه درد نیست
دستم نمی‌دهد[۶] که مسلّم برآورم

۱ــ مس : نیز این غزل را دارد ۲ــ مج و سل ومه : این غزل را ندارد ۳ــ فر : بحر تنگ این فلك ۴ــ فر و فی و مس : دلم کنم ۵ــ مس : دمی زنم و دم برآورم
۶ــ فی : دستم نمی‌جهد

چوگان کنم[۱] ز آه خود آخر سحر گهی
گردون چو گو بحجلهٔ طارم بر آورم
عطّار را چگونه رسانم بکام دل
چون من دمی بکام دلم کم برآورم[۲]

۵۴۷

تیر عشقت بردل و جان میخورم | زخم زیر پرده پنهان میخورم
چون غم تو کیمیای[۳] شادیست | چون شکر زهر غمت زان میخورم
چون ز درد[۴] تست درمان دلم | دُردی دردت فراوان میخورم
چند گویم کز[۵] تو غم خوردم بسی | کین[۶] زمان صد بار چندان میخورم
در میان[۷] پیرهن مانند شمع | خون خود خندان[۸] و گریان میخورم
تا نداند سرّ من تر دامنی | خون دل[۹] سر در گریبان میخورم
کی بود کاواز[۱۰] بردارم تمام | کز کف خضر آب حیوان میخورم
در نگر ای جان که در جشن وفا[۱۱] | جام جم از دست جانان میخورم
خوش خوشم جان می‌دهد تا لاجرم[۱۲] | خوش خوشی[۱۳] زنهار بر جان میخورم
هر غمی کان هست بر عطّار سخت | بر امید ذوق درمان[۱۴] میخورم[۱۵]

۵۴۸

روزی که عتاب یار در گیرم | با هر مویش شمار در گیرم[۱۶]

۱ـ فی: کنیم ز آه ۲ـ فی و مم و مس: نیز این غزل را دارد ۳ـ فی: توتیای
۴ـ مه: چون بدست تست ۵ـ مج: از تو غم ۶ـ مج و فر و مه و نو: این زمان
۷ـ فر: در درون ۸ـ سل ومه: گریان وخندان ۹ـ مه: خون خود ۱۰ـ سل: بود که بانگ بردارم ۱۱ـ سل: در نگر جانا که درحبس وفا. نو: در نگر جانا. فر و مه ومس: درحسن وفا ۱۲ـ مج: تاخوش خوشی ۱۳ـ مج: لاجرم زنهار ۱۴ـ مه: برامید وصلت آسان میخورم ۱۵ـ فی ونو و مم ومس: این غزل را دارد ۱۶ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

چون خاك ز دست او کنم برسر — گر نیست مرا غبار در گیرم
چون قصهٔ بوسه با میان آرم — آنگه سخن از کنار در گیرم
گر بوسه عوض دهد یکی چه بود — از صد نه که از هزار در گیرم
گر باز کنار خواهدم دادن — اوّل ز هزار بار در گیرم
چون قصد بجان من کند چشمش — دل گیرم و کار زار در گیرم
گرچه بنمی‌رود مرا کاری — بر بو که هزار کار در گیرم
صد مشعله از جگر بر افروزم — صد شمع ز روی یار در گیرم
هر فریادی که عاشقان کردند — هر دم من از آن نگار در گیرم
آهی که هزار شعله در گیرد — من از رخ غمگسار در گیرم
هرشب صد ره چوشمع کار از سر — زین چشم ستاره بار در گیرم
هر روز ز لاله زار روی او — صد نالهٔ زار زار در گیرم
پنهان ز فرید بُرد دل شاید — گر ماتم آشکار در گیرم

۵۴۹

زیر بار ستمت می‌میرم — روی در روی غمت می‌میرم[1]
شغل عشق تو چنان کرد مرا — کایمن از مدح و ذمت می‌میرم
زندهٔ بی سر ازآنم که چو شمع — سر خود بر قدمت می‌میرم
حرَمت گرچه مرا روی نمود — روی سوی حرمت می‌میرم
آستین چند فشانی بر من — که میان حشمت می‌میرم
آستینت چو علم کرد مرا — زار زیر علمت می‌میرم
تا شدم زنده دل از خطّ خوشت — سرنگون چون قلمت می‌میرم
به ستم رزق هرگه که دهی — می خورم وز ستمت می‌میرم

۱ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

دم عیسی‌است ترا وین عجبست — تا چرا من ز دمت می‌میرم

من بمیرم ز تو روزی صد بار — تا نگویی که کمت می‌میرم

لیك چون لعل توام زنده کند — زین قدم دم بدمت می‌میرم

در ده از جام جمت آب حیات — هین که بی جام جمت می‌میرم

بی تو گر زنده بماندم نفسی — هر نفس لاجرمت می‌میرم

کرم عشق تو دیدست فرید — بر امید کرمت می‌میرم

۵۵۰

کار چو از دست من برفت چه سازم[۱]
مات شدم نیز خانه نیست چه بازم[۲]

در بُن این خاکدان عالم غدّار
اشك فشان همچو شمع چند گدازم

چون نفسی[۳] دیگرم ز عمر امان نیست
این نفسی[۴] چند در هوس بچه تازم

چون گل یك روزه در میانهٔ صد خار
بر سر پایم نشسته[۵] سر چه فرازم

پردهٔ من چون درید پرده دَر چرخ[۶]
در پس این پرده پرده چند نوازم

چارهٔ من چون بدست چاره گران[۷] نیست
حیله چه گویم کنون و چاره چه سازم

قصّهٔ[۸] اندوهت آشکار چه گویم
زانکه من خسته دل نهفت نیازم

۱– فی : از دست رفت چاره‌چه سازم ۲– مج و سل و مه : این غزل راندارد . فرو فی و مس : دارد ۳– فی : نفس دیگرم ۴– فی : این نفس ۵ – فی : نشست
۶– فی: درید پردهٔ دوران ۷– فی : بدست‌این‌دگران‌نیست ۸– مس: چارهٔ‌اندوهت

واقعه کوته کنم چه گویم ازین بیش
خاصه که پیش اندرست راه درازم

ای دل عطّار دم مزن که درین دیر
دم نتوان زد ز سرّ پردهٔ رازم

۵۵۱

با این دل بی‌خبر چه سازم — جان می‌سوزم دگر چه سازم[1]
ازدست دل اوفتاده‌ام خوار[2] — چون خاك بدر بدر چه سازم
بس حیله که کردم و نیامد — یك حیلهٔ کارگر چه سازم
جانا نکنی بمن نظر تو — کافتاده‌ام از نظر چه سازم
کس جز[3] تو خبر ندارد ازمن — پس می‌پرسی خبر چه سازم
گفتی که زصبر توشه‌ای ساز — چون عمر آمد بسر چه سازم
صبرم قدری غمت قضاییست — گر سازم ازین قدر چه سازم
گفتی بمگوی[4] سرّ عشقم — درمعرض این خطر چه سازم
گیرم که زبان نگاه دارم — با این رخ همچو زر چه سازم
ور روی باشك خون نپوشم — با سوختن جگر چه سازم
گفتی که فرید چاره‌ای ساز — نه‌چاره نه‌چاره گر چه‌سازم

۵۵۲

ازبس که چوشمع ازغم توزار بسوزم — گویم نچنانم که دگر بار[5] بسوزم[6]
بیمست که از آه دل‌سوخته هرشب — نه پردهٔ افلاك بیکار[7] بسوزم

۱ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مد و مس : دارد ۲ــ مس : اوفتاده‌ام زار
۳ــ مس : چون تو ۴ــ مس : که مگوی ۵ــ مه : درآتش عشق افتم و دشوار بسوزم
۶ــ مج : این غزل را ندارد ۷ــ مه : افلاك باسرار بسوزم

زان با من دلسوخته اندك بنسازی — تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
دانی که[1] ز تردامنی وخامی خودمن — چندان که بسوزم نه بهنجار بسوزم
ترسم که اگر سوخته خواهندمن خام — در آتش عشق افتم ودشوار بسوزم
تا چند تنم پردهٔ پندار بخود بر — وقتست که این پردهٔ پندار بسوزم
ای ساقی جان جام[2] می آورتو به پیشم — تا خرقه بر[3] اندازم وز ّنار بسوزم
آن به که بیك آتش دل وقت سحر گاه — هرجا که حجابیست بیکبار[4] بسوزم
بوی جگر سوخته خواهی ز دم من — درسوختگی تا که چوعطّار[5] بسوزم[6]

۵۵۳

بی لبت از آب حیوان می بسم — بی رخت از ماه تابان می بسم[7]
کار روی حسن تو گردان بسست — ز آفتاب چرخ گردان می بسم
سر گرانم من ز چین زلف تو — ازهمه چین مُشك ارزان می بسم
گر ندارم آبرویی پیش تو — آب روی ازچشم گریان می بسم
تا لب لعل تو در چشم منست — تا ابد از بحر واز کان می بسم
از همه مُلك دو عالم یکنفس — با تو گر دستم دهد آن می بسم
گفته‌ای زارت بخواهم سوختن — آتش شوق تو در جان[8] می بسم
ز آتش دیگر چه میسوزی مرا — چون یك آتش هست سوزان می بسم
ساقیا در ده شرابی آشکار — کز دلی پر کفر پنهان می بسم
زین[9] همه ز ّنار از تشویر خلق — کرده پنهان زیر خلقان می بسم

۱ــ مه و مس : نی نی که ز . فر : نه نه که ز . فی : هر گه که زتر ۲ــ فر : جان ساغر و جام آر به . مس : جام‌شراب آر ۳ــ سل و مس : در اندازم ۴ــ سل : هرجا که دلی هست چو عطار بسوزم . فر : یك شعله زنم خرقهٔ عطار بسوزم . فی : هرجا که حدیثیست چو عطار ۵ــ سل و فر : این بیت را ندارد ۶ــ فی و مس : نیز این غزل را دارد ۷ــ مج و سل و فر : این‌غزل‌را ندارد . مه ومس : دارد ۸ــ مس :دور از تو سوز هجران ۹ــ مس : اینهمه

دُرد ده تا درد بفزاید مرا — زانکه با دردت ز درمان می‌رهم
غرق دریا گر مرا کردست نفس[1] — تشنه می‌میرم بیابان[2] می‌رهم
مست لایعقل کن این ساعت مرا — کز دم عقل سخن دان می‌رهم
عقل خود را مصلحت جوید[3] مدام — زین چنین عقل تن آسان می‌رهم
کارسازست او ز پیش و پس ولی[4] — هم ز پایان هم ز پیشان می‌رهم
عقل را بگذار اگر اهل[5] دلی — زانکه چون دل هست[6] از جان می‌رهم
نقد ابن الوقت قلبست ای[7] فرید — دل طلب کز عقل حیران می‌رهم

۵۵۴

هر گاه که مست آن لقا باشم — هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم — کافسوس بود که من مرا باشم
کان دم که صواب کار خود[8] جویم — آن دم بتر از بُت خطا باشم
گه گه گویی که دیگری را[9] باش — چون نیست بجز تو من کرا باشم
تا چند کنی ز پیش[10] خود دورم — تا کی ز جمال تو جدا باشم
از هر سویم همی فکن هردم — مگذار که یك نفس مرا باشم
گر تو بکشی چو شمع صد بارم — چون آن تو کنی بدان سزا باشم
صد خون دارم اگر بخون خویش[11] — در بند هزار خون بها باشم
گفتم ببر[12] من آی تا یکدم — در پیش تو ذرّهٔ هوا باشم
گر[13] قصد کنی بخون جان من[14] — بر کشتن خویشتن گوا باشم

۱ــ مس : غرق دریا کن مرا کزدست نفس ۲ــ مس : تشنه مردن در بیابان ۳ــ مس: مصلحت خواهد ۴ــ مس : ولیك ۵ــ مس : مرد دلی ۶ــ مس : زانکه گر دل نیست از جان ۷ــ مس: دل راست ای فرید ۸ــ مس: خویشتن جویم ۹ــ مس: دیگرانرا باش ۱۰ــ سل و مه : زنزد خود ۱۱ــ سل و فر ومه و مس : به خون خود ۱۲ــ مج : گفتم که بر . مس : گفتم برم آی تا که من ۱۳ــ مج: ور قصد ۱۴ــ سل و مه : بخون جان من داری

گفتی که چو بادو دم رسد کارت — من با تو در آن دم آشنا باشم

گر آن نفس آشنا شوی با من — آنگاه من آن نفس کجا باشم

نی نی[۱] که تو باش در بقا جمله — کان اولیتر که من فنا باشم

عطار[۲] اگر فنا شوم در تو — گر باشم و گر نه پادشا باشم[۳]

۵۵۵

دامن دل از تو در خون می کشم — تنگری ای دوست تا چون می کشم[۴]

از رگ جان هر شبی در هجر تو — سوی چشم خو نفشان خون می کشم

گر چه چون کاهی شدم از دست هجر — بار غم از کوه افزون می کشم

دور از روی تو هر دم بی تو من — محنت و رنج د گرگون می کشم

آن همه[۵] خود هیچ بود و در گذشت — درد و غم[۶] اینست کاکنون می کشم

من که عطّارم یقین می باشدم — کین بلا از دور گردون می کشم

۵۵۶

دل و جانم ببرد جان و دلم — بی دل و جان بماند[۷] آب و گلم[۸]

متحیّر شدم نمی دانم — کین چه دردست[۹] در نهاد[۱۰] دلم

این قدر آگهم کز[۱۱] آتش عشق — آتشین[۱۲] شد مزاج معتدلم

چون[۱۳] بود کشته از کشنده خجل — کو[۱۴] مرا کُشت و من از و خجلم

بحلی[۱۵] خواستم چو خونم ریخت — و او[۱۶] ز غیرت نمی کند بحلم

۱ــ مج : نه نه ۲ــ مه : عطارم اگر فنا شوم . مج وفر ومس : عطار اگر فنا شود در تو
۳ــ مس : نیز این‌غزل‌را دارد ۴ــ مج وسل و مه : این غزل‌را ندارد . مس ومم : دارد
۵ــ مس : اینهمه ۶ ــ مس : درد غم ۷ ــ فر : نماند ۸ــ مه : این غزل را ندارد ۹ــ سل : رنجست . مس : دردیست ۱۰ ــ فی : نهان دلم ۱۱ ــ فر : که آتش . مس : زاتش ۱۲ــ سل و فر و فی : آتشی ۱۳ــ فر : کی شود کشته از
۱۴ــ مج و فر و فی و مس : او مرا کشت ۱۵ــ فر : بحلم‌خواستم ۱۶ــ سل و فر و فی : او زغیرت

سجلی ساختم بخونم لیک[1] نیست یک تن گواه بر[2] سجلم
جان[3] عطّار مرغ دنیا نیست گو برای از[4] نهاد محتملم[5]

٥٥٧

ای عشق تو قبلهٔ قبولم کرده غم تو ز جان ملولم[6]
خورشید رخت بتافت یکروز تا کرد چو ذرّهٔ عجولم
می‌تافت پیاپی و دمادم تا خواست[7] فکند درحلولم
چون نیک نگاه کردم آن روز بنمود جمال در افولم
می گفت بصد زبان که از من بگریز که من نه[8] از اصولم
کافر گردی علی‌الحقیقه[9] در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بی‌قرار ازآن روز[10] دل شیفته تر ز بو هلولم[11]
درگرد تو کی[12] رسم که پیوست در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد من خفته کدام بوالفضولم
ای کاج که بعدازین همه عمر ممکن بودی دمی[13] وصولم[14]
چه جای حلولیان طاغیست زین پس من و سنّت رسولم
عطّار بترك جان بگوید[15] گرشرح دهی چنین فصولم[16]

٥٥٨

کجایی ساقیا می‌ده مدامم که‌من ازجان غلامت را غلامم[17]

---

١ ـ فر : سجل دل‌بخون نبشتم ولیك . مس : ز خون دلم ٢ ـ فر : گواه این سجلم
٣ ـ فر : دل عطار ٤ ـ فر : آن نهاد ٥ ـ فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد
٦ ـ فر : این غزل راندارد ٧ ـ سل و نو : تا خواست در افکند حلولم ٨ ـ مه : نه زان اصولم ٩ ـ مه و مس : علی‌الحقیقت ١٠ ـ سل و مه و نو : از آنوقت
١١ ـ نو: بو سلولم ١٢ ـ مج : چون رسم ١٣ ـ مج : دم وصولم ١٤ ـ سل : این بیت‌را ندارد ١٥ ـ مج : جان بگویی ١٦ ـ نو و مس : نیز این غزل را دارد
١٧ ـ مه : این غزل را ندارد

میم[1] در ده تهی دستم چه داری / که ازخون جگر پر گشت[2] جامم
چه میخواهی ز جانم ای سمن بر / که من بی روی تو خسته روانم[3]
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت / تمامم کن[4] که رندی ناتمامم
گهم زاهد همی‌خوانند و گه رند / من مسکین ندانم تا کدامم
ز ننگ من نگوید نام من کس / چو من مردم[5] چه مرد ننگ و نامم
زمن[6] چو شمع تا یک ذرّه باقیست / نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن کاری دگر نیست / بیا تا خوش بسوزم زانکه[7] خامم
دل عطّار مرغی دانه چین[8] است / دریغ افتد[9] چنین مرغی بدامم[10]

۵۵۹

خویش را چند زاندیشه بسر گردانم
وز[11] تحیّر دل خودزیر و زبر گردانم[12]
دل من سوختهٔ حیرت[13] گونا گونست
تا کی از فکرت خودسوخته‌تر گردانم
چون درین راه بیک موی[14] خطر نیست مرا
پس چرا خاطر خودگردخطر گردانم
می‌نیاید ز جهان هم نفسی در نظرم
گرچه بسیار زهر سوی نظر گردانم

۱ـ سل و مس : میی در ده ۲ـ فر : پالود جانم ۳ـ مج و سل : این بیت راندارد
۴ـ فر و فی و نو : تمامم کش ۵ ـ فر : چو من مردی چه ۶ـ فر : مراچون
۷ـ فر : زانچه‌خامم ۸ـ فی و نو و مس : دانه جویست ۹ـ سل : دریغ آید . فر :
دریغا کین چنین ۱۰ـ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۱۱ـ مس: در تحیر
۱۲ـ مج و سل و فر : این‌غزل راندارد . مه و مس : دارد ۱۳ـ مس : آتش گونا گونست
۱۴ـ مه : بیک مور

چون زدلتنگی وغم[1] درجگرم آب نماند
چند برچهره ز غم خون جگر گردانم

نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی
گر بسی بنگرم و مسئله بر گردانم

نان خشکم بود و گر بتکلّف بزیم
از دوچشم آب برو ریزم و تر گردانم

آری ای دوست بجز دانهٔ خود نتوان خورد
خویش را فی‌المثل ارمرغ بپر گردانم

تا کی از غصّه وغم[2] غصّه وغم ای عطّار
سرّ فرو پوش که سر گشته وسر گردانم

۵۶۰

ای جان وجهان رویت پیدا نکنی دانم
تا جان و جهانی را شیدا نکنی دانم[3]

پشت من یکتا دل از زلف دو تا کردی
وآن زلف دوتا هر گز یکتا نکنی دانم

گر جور کنی ورنی تا کار تو می‌ماند
زین شیوه بسی افتد عمدا نکنی دانم

درغارت جان و دل در زلف ولبت بازی
زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم

چون عاشق غمکش رادرخاك کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم

۱ــ مس : دلتنگی غم ۲ــ مس : از قصه غم غصه و غم ۳ــ مج و سل فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

گفتی کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
این خود بزبان گویی اما نکنی دانم
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی
تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
گفتی که شبی باتو دستی کنم اندر کش
یارب چه دروغست این با ما نکنی دانم
گفتی که جفا کردم در حق تو ای عطّار
آخر همه کس داند کانها نکنی دانم

۵۶۱

هرگز دل پر خون را خرّم نکنی دانم
مجروح توام دانی مرهم نکنی دانم[۱]
ای شادی غمگینان چون تو بغمم شادی
یکدم دل پر غم را بی غم نکنی دانم
چون دم دهیم دایم گر دم زنم و گر نه[۲]
باخویشتنم یکدم همدم نکنی دانم
هرروز وفاداری من بیش کنم دانی
مویی ز جفا کاری تو کم نکنی دانم
چون راز دل از اشکم[۳] پنهان بنمی ماند
در پردهٔ یك رازم محرم نکنی دانم

۱ــ مج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه ومس: دارد ۲ــ مس: گرنی ۳ــ مس: راز دل تنگم

گفتی که اگر خواهی تا عهد کنم با تو
گر عهد کنی با من محکم نکنی دانم[1]

آنروز که دل بردی گفتی ببرم جانت[2]
ای راحت جان ودل این هم نکنی دانم

سهلست اگرم[3] کشتی از جان بحلت کردم
صعبست که بعد از من ماتم نکنی دانم

با خیل گرانجانان بنشسته‌ای ویکدم[4]
عطّار سبکدل را خرّم نکنی دانم

۵۶۲

درد دل را دوا نمی‌دانم
گم شدم سر ز پا نمی‌دانم

از مـی نیستی چنان مستم
که صواب از خطا نمی‌دانم

چند ازمن کَنی سؤال که من
درد را از دوا نمی‌دانم

حلّ این مُشکلم[5] که افتادست
در خـلا و ملا نمی‌دانم

بچه[6] داد و ستد کنم با خلق
که قبول از عطا نمی‌دانم

هرچه از ماه تا بماهی هست
هیچ از خود جدا نمی‌دانم

وانچه[7] دراصل وفرع جمله تویی[8]
یا منم جمله یا نمی‌دانم

گر یکیست[9] این همه یکی بگذار[10]
کـه عدد را قفا[11] نمی‌دانم

وریکی نی[12] وصدهزارست این
صد و یك من چرا[13] نمی‌دانم

۱ــ مه : این بیت راندارد ۲ــ مه : گفتم ببرم جان را ۳ــ مس : اگر کشتی
۴ــ مس : بنشینی و خود یکدم ۵ــ فر: مشکلی ٦ــ فر: باچه ۷ــ سل وفر:
آنچه در ۸ــ فی: اصل‌وفرع وجودجمله تویی ۹ــ مه :گر یکی است ۱۰ــ مس:
گر یکیست این تو جملگی بگذار . فر : ازیکیت‌این همه یکی‌بگذر ۱۱ــفر : قضا. فی:
در قفا . مس : فنا ۱۲ــ سل و فر و مه : یکی نیست صد هزارست ۱۳ــ سل : صد
زیك من‌جدا . مه : صد یکی‌من چرا . فر : صد و یك من خدا

حیرتم کُشت و من درین حیرت | ره بکار خدا[1] نمی‌دانم
چشم دلرا که نفس[2] پردهٔ اوست | در جهان توتیا نمی‌دانم
آنچه عطّار در پی آن رفت[3] | این زمان هیچ جا نمی‌دانم[4]

۵۶۳

من پای همی ز سر نمی‌دانم | او را دانم دگر نمی‌دانم[5]
چندان می عشق یار نوشیدم | کز میکده ره بدر نمی‌دانم
جایی که من اوفتاده‌ام آنجا | از هیچ وجود اثر نمی‌دانم
گر صد ازل و ابد بسر آید | از موضع خود گذر نمی‌دانم
جز بی‌جهتی نشان نمی‌یابم | جز بی صفتی خبر نمی‌دانم
مرغی عجبم ز بس که پرّیدم | گم گشتم و بال و پر نمی‌دانم
این حال چو هیچکس نمی‌داند | من معذورم اگر نمی‌دانم
بگرفت دلم ز دانم و دانم | تا کی دانم مگر نمی‌دانم
چون قاعدهٔ وجود بر هیچست | یك قاعده معتبر نمی‌دانم
جنبش ز هزار گونه می‌بینم | یك جنبش جانور نمی‌دانم
آن چیست که خلق ازوست جنبند | کو علم چو این قدر نمی‌دانم
با خلق مرا چکار چون خودرا | گم کردم و پا وسر نمی‌دانم
با آنکه فرید پست گشت این جا | زین پست بلندتر نمی‌دانم

۵۶۴

بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی‌دانم
که شادی درهمه‌عالم ازین خوشتر نمی‌دانم[6]

۱ــ فر : ره بکاری فرا ۲ــ مس : که نقش ۳ــ سل و فر و مه وفی : پی آنست
۴ــ فی و مس : نیز این غزل را دارد ۵ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد
۶ــ فر : این غزل را ندارد

گراز عشقت برون آیم[۱] بما و من فرونایم[۲]
ولیکن ما و من گفتن بعشقت در نمی‌دانم

ز بس کاندر ره عشق تو از پای آمدم تا سر
چنان بی‌پا[۳] وسر گشتم که پای از[٤] سر نمی‌دانم

بهر راهی که دانستم فرو رفتم ببوی[٥] تو
کنون عاجز فروماندم رهی دیگر نمی‌دانم

بهشیاری می از ساغر جدا کردن[٦] توانستم
کنون از غایت مستی می از ساغر نمی‌دانم

بمسجد بتگراز بت باز میدانستم واکنون
درین خمخانهٔ رندان بت از بتگر نمی‌دانم

دلی کوبود هم‌دردم[۷] چنان گم گشت[۸] در دلبر
که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمی‌دانم

چوشدمحرم زیك دریا همه نامی[۹] که‌دانستم
درین دریای بی‌نامی دو نام‌آور[۱۰] نمی‌دانم

یکی‌راچون نمی‌دانم[۱۱] سه‌چون[۱۲] دانم که‌ازمستی
یکی راه ویکی ره رو یکی رهبر[۱۳] نمی‌دانم

کسی[۱٤] کاندر نمکسار او فتد گم گردداندروی[۱٥]
من این دریای پرشور از نمك کمتر نمی‌دانم

۱– مه : برون‌رانم
۲– مه ومس: فرومانم . فی : فرودآیم
۳– مج : بی پای وسر
٤– مج : که پا وسر
٥– مه : بسوی تو. فی : بکوی تو
٦– سل و مه و فی ومس : توانستم جدا کردن
۷– فی : دلی گر بود ازین دردم
۸– سل : گم شد در آن‌دلبر
۹– سل : همه‌چیزی که
۱۰– سل : نام از بر
۱۱– سل : یکی‌چون خود نمی‌دانم . مه و فی : یکی‌ره چون نمیدانم
۱۲– مه : کجادانم که
۱۳– مه وفی : یکی ره جوی و یك همراه و یك رهبر
۱٤– سل و مه : سگی کاندر . فی : یکی کاندر
۱٥– سل : نمك افتاد نه‌کم گردد اندر وی

دل عطّار انگشتی سیه رو بود و این ساعت

ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمی‌دانم[۱]

٥٦٥

کجا بودم کجا رفتم کجـا ام من نمی‌دانم

بتاریکـی در افتادم[۲] ره روشن نمی‌دانم[۳]

ندارم من درین حیرت بشرح حال خود حاجت[٤]

که او داند که من چونم اگرچه من نمی‌دانم

چو من گم گشته‌ام[٥] از خود چه جویم باز جان و تن

کـه گنج جان نمی‌بینم طلسم تن نمی‌دانم

چگونه دم توانم[٦] زد درین دریای[۷] بی‌پایان

که درد عاشقان آنجـا[۸] بجز شیون نمی‌دانم

برون پرده گر مویی کنی[۹] اثبات شرك[۱۰] افتد

که من[۱۱] در پرده جز نامی زمرد وزن نمی‌دانم

در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند

همه عالم و مافیهـا بـه نیم ارزن نمی‌دانم

از آنم سوخته خرمن که من عمری[۱۲] درین صحرا

اگرچه خوشه می‌چینم[۱۳] ره خرمن نمی‌دانم

۱ـ فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۲ـ مه : بتاریکی فرو رفتم ۳ـ فر : این غزل راندارد ٤ـ فی : خود خاصه ٥ـ نو : سرگشته‌ام ٦ـ مه : چگونه گام بتوان زد ۷ـ فی: درین وادی‌بی پایان ۸ـ مه : که وردعاشقان را من بجز ۹ـ سل : مویی کم کنی اثبات ۱۰ـ نو : کفر افتد ۱۱ـ مه : که‌اندر پرده . فی : که در پرده بجز ۱۲ـ سل : کـه عمری اندرین صحرا ۱۳ـ مه : می‌چندم . سل : می‌چیند . نو : می‌چیدم

چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز
سزای درد این مسکین یکی مسکن نمی‌دانم

چو آن[1] گلشن که می‌جویم نخواهد یافت[2] هرگز کس
ره[3] عطّار را زین غم بجز[4] گلخن نمی‌دانم[5]

۵۶۶

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
خال و لبت از مشك و شکر باز ندانم[6]

از[7] فرقت رویت ز دل پر شرر خویش
آهی که بر آرم ز شرر باز ندانم

روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور
از بس که بگریم[8] بنظر[9] باز ندانم

گویی[10] که مرا باز ندانی[11] چو ببینی
شاید چو[12] نمی‌بینمت ار باز ندانم

اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست[13]
بر چهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم

با پشت دوتا از غم روی تو[14] چنانم
کز دست غمت پای ز سر باز ندانم

زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند
در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم[15]

۵۶۷

من این[16] دانم که مویی می‌ندانم
بجز مرگ آرزویی می‌ندانم[17]

مرا مبشول مویی زانکه در عشق
چنان غرقم که مویی می‌ندانم

چنین رنگی که بر من سایه افکند
ز دو کونش رُکویی می‌ندانم

چنانم در خم چوگان فگنده
که پا و سر چو گویی می‌ندانم

۱ــ سل و نو : این گلشن ۲ــ سل : یافت کس هرگز. مه : هرگز من . نو : نماند با کسی هرگز ۳ــ مه : رهی عطار ۴ــ سل و نو: به از گلخن ۵ــ فی و نو و مس: نیز این غزل را دارد ۶ــ مه : این غزل را ندارد ۷ــ مس : در فرقت ۸ــ مج : ازبس که بگویم ۹ــ سل و مس : ز نظر ۱۰ــ فر و فی و مس: گفتی که ۱۱ــ فر: بدانی ۱۲ــ سل : شاید که ۱۳ــ مج و سل : جگر گشت ۱۴ــ فر و فی و مس: دور ز روی تو ۱۵ــ فی و مس : نیز این غزل را دارد ۱۶ــ فر : آن دانم
۱۷ــ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مم و مس : دارد

بسی بر بوی سرّ عشق رفتم — نبردم بوی و بویی می‌ندانم
بسی هرکار را رویست[1] از ما — به از تسلیم رویی می‌ندانم
به[2] از تسلیم و صبر و درد و خلوت — درین ره چارسویی می‌ندانم
شدم در کوی اهل دل چو خاکی — که به‌زین کوی کویی می‌ندانم
دلم را[3] راه جوی عشق کردم — که به زو راه جویی می‌ندانم
درون دل[4] بسی خود را بجستم — که به‌زین جست‌وجویی می‌ندانم
بخون دل بشستم دست از جان — که به‌زین شست وشویی می‌ندانم
بسی این راز نادانسته گفتم[5] — که به‌زین گفت‌وگویی می‌ندانم
چو کردم جوی چشمان همچو[6] عطار — که به زین آب جویی می‌ندانم

۵۶۸

چو خود را پاک دامن می‌ندانم — مقامی به ز گلخن می‌ندانم[7]
چرا اندر صف مردان نشینم — چو خود را مرد جوشن می‌ندانم
بیا تا ترک خود گیرم[8] که خود را — بتر از خویش دشمن می‌ندانم
دلی کز آرزوها گشت[9] پر بت — من آن دل را مزیّن می‌ندانم
چو عیسی از یکی سوزن فروماند — من این[10] بت کم ز سوزن می‌ندانم
مرا جانا فروشد درغمت جان[11] — اگرچه جان معیّن می‌ندانم
چنان در عشق تو سرگشته گشتم — که جانم گم شد و تن می‌ندانم[12]
مرا هم کشتی و هم سوختی زار — چه می‌خواهی تو از من می‌ندانم
گهی گویی که تن زن صبر کن صبر — علاج صبر کردن می‌ندانم

۱ــ مس : روییست اما ۲ــ مم : جز از تسلیم . مس : چو از تسلیم ۳ــ فر : دلم از راه ۴ــ فر و فی و مس : درون خود ۵ــ فر : کردم ۶ــ مس : ز خون کردم چو جویی چشم عطار ۷ــ مه : این غزل را ندارد ۸ــ سل : گیریم زیراک ۹ــ فر : هست ۱۰ــ مج : آن بت ۱۱ــفی : مرا جانم فرو شد در غمجان . مس : درین غم جان فرو شد ۱۲ــ مج و سل : این بیت را ندارد

گهی گویی مرا بستان[۱] ورستی — ز صد خرمن یك ارزن می‌ندانم
چومن یك ذره ام نه هست[۲] و نه نیست — همه[۳] خورشید روشن می‌ندانم
فرورفتم دراین وادی کم[٤] وکاست — تو می دانی اگر من می‌ندانم
درین حیرت دل حیران خود را — طریقی به ز مردن[۵] می‌ندانم
که گیرد دامن عطّارازین پس[٦] — چو او[۷] راهیچ دامن می‌ندانم[۸]

۵٦۹

از عشق در اندرون جانم — دردیست[۹] که مرهمی ندانم[۱۰]
بی‌روی کسی که کس ندیدست[۱۱] — خونابه گرفت دیدگانم[۱۲]
از بس که نشان او بجستم — نه نام بماند و نه نشانم
گویند که صبر کن و لیکن[۱۳] — چون صبر نماند[۱٤] چون توانم
جانا چو تو از جهان برونی — جان گیر و برون بر ازجهانم
زین مظلم[۱۵] جای خانهٔ دیو[۱٦] — برسان ببقای جاودانم
بی تو نفسی بهر دو عالم — زنده بنمانم ار بمانم
تا عشق تو در نوشت لوحم[۱۷] — مانند قلم بسر دوانم
عطّار بصبر تن فرو ده — تا علم یقین[۱۸] شود عیانم[۱۹]

۱ــ فر و فی و مس : مرا بشناس و ۲ــ فر : نه نیست و نه هست.فی: گه هست و گه نیست
۳ــ مج : من این خورشید ٤ــ سل: وادی کم کاست ۵ــ فر : ز رفتن ٦ــ سل
و فی : زین پس ۷ــ مج : چو حود را . فی : که اورا ۸ــ فی و مم ومس : نیز این
غزل را دارد ۹ــ مه : زخمیست ۱۰ــ مج وسل: این غزل را ندارد ۱۱ــ مه
و مس : ندیدش ۱۲ــ مه و مس : روی جانم ۱۳ــ فر و فی ومس : کن درین کار
۱٤ــ مه : صبرم نیست ۱۵ــ مه و فی : زین مظلمه جای . مس : مظلمه جای و خانه
۱٦ــ فی : خانه خود ۱۷ــ فی : روحم . مس : جانم ۱۸ــ فی : علم عیان
۱۹ــ فی و مس : نیز این غزل را دارد

۵۷۰

چون نام تو بر زبان برانم صد میل[1] بیك زمان برانم[2]
بر نام تو در میان خشکی کشتی روان روان برانم
زین دریاها که پیش دارم صد سیل ز دیدگان برانم
از نام تو کشتیی بسازم وآن کشتی را چنان[3] برانم
کز قوّت آن روش بیکدم کام دل جاودان برانم
رخش فلکی بزین در آرم بس گرد همه جهان برانم
اسب از سه‌صف[4] زمان بتازم وز شش جهت مکان برانم
در هر قدمی ز راه سیلی از دیدهٔ خونفشان برانم
وین ملك که گشت ملك عطّار در عالم بی نشان برانم

۵۷۱

گر در سر عشق رفت جانم شکرانه هزار جان فشانم[5]
بی عشق اگر دمی برآرم تاریك شود همه جهانم
تا دور فتاده‌ام من از تو در ششدرهٔ صد امتحانم
طفلی که ز دایه دور ماند جان تشنهٔ شیر همچنانم
لب خشك زشوق قطره‌ای شیر جان می‌دهم ای دریغ جانم
عمری چو قلم بسر دویدم گفتم مگر از رسیدگانم
چون روی توشعله‌ای برآورد بگشاد بغیب دیدگانم
معلومم شد که هرچه عمری دانسته‌ام از تو من خود[6] آنم[7]
گفتی که مرا بدان وبشناس این میدانم[8] که می‌ندانم

۱ـ فی و مس : صد ملك ۲ـ مج وسل و مه : این غزل راندارد . فر و فی و مس : دارد
۳ـ فر : روان ۴ـ فر و فی : سه صفت ۵ـ سل و مه : این غزل را ندارد ۶ـ فر : دل بسته بدم زخود من آنم ۷ـ فی : من ندانم ۸ـ فی : این دانم که می‌ندانم

چون طاقت قطره‌ای ندارم نوشیدن بحر چون توانم
از تو جز ازین خبر ندارم کز تو خبری دهد زبانم
لیکن دل و جان و عقل در تو گم گشت همه بیك زمانم
عقل و دل و جان چو بی نشان گشت از کنه تو چون دهد نشانم
از علم مرا ملال بگرفت آخر روزی شود عیانم
نه نه که عیان شدست دیریست[۱] من طالب بود جاودانم
هر گه که فنا شوم در آن عین جاوید در آن بقا بمانم
عطّار ضعیف را بکلّی دایم بمراد دل رسانم[۲]

۵۷۲

از در جان در آی[۳] تا جانم همچو پروانه بر تو افشانم[۴]
چون نماند از وجود من اثری پس از آن حال خود نمی دانم[۵]
در حضور چنان وجود شگرف چون نمانم بجمله من مانم[۶]
کی بود کی که پیش شمع رخت[۷] بدهم جان و داد بستانم
آب چندان بریزم از دیده کاتش روز حشر بنشانم
منم و نیم جان و چندان عشق که نیاید دو کون چندانم
جان از آن بر لب آمدست مرا تا بجانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی روی از روی تو نگردانم
همچو عطّار مست و جان بر[۸] دست پیش تو ان یکاد می[۹] خوانم[۱۰]

۱ــ فر : دیرست ۲ــ فی و مم : نیز این غزل را دارد ۳ــ فر : بر آی . مس : از در دل در آی ۴ــ سل و مه : این غزل را ندارد ۵ــ مج : همی‌دانم ۶ــ فی : چون نمایم بجمله دربانم ۷ــ مج و فر و فی و مس : کی بود کی بود که پیش رخت ۸ــ مس : در دست ۹ــ مس : برخوانم ۱۰ــ فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد

۵۷۳

ز تو گر یك نظر آید بجانم | نباید این جهان و آن جهانم[1]
مرا آن یك نفس جاوید نه بس[2] | تو دانی دیگر و من می‌ندانم
اگر گویی سرت خواهم بریدن | ز شادی چون قلم بر[3] سر دوانم
وگر گویی بلب جان خواهمت داد[4] | بلب آید بدین امّید جانم
اگر خاکی شد و گردیت آورد[5] | ز تو یك روز می‌باید امانم
که تا از اشك بنشانم من آن گرد | همه برخاك راهت خون فشانم[6]
کلاه چرخ بربایم اگر تو | کمر سازی ز دلق وطیلسانم[7]
چو بی روی تو عالم می نه بینم | در آن عزمم که در چشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سرشکم | شوی غرقه من از تو دور مانم
تو هستی در میان جانم و من | ز شوق روی تو جان بر[8] میانم
اگر من باشم و گرنه غمی نیست[9] | تو می‌باید که باشی جاودانم[10]
که گر[11] صدسود خواهم کرد بی تو | نخواهد بود جز حاصل[12] زیانم
وگر[13] در بند خویش آری مرا تو | نخواهم کفر و دین در بند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی | یقین دانم که در کافر ستانم
وگر در کفر بویی یابم از تو | ز ایمان نور بر گردون رسانم
تو تا دل برده‌ای جانا ز[14] عطّار | بمهر[15] تست جان مهربانم

۱ـ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی: دارد ۲ ـ فر : مرا ازیك نفس جاوید نی بس ۳ـ فی : درسر ۴ـ فی : جان خواهمت برد ۵ـ فی : اگرچاکر شدم گردیت آور . فر : اگر چاکر «خاکی» تصحیح قیاسی است . مس: اگر حادر شدم گردی بر آورد ۶ـ فی : همه برخاك راه تو فشانم . مس : بر خاك راهت برفشانم ۷ـ فی و مس : سازی ز زلف دلستانم ۸ ـ فی : در میانم ۹ـ فی : اگر من می‌ندانم نی غمی‌نیست ۱۰ـ فی: تو می‌پایی که باشی جاودانم . مس: که‌مانی ۱۱ـفی: اگر ۱۲ـ فی : حاصل‌جز ۱۳ـ فی : اگر ۱۴ـ فی : تو با دل برده جانان عطار ۱۵ـ فی: بحد تست جان

۵۷۴

ازین[۱] دریا که غرق اوست جانم
برون جستم ولیکن در میانم[۲]

بسی رفتم درین دریا و گفتم[۳]
گشاده شد بدریا دیدگانم

چو نیکو[۴] باز جُستم سرّ دریا
سر مویی ز دریا می ندانم

کسی کو روی این دریا بدیدست
دهدخوش خوش نشانی هر زمانم

ولیکن آنکه در[۵] دریاست غرقه
ندانم[۶] تا دهد هرگز نشانم

چوچشمم نیست دریا بین چه مقصود
اگر من غرق این دریا بمانم

چو نابینای مادر زاد، کشتی[۷]
درین دریا همه برخشك رانم

چو در دریا جُنب می بایدم مرد
چنین لب خشك و تر دامن از آنم

کسی درآب حیوان تشنه میرد
چه گویند[۸] آخر آن کس رامن آنم

دریغا کانچه میجستم ندیدم[۹]
وزین[۱۰] غم پر دریغا ماند جانم

ندارم یکشبه حاصل ولیکن
بانواع سخن گوهر فشانم

مرا از عالمی علم شکربه[۱۱]
که باشد یك شکر اندر دهانم

دلم کلّی ز علم انکار بگرفت[۱۲]
کنون من در پی کار عیانم[۱۳]

اگر کاری[۱۴] عیان من نگردد
چو مرداری شوم در خاکدانم

اگر عطّار را فانی بیابم[۱۵]
ببحر دولتش باقی رسانم[۱۶]

۱ــ فر: درین‌دریا ۲ــ مه: این غزل راندارد ۳ــ فر: دریاودیدم ۴ــ سل: چونیکی بار ۵ــ فر: ولی آن‌کس‌که در ۶ــ فر: نداند تا ۷ــ فر: گشتیم ۸ــ فر: چگویی‌آخر ۹ــ نو: ندارم ۱۰ــ فر: از آن غم ۱۱ــفر: مرا از عالم پر شکر علم. فی: ازعالم علم شکر ۱۲ــ فی: کلی زکارعلم‌بگرفت ۱۳ــ مج و سل و نو: این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۴ــ فی: کار عیان ۱۵ــ فی و نو: فانی به‌بینم ۱۶ــ فی و نو و مم: نیز این غزل را دارد

۵۷۵

درین نشیمن خاکی بدین[۱] صفت که منم
میان نفس و هوا دست و پای چند زنم[۲]

هزار بار برآمد مرا که یکباری
ز دست چرخ فلك جامه پاره پاره کنم

گره چگونه گشایم ز سرّ خود که ز چرخ
هزار گونه گره در فتاد[۳] در سخنم

ز هر کسی چه شکایت کنم چو[۴] می‌دانم
که جرم من ز منست و بلای خویش منم[۵]

بهیچ روی[۶] مرا نیست رستگاری روی
که هست دشمن من در میان پیرهنم[۷]

حساب بر نتوانم گرفت بر[۸] خود از آنك
بهر حساب که هستم اسیر خویشتنم

هزار بار بیك روز عقل را ز صراط
بقعر دوزخ نفس و هوا فرو فکنم[۹]

اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم
وگر متابع نفسم حریف[۱۰] اهرمنم

بگرد بلبل روحم قرار چون گیرد
میان خار چو گلزار جان بود وطنم

۱ـ مس : درین صفت ۲ـ مج و سل و مه : این غزل‌را ندارد . فرو فی وهمو مس : دارد
۳ـ مس : اوفتاد ۴ـ فر : بهر روزی ۵ـ فر: که هست دشمن من در میان پیرهنم
۶ـ مس: بهیچ گونه مرا ۷ـ فر: این بیت را ندارد ۸ـ فر: نتوانم گرفتن از خود
۹ـ فر : فرود زنم ۱۰ـ فر : اسیر اهرمنم

سزد[1] که پیرهن کاغذین[2] کند عطّار
که شد ز نفس بد آموز پیرهن کفنم

۵۷۶

دست می‌ندهد که بی تو دم زنم — بی تو دستی شاد چون برهم زنم[3]
کو مرا در درد عشقش همدمی — تا دم[4] درد تو با همدمم زنم
نی که بی‌تو دم نیارم زد از آنك — گر زنم دم بی تو نا محرم زنم
از غم من‌چون‌توخوش‌دل[5] می‌شوی — خوش نباشد گر نفس بی‌غم زنم
با تو باید از دو عالم یکدمم — تا دو عالم را بیك دم کم زنم
گر ز دوری جای بانگت بشنوم — بانگ بر خیل بنی آدم زنم
گر دهد یك مژهٔ تو یاریم — بر سپاه جملهٔ عالم زنم
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت — تا برین فیروزه گون طارم زنم
نفی تهمت را چو جام لعل تو — پیشم آید لاف جام جم زنم
گفته بودی دم مزن از زخم من — گرچه زخمت برجگر محکم زنم
چون گلوگیرست زخم عشق تو — من چگونه پیش زخمت دم زنم
کافرم گر پیش روی تو مرا — زخمی آید رای[6] از مرهم زنم
می روم در[7] عشق همبر با فرید — تا قدم بر گنبد اعظم زنم

۵۷۷

چون ندارم سریك‌موی‌خبر زانچه[8] منم
بی خبر عمر بسر می‌برم و دم نزنم[9]

۱ـ مس : شود که ۲ـ فی : کاغذی ۳ـ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۴ـ مس : تا دمی درد ۵ـ مس : دلخوش می‌شوی ۶ـ مس : زخم اندر آید از ۷ـ مس : با عشق ۸ـ فر : زانکه منم ۹ـ مه : این غزل را ندارد

تا پدیدار شود در برمن هر دو جهان[۱]
گر پدیدار شود یك سرمو زانچه[۲] منم

مشکل اینست[۳] که از خویشتنم نیست خبر
مگر این[٤] مشکل از آنست که بی خویشتنم

قرب سی سال ز خودخاك[۵] همی دادم باد
تا بجان راه برم راه ببردم[٦] بـه تنم

ای گل باغ دلم پرده برانداز از روی
ورنه چون گل ز توصدپاره کنم پیرهنم

چون تویی جمله چرا ازتو خبر نیست مرا
که بجان آمد ازین غصّه تن[۷] ممتحنم

من ترا دارم و بس در دوجهان وین عجبست
که زتو[۸] در دوجهان بوی ندارم چکنم

تو فکندی زوطن دور[۹] مرا دستم گیر
که چنین بی دل و بی صبر ز حُبّ الوطنم

تا که هستم سخنم از تو وازشیوهٔ تست
چه غمم بودی اگر بشنویی یك[۱۰] سخنم

گرچوشمع بکشی زارهمه روز رواست
ور[۱۱] بسوزیم بشب عاشق آن سوختنم

۱ــ فر : هر دو جهان در بر من ۲ــ مج : آنچه منم. مس: زانکه منم ۳ــ مج وفر و مس : آنست ٤ــ مج : آن مشکل ۵ــ سل: زخودپاك همی دادم جان. فر : خاك همی‌دارم باز ٦ــ فر ومس : راه نبردم ۷ــ سل : دل ممتحنم ۸ــ سل : کز تو اندر دوجهان ۹ــ فر : وطن هم تو مرا دستم‌گیر ۱۰ــ فر : اگر نشنوی یك دم سخنم ۱۱ــ مج : گربسوزیم

ور[1] شدم خسته و کشته[2] کفنی[3] نیست مرا
بی گل روی تو چون لاله بس از خون کفنم

ور شوم سوخته و آب ندارم بر[4] لب
صف کشم از مژه و آنگه صف دریا[5] شکنم

چون فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
که[6] چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم[7]

۶۷۸

زهره ندارم که سلامت کنم
چون طمع وصل مدامت کنم[8]

گرچه جوابم ندهی این بسم
چون شنوی تو که سلامت کنم

چون نتوانم که بگردت رسم
گرد بگرد در و بامت کنم

مرغ تو حلاّج سزد من کیم
تا هوس حلقهٔ دامت کنم

خاك شدم تا نفس خویش را
هم نفس جرعهٔ جامت کنم

گر به حسامم بکشی نقد جان
پیشکش زخم حسامت کنم

نیست مرا دل و گرم صد بود
سوختهٔ وعدهٔ خامت کنم

یك شکرت خواسته‌ام گفته‌ای
می طلبم باز که وامت کنم

گرچه حلالست ترا خون من
گر ندهی بوسه حرامت کنم

چون همه خوبی جهان وقف تست
گنگ شدم وصف کدامت کنم

خطبهٔ جانم چو بنام تو رفت
سکّهٔ تن نیز بنامت کنم

نی که تنی نیست دو من استخوانست
پیش سگ کوی غلامت کنم

مشك جهان گر همه عطّار داشت
وقف خط غالیه فامت کنم

۱ـ مج: گر شدم ۲ـ فر: کشتهٔ خسته. مج: گشته و خسته ۳ـ مج: خبری نیست مرا ۴ـ سل: در لب ۵ـ فر: صف مژگان شکنم ۶ـ مج: گر چو شمع
۷ـ مس: نیز این غزل را دارد ۸ـ مج وسل وفر و مه: این غزل راندارد. مس: دارد

٥٧٩

دل زعشقت بی‌خبر شد چون کنم — مرغ جان بی‌بال و پر شد چون کنم

عشق تو در پرده می[1] کردم نهان — چون سرشکم پرده‌در شد چون کنم

مدّتی رازی که پنهان داشتم — در همه عالم سمر شد چون کنم

یك نظر بر[2] تو فکندم جان و دل — در سر آن یك نظر شد چون کنم

دور از رویت[3] ز شوق روی تو — بندبندم[4] نوحه‌گر شد چون کنم

گفتم آخر کار من[5] بهتر شود — گر[6] نشد بهتر بتر شد چون کنم

اشك و رویم[7] همچو سیم و زر بماند[8] — عمر رفت و سیم و زر شد[9] چون کنم[10]

هر زمان تا جان فشاند بر تو دل — عاشق‌جانی[11] دگر شد چون کنم[12]

لیك چون هر لحظه‌جانی[13] نیست نو[14] — عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم[15]

دی مرا[16] گفتی که جان با من[17] بباز[18] — غمزهٔ تو پاك بر[19] شد چون کنم

نی[20] که جان در باختن سهلست لیك — چون ز جان[21] جان بی‌خبر شد چون کنم

آتش عشق[22] تو نتوانم نشاند — کابم از بالای سر شد چون کنم

در حضور تو دل عطّار را — هرچه بود از ما حضر شد چون کنم[23]

۱ــ فر : درپرده‌ای کردم ۲ــ فر : ور نظر در تو ۳ــ فی : ازکویت ٤ــ مج : جزو جزوم . فر : موی مویم ٥ ــ مج : کارتو ٦ــ فر : هم نشد ۷ــ مج : اشك رویم . نو : اشك سرخم ۸ــ نو : نماند ۹ــ مج و سل : عاشقی جایی دگرشد ۱۰ــ فر : این بیت را ندارد ۱۱ــ مج و سل : جایی دگر . مس : جان دگر ۱۲ــمج و سل : این بیت راندارد ۱۳ــ مج و سل : جایی . فر : لیك هر لحظه مرا جانیست نو ١٤ــ مج و مه : نیست شد ۱٥ــ مه: دراینجا این بیت را که بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد : «آنکه هرلحظه بجای او همی عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم» ١٦ــ مج : دی بمن گفتی ۱۷ــ فر :که بامن جان بباز ۱۸ــ مه : جان‌بساز ۱۹ــ سل : پاك‌تر ۲۰ــ فر و مه : نه‌که ۲۱ــ مه : چون زجانان بی خبر ۲۲ــ فر : آتش شوق . سل : آتش عشقت بنتوانم ۲۳ ــ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد

۵۸۰

قصّهٔ عشق تو از بر چون کنم / وصل را از وعده باور چون کنم[1]
جان ندارم بارجانان چون کشم / دل ندارم قصد دلبر چون کنم
حلقهٔ زلف توام چون بند کرد / مانده‌ام چون حلقه بردر چون کنم
چون توخورشیدی و من چون سایه‌ام / خویش را با تو برابر چون کنم
گفته‌ای تو پای سر کن در رهم / می‌ندانم پای از سر چون کنم
گفته بودی عزم من کن مردوار / برده‌ام صد بار کیفر چون کنم
عزم کردم وصل تو جانم بسوخت / مانده‌ام بی عزم مضطر چون کنم
چون ندارد ذرّه‌ای وصل توروی / وصل روی تو میسّر چون کنم
کشتی عمرم بغرقاب اوفتاد / مفلسم از صبر لنگر چون کنم
چشم بگشادم که بینم روی تو / گشت چشمم غرق گوهر چون کنم
لب گشادم تا کنم وصف تو شرح / نیست آن کار سخنور چون کنم
گفته‌ای بردوز چشم و لب ببند / چون نه خشکم ماند و نه تر چون کنم
روح می‌خواهی برای یك شکر / آن عوض با این محقّر چون کنم
گفته‌ام صدباره ترك روح خویش / چون تو هستی روح پرور چون کنم
چون بیك دستم همی داری نگاه / می‌زیم از دست دیگر چون کنم
هر گز از عطّار حرفی نشنوی / قصّه‌ای با تو مقرّر چون کنم

۵۸۱

دل ندارم صبر بی دل چون کنم / صبر[2] و دل درعشق حاصل چون کنم[3]
در بیابانی که پایان کس ندید / کاروان بگذشت[4] منزل چون کنم

[1]– مج و سل و فر : این غزل را ندارد [2]– فی : صبر دل [3]– مج ومه : این غزل را ندارد [4]– سل : بگذشت و منزل

همرهان[1] رفتند و من بی‌روی و[2] راه
دست برسر پای در گل چون کنم

همچو مرغ نیم بسمل بال و پر
می‌زنم تا خویش بسمل چون کنم

بر امید قطره‌ای آب حیات
نوش کردن زهر قاتل چون کنم

چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید[3]
چارهٔ جان داروی دل چون کنم

هر کسی گوید که این[4] دردت ز چیست
پیش دارم کار مُشکل چون کنم

مبتلا شد دل بجهل نفس شوم
با بلای نفس جاهل چون کنم

نفس گرگ بد رگست و سگ پرست[5]
همچو روح القدس عاقل چون کنم[6]

ناقصی کو[7] در دم خر می‌زید[8]
از دم عیسیش کامل چون کنم

مدبری کز جرعهٔ دردی خوشست
از می معنیش مُقبل چون کنم

چون ز غفلت در دمن از حد گذشت
داروی عطّار غافل چون کنم[9]

٥٨٢

رفت وجودم بعدم چون کنم
هیچ شدم هیچ نیم چون کنم[10]

تو همه من هیچ بهم هر دو را
چون بهم اندازم وضم چون کنم

با منی و من ز توام بی خبر
با تو بهم بی تو بهم چون کنم

ای غم عشق تو مرا سوخته
سوخته‌ام بی تو زغم چون کنم

واقعهٔ عشق توام زنده کرد
یکدم ازین واقعه کم چون کنم

گرچه بسی گرم‌تر از آتشم
در طلب خویش علم چون کنم

در هوست سر چو در انداختم
پیش کشت سر چو قلم چون کنم

چون نتوان کرد ز تو صورتی
صورت محضست صنم چون کنم

۱ـ فی و مم و مس : رهروان رفتند ۲ـ سل و فر : بیرون راه ۳ـ مم : بر لب جان رسید ٤ـ فی : که آن ٥ـ سل : نفس اگر گرگ بزرگ سگ براست ٦ـ فر : این بیت را ندارد ۷ـ سل : ناقصی گر ۸ـ سل : می‌رود ۹ـ فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۱۰ـ مج و سل و فر : این غزل را ندارد

ای همه برهیچ ز توچون بود — نقش پی نقش رقم چون کنم
کی بدمم نرم شوی زانکه تو — موم نه‌ای نرم بُه‌دم چون کنم
ره به درنگست و درم سوی تو — من نه‌درنگ و نه درم‌چون کنم
چون نه مقرّم من و نه منکرم — برسخنی لا و نعم چون کنم
در حرم عشق چـو نـا محرمم — نیست مرا ره بحرم چون کنم
برصفت شمع گرفتست سوز — فرق سرم تا بقدم چون کنم
تا بودم یکسر موی از وجود — عزم بیابـان عدم چون کنم
بازوی جودست کمال فرید — فربهیش هست ورَم چون کنم

٥٨٣

دل ز دستم‌رفت‌وجان‌هم‌بی‌دل‌وجان‌چون کنم
سرّ عشقم آشکارا گشت[1] پنهان‌چون کنم[2]

هر کسم[3] گوید که درمانی کن آخر درد را
چون بدردم دایماً مشغول درمان چون کنم

چون خروشم بشنود هر بی‌خبر گوید خموش
می‌طپد دل دربرم می‌سوزدم جان چون کنم

عالمی دردست من ، من همچو مویی دربرش
قطره‌ای خونست‌دل درزیرطوفان چون کنم

در تموزم مانده جان خسته[4] و تن تب زده
وآنگهم گویند بر این ره بپایان چون کنم

چون نـدارم یك نفس اهلیّت صف النعـال
پیشگه‌چون‌جویم وآهنگ پیشان‌چون کنم

۱ـ فی : آشکارا شد نهان آن   ۲ـ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی: دارد
۳ـ فی : هرکسی   ٤ـ فی : جان تشنه

در بُن هر موی صد بُت بیش می‌بینم عیان
درمیان این‌همه بُت عزم ایمان چون کنم

نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی
در میان این و آن درمانده حیران‌چون کنم

چون نیامد[1] از وجودم هیچ جمعیّت پدید
بیش‌ازین‌عطّاررا از خود پریشان چون کنم

۵۸۴

آه گر من ز عشق[2] آه کنم — همه روی جهان[3] سیاه کنم[4]
آه من در جهان[5] نمی گنجد — در جهان پس چگونه آه کنم
هر دو عالم شود چو انگشتی — گر من آهی ز جایگاه کنم
گر دمی آتشین زنم[6] ز دلم — بدمی دفع صد سپاه کنم
بحرخون[7] در دلم چوموج زند — من بخون در روم شناه کنم
موج آن‌خون‌چو بگذرد از حد[8] — خون دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندانی — که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون[9] خویشتن بینم — از پس وپیش اگر نگاه کنم
باچنین‌حالتی عجب که مراست — گر کنم طاعتی گناه کنم
هیچ‌خلقی گداتر از من نیست — گرچه دعوی پادشاه کنم
ره بگلخن نمی‌دهند مرا — وین عجب[10] عزم‌بارگاه کنم[11]
شربتی آب چاه نیست مرا — وی عجب فخرآب جاه کنم

۱ـ فی : نیابد ۲ـ فر : آه از عشق توگر. مه : آه‌کز عشق توگر ۳ـ مه : روی زمین ۴ـ مج و سل : این غزل را ندارد ۵ـ مس : در زمین ۶ـ فر : آتشین زند ۷ـ فر و مه و مس : خون‌دلم ۸ـ مه : از مه ۹ـ فر : خون بخویشتن ۱۰ـ فی :گرچه من عزم ۱۱ـ مه : این بیت وسه بیت بعد را ندارد

همچو لالـه کلاه در خـونم | چـه حدیث سر و کلاه کنم
سر درودم فرید را چو گیاه | پس کنون کرّه در گیـاه کنـم
همچـو عطّار مست عشق شوم | گردمی در رخش نگاه[1] کنم[2]

۵۸۵

بی رخت[3] در جهـان نظـر چکنم | بـی لبت عـالمـی شکـر چکنم[4]
رویت ای‌ترك[5] اگرنخواهم دیـد | زحمت هنـدوی بصر چکنـم
چون دریـغ آیدم رخت[6] بنظـر | رخت آلـودهٔ نظـر چکنـم
دو جهان گرچه سخت باخطرست | من خطیری[7] نیم خطر چکنـم
چون[8] سرموی تو به از دوجهان | از سر کـوی تـو گذر چکنـم
گـر عزیزست عمـر مختصرست | من بدین عمـر مختصر چکنـم
همـه عـالـم جمـال و آوازست | چشم کورست و گوش کرچکنـم
چون خبردادن ازتو ممکن نیست | من حیران بـی خبـر چکنـم
گرچه‌جان[9] موج می‌زند از تـو | چون زبان نیست کارگر چکنـم
چون ز کاهی بسی ضعیف‌تـرم | دست با کـوه در کمـر چکنـم
گـر کنـم صد هزار قـرن سجود | هیچ باشد من[10] این قـدر چکنـم
گفته بودی که خشك وتردر بـاز | بـالب خشك و چشم تر چکنـم
آتش دل بهست بی تـو مـرا | بی تو با آب بر جگـر چکنـم
گفتیم بـال و پر زن از طلبـم | چون‌زهم[11] ریخت بال وپرچکنـم
چون مسافـر تویـی و من هیچـم | من هیچ آخـر این[12] سفر چکنـم

۱ـ فر: این بیت را ندارد ۲ـ فی و مم ومس: نیز این غزل را دارد ۳ـ سل و مس: در جهان‌بی رخت ۴ـ مج و فر و مه: این غزل را ندارد. سل و فی و نو و مس: دارد ۵ـ سل و نو: روی‌ترکت ۶ـ فی: آیدم مرا ۷ـ نو: من خطایی نیم ۸ـ فی: یك سر موی ۹ـ فی: دل موج ۱۰ـ فی ومس: بس این ۱۱ـ فی: درهمم ریخت ۱۲ـ فی: من چو هیچم بدین سفر

چون تو جوینده خودی بر من — من سر گشته پا و سر[۱] چکنم
چون درونی تو و برون کس نیست — من چو حلقه برون در چکنم
در درون کش مرا و محرم کن — تا تو باشی همه دگر چکنم
محو شد در غم تو فرد فرید[۲] — فرد باید مرا حشر چکنم

۵۸۶

می کنم عهد و باز می‌شکنم — نیست در دست من جز این چه کنم[۳]
در معادات دیگران مردم — در مراعات خویش چو زنم
در ره شرع با دو صد عجزم — در ره طبع با هزار فنم
از پی نفس دون بصد انواع — در کف روزگار ممتحنم

۵۸۷

چاره نیست از توام چه چاره کنم — تا بتو از همه کناره کنم[۴]
چکنم تا همه یکی بینم — بیکی در همه نظاره کنم
آنچه زو هیچ ذرّه پنهان نیست — همچو خورشید آشکاره کنم
ذرّه‌ای چون هزار عالم هست — پرده بر ذرّه ذرّه پاره کنم
تا که هر ذرّه را چو خورشیدی — بر براق فلك سواره کنم
صد هزاران هزار عالم را — پیش روی تو پیشکاره کنم
پس بیك یك نفس هزار جهان — تحفهٔ چون تو ماه پاره کنم
چون کنم قصد این سلوك شگرف — کوکب کفش از ستاره کنم
شیر دوشم هزار دریا بیش — لیك پستان ز سنگ خاره کنم
ذرّه‌های دو کون را زان شیر — همچو اطفال شیر خواره کنم

۱ــ فی : من گم گشته پا ز سر ۲ــ فی : محو شد فرد در غم تو فرید ۳ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مم : دارد ۴ــ مج و سل و فر : این‌غزل را ندارد . مه و مم و مس : دارد

چون کمال بلوغ ممکن نیست چکنم گور گاهواره کنم
ای عجب چون بسازم این همه کار هیچ باشد همه چه چاره کنم
عاقبت چون فلك فرو ریزم این روش گر هزار باره کنم
همه چون چرخ گرد خود گردم گر چه خورشید پشتواره کنم
نرهم از دو کون یك سر موی مگر از خویشتن گذاره کنم
چون ز معشوق محو گشت فرید تا کیش مرغ عشق باره کنم

٥٨٨

هرزمان[1] بی‌خود[2] هوایی میکنم قصد[3] کوی دلربایی می کنم[4]
گه بمستی های هویی[5] می‌زنم گه بگریه هایی‌می کنم
غرقه زانم در بُن دریای[6] خون کارزوی آشنایی می کنم
تنگ‌دل‌شد هر که آه من شنود[7] زانکه[8] آه از تنگنایی می کنم
چون مرابادست[9] ازوصلش[10] بدست خویشتن را خاك پایی می کنم
ای مرا چون‌جان ببین زاری من کین همهٔ زاری ز جایی می کنم
گر دمی از دل برآمد بی‌غمت این دم آن دم را قضایی‌می کنم[11]
چون غم تو کیمیای شادیست من[12] غمت را مرحبایی می کنم
در غم تو چون کم از یك ذرّه‌ام هست لایق گرهوایی می کنم[13]
روشنیّ دیدهٔ عطّار را خاك پایت[14] توتیایی می کنم[15]

۱ــ فی : بر نظر بی‌خود ۲ــ مه : قصد هوایی ۳ــ مه : عزم کوی ٤ــ سل : این غزل را ندارد ۵ــ مه : هوی هویی . فی : زمستی های هویی ٦ــفر و فی و مه و مس : در میان بحر خون ۷ــ فر و مه : شنید ۸ــ فر : زانچه ۹ــ مج و فر : بادیست ۱۰ــ فر و مه : از وصلت ۱۱ــ مج : این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۲ــ مه و فی : هر غمت را ۱۳ــ فر : این بیت را ندارد ١٤ــ مج : پایش ۱۵ــ فی و مس : نیز این غزل را دارد

٥٨٩

این دل پردرد را چندان که درمان می کنم
گوییا یک[1] درد را برخود دوچندان می کنم[2]

بلعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون میشود چندانکه درمان می کنم

چند گویی توبه کن از عشق و زین ره[3] باز گرد
چون توانم توبه چون این کار از جان می کنم[4]

از میان جان نگیرد عشق او هرگز کنار
کز میان جان هوای روی جانان می کنم

این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا
وانگهی من عزم[5] خلوتگاه سلطان می کنم

عشق تو تاوانست بر من[6] چون نیم درخورد تو[7]
مرد عشق خود[8] تویی پس[9] من چه تاوان می کنم[10]

چون دل وجانم[11] بکلّی راز عشق تو گرفت[12]
من چرا این راز را از خلق پنهان می کنم[13]

نی خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق
جملهٔ عالم تویی بر خویش آسان[14] می کنم

تا گهرهای حقیقت فاش کردم در جهان
با دل عطّار تبکیتی[15] فراوان می کنم[16]

۱ــ سل و نو : هر درد را ۲ ـ مه : این غزل را ندارد ۳ــ سل : زین در
٤ــ فر : این بیت و ابیات بعد را تا آخر غزل ندارد ٥ــ فی : قصدخلوتگاه ٦ــ فی
و نو : عشق تاوانست بر من ۷ــ مس : نیم من مرد او ۸ــ سل و نو : تو تویی
۹ــ سل و نو : برمن ۱۰ــ مج : این بیت را ندارد ۱۱ــ نو : چون که جان من
۱۲ــ فی : راز از عشق تو گفت ۱۳ــ مج : این بیت را ندارد ۱٤ــ نو ومس : تاوان
۱٥ــ فی و نو و مس : دلتنگی ۱٦ــ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد

٥٩٠

محلم نیست که[1] خورشید جمالت بینم
بو که باری اثر عکس خیالت بینم[2]

کاشکی خاك رهت سرمهٔ چشمم بودی[3]
که ندانم[4] که دمی گرد وصالت بینم

صد هزاران دل کامل شده در کوی[5] امید
خاك بوس در و درگاه جلالت[6] بینم

همچو پروانه پرو بال زنم در غم تو
گر شبی پرتو آن شمع[7] جمالت بینم

جگرم خون شد از اندیشهٔ آن[8] تا پس ازین
جان و دل خون[9] شود و من بچه حالت بینم

تو مرا دم بدم اندر غم خود می‌بینی
من زهی دولت اگر سال بسالت بینم

خاك پای[10] تو شدم خون دلم پاك مریز
نی[11] بخور خون دل[12] من که حلالت بینم

گر دهد شرح غمت[13] خاطر عطّار بسی
نشوم هیچ ملول[14] و نه ملالت بینم[15]

١- فر : مجلم نیست . مس و فی : کی بود دوست که ٢ـ مه : این‌غزل‌را ندارد ٣ـ مج : چشمم شده بود . مس و فی : چشم مرا سرمه‌شدی ٤ـ مس وفی: که نه زانم ٥ـفی: بر بوی امید ٦ـ فر : کمالت ٧ـ سل : گر چو پروانه شبی شمع ٨ـ مج : اندیشهٔ این ٩ـ سل : خوش‌شود و ١٠ـ فر و مس : خاك راه تو ١١ـ سل : یا بخور . مج : نه بخور . فی : تو بخور ١٢ـ سل : خون دلم من‌که . فر : خون دلم زانکه ١٣ـ مج و فر : شرح رهت ١٤ـ فر : نشود هیچ ملولی و ملالت ١٥ـ فی و مس : نیز این‌غزل را دارد

۵۹۱

چشم از پی آن دارم تا روی تو می‌بینم
دل را همه‌میل‌جان با[1] سوی تومی‌بینم[2]

تا جان بودم در تن رو[3] از تو نگردانم
زیرا که حیات جان باروی[4] تو می‌بینم

بس‌عاشق‌سر گردان ازعشق‌تولب‌برجان
آواره ز خان ومان بر بوی[5] تو می‌بینم

از عشق‌تو نشکیبم گرخوانی و گررانی
زیرا که دل افتاده در کوی تو می‌بینم

هرجا که‌یکی‌بی‌دل ازعشق‌تو بی‌حاصل
سرگشته و بی‌منزل سر کوی[6] تومی‌بینم

آن‌دل که‌بودسر کش گشتست اسیرعشق
اندر خم چوگانت چون گوی‌تومی‌بینم

گفتم که مگر کلّی وصل تو بدانستم
صد جان ودل‌خود را یك‌موی‌تومی‌بینم

عطّار مگر[7] روزی تُرکیش بود در سر
کامروز[8] بعشق اندر هندوی تو می‌بینم

۵۹۲

دردا که ز یك همدم آثار نمی‌بینم دل باز نمی‌یابم دلدار[9] نمی‌بینم[10]

۱ـ مس : ازسوی ۲ـ مج وسل ومه : این‌غزل راندارد . فر ومس : دارد ۳ـ مس: روی از تو ۴ـ مس : زیرا کـه جنان را من از روی تو ۵ـ فر : درکوی ۶ـ مس : درکوی ۷ـ مس : اگر روزی ۸ـ مس : امروز ۹ـ فی : دل یار نمی‌یابم یك یار نمی‌بینم ۱۰ـ مج وسل‌ومه: این غزل راندارد . فر وفی ومم ومس: دارد

در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم | از خیل وفاداران دیّار نمی‌بینم
در[1] چارسوی عالم شش گوشهٔ تو تو یش | یك دوست نمی‌بینم یك یار نمی‌بینم
بسیار وفا جُستم اندك قدم[2] از هر کس | در روی زمین اندك بسیار نمی‌بینم
چندانکه در آن[3] وادی کردم طلب یك گل[4] | در عرصهٔ این[5] وادی جز خار نمی‌بینم
تا چند درین وادی[6] بر جان و دلم لرزم[7] | کانجا بدو جو جان را مقدار نمی‌بینم
تا چند ز نادانی دیوان[8] جهان دارم | چون مور درین دیوان جز مار نمی‌بینم
هر روز ازین[9] دیوان صدغم بر ما آید | دردا که درین صدغم غمخوار نمی‌بینم
گر زانکه اثر بودی در روی زمین کس را[10] | زانگونه اثر کم شد کاثار نمی‌بینم
عطّار دلت بر کن از کار جهان کلی | کز کار جهان یك دل[11] بر کار نمی‌بینم

۵۹۳

بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم[12]
درین[13] دریا یکی دُر ّست و ما مشتاق[14] دُرّ او
ولی کس کو که دُر جوید که جویانش[15] نمی‌بینم
چه جویم بیش ازین گنجی که سرّ آن نمی‌دانم
چه پویم[16] بیش ازین راهی که پایانش نمی‌بینم
درین ره کوی مه رویست[17] خلقی در طلب پویان
ولیك این کوی چون[18] یابم که پیشانش نمی‌بینم

۱ـ فی : برچارسوی ۲ـ فی : اندك قدر ۳ـ فر : درین ۴ـ فر : طلب یك یك ۵ـ فر: آن ۶ـ فی : درین زندان ۷ـ فر: لرزد ۸ـ فی: بنادانی دیوانه جهان ۹ـ مم : درین ۱۰ـ فر: زانکس کاثری بودی در وی سخن گورا ۱۱ـ فی : یك دم ۱۲ـ فر و مه : این غزل را ندارد ۱۳ـ مج : در آن دریا ۱۴ـ مج : مشاق دراو . فی : مشتاق روی او . مس : من مشتاق آن درم ۱۵ـ سل : که پایانش نمی‌بینم . مج : که فرمانش ۱۶ـ مج : چه جویم ۱۷ـ سل وفی: مه رویست وخلقی ۱۸ـ سل وفی : ولی آن کوی چون جویم که

بخون جان من جانان ندانم[۱] دست آلاید

که او بس فارغست ازما[۲] سر آنش نمی‌بینم

دلا بیزارشو ازجان اگرجانان همی‌خواهی[۳]

که‌هر کوشمع جان‌جویدغم‌جانش نمی‌بینم

برو عطّار بیرون آی با جانان بجان بازی

که هر کوجان درو بازدپشیمانش نمی‌بینم[۴]

۵۹۴

در[۵] درد عشق یك دل بیدار می نبینم

مستند جمله در[۶] خود هشیار می نبینم

جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند

در راه او دلی را بر کار می نبینم

عمری بسر دویدم گفتم مگر رسیدم

بادست[۷] هرچه دیدم چون یار می نبینم

گفتم مگر که باشم از خاصگان کویش[۸]

خود از سگان کویش آثار می‌نبینم[۹]

دعویست‌جمله‌دعوی کوعاشقی و کو عشق

کز[۱۰] کشتگان عشقش دیّار می نبینم[۱۱]

گر عاشقی بر آور از جان دم اناالحق[۱۲]

زیرا که جای عاشق جز دار می نبینم

۱ـ مج : بدانم ۲ـ سل وفی ومس : از جان ۳ـ فی : همی‌جویی ۴ـ فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۵ـ فر : از درد ۶ـ فر : بـرخود . مس : از خود . سل : هستند جمله غافل هشیار ۷ـ سل : باداش هـر ۸ـ مج : کویت ۹ـ مج : کز کشتگان عشقت دیارمی‌نبینم ۱۰ـ فر : ازکشتگان . مه ومس : کزتشنگان ۱۱ـ مج : این بیت را نـدارد ۱۲ـ سل : گر عاشقی تو از دل از جان بر آر اناالحق

چون مرد دین نبودم کیش مُغان گزیدم[۱]
دین رفت و بر میان جز[۲] زنّار می نبینم[۳]

اکنون ز نا تمامی نه مغ[۴] نه مؤمنم من
اندك ز دست دادم بسیار[۵] می نبینم

دردا که داد چون گل عطّار دل ببادش[۶]
وز گُلبن[۷] وصالش یك خار می نبینم

۵۹۵

ای برده بزلف کفر و دینم — وز غمزه نشسته در کمینم[۸]
سرگشته و سوکوار از آنم — شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره‌وار کرد زلفت — بر نقطهٔ خون نگر[۹] چنینم
از بس که زنم دو دست بر سر — آید بفغان دو آستینم
گه دست گشاده بآسمانم — گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تو دارم — بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا که ناگه — در تو رسد آه آتشینم
عطّار شدم ز بوی زلفت — ای زلف تو مُشك راستینم

۵۹۶

در ره او بی سر و پا میروم — بی تبرّا و تولّا می‌روم[۱۰]
ایمن از توحید و ازشرك[۱۱] آمدم — فارغ از امروز و فردا می‌روم

۱ـ مج : مغان چه بندم ۲ـ فر : دین رفت از میانه زنار . مه و مج : رفت و برمیانم
۳ـ سل : این بیت را ندارد ۴ـ سل : نه مؤمنم نه ترسا . فر : نه مؤمن و نه کافر
۵ـ سل وفر : مسجد زدست دادم خمار می‌نبینم ۶ـ سل : در درد داد عطار چون گل
دلی‌ببادش . فر : دردا که دادچون گل‌عاشق رخی بیادش ۷ـ مه : وزگلشن ۸ـ مج
و سل وفرومه : این‌غزل راندارد . مس‌ومم : دارد ۹ـ مس : نکرد چینم ۱۰ـ مج
وسل ومه : این غزل را ندارد . فر وقی ومم و مس : دارد ۱۱ـ فر : از شرك وز توحید

نه من و نه ما شناسم ذرّه‌ای — زانکه دایم بی من و ما می‌روم

سالك مُطلق شدم چون آفتاب — لاجرم از سایه تنها می‌روم

مرغ عشقم هر زمانی صد جهان — بی پر و بی بال زیبا می‌روم

چون همه‌دانم ولیکن هیچ دان — لاجرم[۱] نادان و دانا[۲] می‌روم

قطره‌ای بودم ز دریا آمده — این زمان با قعر دریا می‌روم

در دلم تا[۳] عشق قدس آرام یافت — من ز دل با جان شیدا می‌روم

شرح عشق او[۴] بگویم با تو راست — گرچه من گنگم که گویا می‌روم

بارگاهی زد ز آدم عشق او — گفت بر یك جا[۵] بصد جا می‌روم

زو بپرسیدند کاخر تا کجا — گفت روزی در بصحرا می‌روم

چون هویّت از بطون در پرده بود[۶] — در هویّت بس هویدا می‌روم

گرچه نه پنهانم و نه[۷] آشکار — هم نهان هم آشکارا می‌روم

گر هویدا[۸] خواهیم پنهان شوم — ور نهان جوییم پیدا می‌روم

نه چنینم نه چنان نه هر دوم[۹] — بل کزین هر دو مبرّا می‌روم

چون فرید از خویش یکتا می‌رود — هم بسر من فرد و یکتا[۱۰] می‌روم

۵۹۷

هر شبی وقت سحر در کوی جانان میروم — چون زخود[۱۱] نامحرمم از خویش پنهان میروم[۱۲]

چون حجابی[۱۳] مشکل آمد عقل و جان در راه[۱۴] او — لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان میروم

۱ـ فر : زین سبب ۲ـ فر: نادان دانا ۳ـمس: در دل من ۴ـفر: عشق تو
۵ـ فی : بریك تا بصدجا ۶ـ مس : پرده داشت ۷ـ مس : نی‌پنهانم ونی ۸ـفی
ومس : گر تو پیدا خواهیم ۹ـ مس : نی‌چنین و نی‌چنانی هردوم ۱۰ـ فی : هم من و
هم‌فرد یکتا . مس : من هم اکنون فرد و یکتا ۱۱ـ مج : من چو بس نامحرمم. فی: چه بس
۱۲ـ مه : این غزل را ندارد ۱۳ـ سل‌وفی: چون حجاب ۱۴ـ سل‌وفی: در کوی او

همچو لیلی مستمندم در فراقش روز و شب
همچو مجنون گرد عالم‌دوست جویان میروم[1]

هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر بار[2] او
من بدان آموختم وقت سحر زان میروم

تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه[3]
در خم چوگان او چون گوی گردان میروم

ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو
با دلی[4] پر خون بزیر[5] خاك حیران میروم

ذرّه ذرّه زان شدم تا پیش خورشید رخش[6]
همچو ذرّه بی سر و تن[7] پای کوبان میروم

چون بیابانی نهد[8] هر ساعتی در پیش من
من چنین شوریده دل سر در بیابان میروم

تا کی ای عطّار از ننگ وجود تو مرا
کین زمان از ننگ تو[9] باخاك یکسان میروم[10]

٥٩٨

ماهرچه آن‌ماست ز ره بر گرفته‌ایم
با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم[11]

در راه حق چو محرم ایمان نبوده‌ایم
ایمان خود بتازگی[12] ازسر گرفته‌ایم

چون‌اصل کارما[13] همه روی‌وریا نمود[14]
یك باره ترك کار مزوّر گرفته‌ایم

۱ـ مج : این بیت را ندارد ۲ـ سل : عنبر بوی او. فی : عنبر بیز را ۳ـ سل : بر روی مه ٤ـ سل و فی ومس : بادل ٥ـ فی : بر روی خاك غلطان ٦ـ سل : رخت ۷ـ سل وفی : بی‌سر وبی‌پای‌کوبان میروم ۸ـ سل وفی : نهی هر ۹ـ فی: ننگ خود ۱۰ـ فی‌ومس: نیزاین‌غزل‌رادارد ۱۱ـ مج : این غزل‌راندارد ۱۲ـ سل : خود بتازکه ازسر ۱۳ـ فر:کارها . فی‌کاررا ۱٤ـ مه : همه روییِ‌مرا نمود . فی: روی وریا بود

از هردو کون گوشهٔ دیری[1] گزیده‌ایم
زنّار چار کرده ببر در گرفته‌ایم[2]

اندر قمارخانه چو رندان نشسته‌ایم
وز طیلسان و خرقه قلم[3] بر گرفته‌ایم

زان چشمهٔ حیات که در کوی دوست بود
تا روز حشر مُلك سکندر گرفته‌ایم

برتر ز هست و نیست قدم در[4] نهاده‌ایم
بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ایم[5]

بر روی دوست ساغر و دست از میان برون
از دست دوست باده[6] بساغر گرفته‌ایم

عطّار تا بیان مقامات عشق کرد
از لفظ[7] او دو کون بگو هر گرفته‌ایم[8]

۵۹۹

ما بعهد حسن تو ترك دل و جان گفته‌ایم
با رخ و زلف تو شرح کفر و ایمان گفته‌ایم

یاد زلفت کرده‌ایم و نام زلفت برده‌ایم
هم پریشان گشته‌ایم و هم پریشان گفته‌ایم

تا تو جان از بس لطیفی در نیابد کس ترا
ما ترا از استعارت در سخن جان گفته‌ایم

همچو من در عشقت ای جان ترك جانها گفته‌اند
تا به جانبازان عالم وصف جانان گفته‌ایم

درد عشقت را چو درمانی نمی دیدیم ما
درد را تسکین دل را عین درمان گفته‌ایم

وصل و هجران با تو واز توخیال عشق تست
قرب و بُعد خویشتن را وصل و هجران گفته‌ایم

۱ــ سل : گوشهٔ دیگر ۲ــ سل وفی : بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ایم ۳ــ سل و مه : قدم ۴ــ فی : قدم بر ۵ــ سل : این بیت را ندارد ۶ــ فر : باده و ساغر ۷ــ مه : از لطف او . فی : عالم بلفظ در زر و گوهر ۸ــ فی : نیز این غزل را دارد

چون سر و سامان‌حجاب راهت آمد در رهت
از سر سر رفته‌ایم و ترك سامان گفته‌ایم

با خیالت چون یکی محرم نمی‌دیدیم ما
داستان عشق خود را تا بپایان گفته‌ایم

خویشتن‌را در میان قبض و بسط وصحو وسکر
گه گدا را خوانده‌ایم‌و گاه‌سلطان گفته‌ایم

مرد وصلت نیست کس بشنو درین معنی که‌ما
بس دلیل آورده‌ایم و چند برهان گفته‌ایم

گرچه عطّاریم ما کاسرار راه عشق تو
گاه پیدا کرده‌ایم و گاه پنهان گفته‌ایم

۶۰۰

باده ناخورده مست آمده‌ایم — عاشق و می‌پرست آمده‌ایم[۱]
ساقیا خیز وجام در ده زود — که نه بهر نشست آمده‌ایم
خیز تا از خودی برون آییم — که بخود دپای بست آمده‌ایم
چون شکستی[۲] نبود جانان‌را — ما ز بهر شکست آمده‌ایم
درجهانی که مست هشیارست — هوشیاران[۳] مست آمده‌ایم
ناقصان بلی[۵] خویشتنیم — کاملان[۴] الست آمده‌ایم
هستی و نیستی ما بنماند — ما مگر نیست[۵] هست آمده‌ایم
ماچنین‌خوار[۶] نیستیم الحق — که بعمری بدست آمده‌ایم
همچو عطّار درمحیط وجود — بعنایت بشست آمده‌ایم[۷]

۱ــ مج وفر: این غزل را ندارد ۲ــ سل: چون‌شکسته ۳ــ سل: این بیت را ندارد
۴ــ سل: حاملان ۵ــ سل ومس: نیست و هست ۶ــ مه: خرد. فی و مس: خورد
۷ــ فی ومس: نیز این‌غزل را دارد

۶۰۱

ما می از کاس سعادت خورده‌ایم / در ازل چندین صبوحی کرده‌ایم[۱]

با غذای خـاك نتوانیم زیست / ما که شرب روح قدسی خورده‌ایم

عار از آن داریم از این عالم که ما / در کنـار قدسیان پرورده‌ایم

تا که مهر مهر او بر جان زدیم / نقش غیر از لوح دل بسترده‌ایم

هر که این باور نمی دارد ز مـا / گو بیا اینك بیان آورده‌ایم

از برون پرده ما را کس ندید / زانکه ما در اندرون پرده‌ایم

گرچه عطّاریم و بوی خوش دهیم / خویشتن را به ز کس نشمرده‌ایم

۶۰۲

دست در عشقت[۲] ز جان افشانده‌ایم / و آستینی[۳] بر[۴] جهان افشانده‌ایم[۵]

ای بسا خونا که در سودای[۶] تو / از دو چشم خون‌فشان افشانده‌ایم

وی بسا[۷] آتش که از دل در غمت[۸] / از زمین تـا آسمان افشانده‌ایم

تا دل از تـر دامنـی برداشتیم / دامن از کون و مکان افشانده‌ایم

دل گـرانی کرد در کشتی عشق / رخت دل دریك زمان افشانده‌ایم

چون نظر بر[۹] روی آن دلبر فتاد / تن فرو دادیم و جـان افشانده‌ایم

هرچه در صد سال می کردیم جمع[۱۰] / در دمی بـر[۱۱] دلستان افشانده‌ایم

چون ز راه نیك و بد برخاستیم / دل ز بار[۱۲] این و آن افشانده‌ایم

چون دل عطّار شد دریـای عشق / بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم[۱۳]

۱ــ مج و فر و مه : این غزل را ندارد ۲ــ سل و نو ومس : در عشقش ۳ــ سل : آستینی ۴ــ فی: درجهان ۵ــ مه : این‌غزل راندارد ۶ــ سل‌وفی : سودای‌او ۷ــ مج و فی ، ای بسا ۸ــ سل و فـر وفی ومس : در غمش ۹ــ فی : در روی ۱۰ــ فی : خرج ۱۱ــ فی : با دلستان ۱۲ــ سل و نو : دل زیاد ۱۳ــ فی و نو ومه ومس: نیز این‌غزل را دارد

٦٠٣

ما[1] زعشقت آتشین دل مانده‌ایم — دست بر سر پای در گل مانده‌ایم[2]
خاک راه از اشک ما گل گشت و ما[3] — پای در گل دست بر دل مانده‌ایم
ناگهانی برق وصل تو بجست — ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم
لاجرم از بس که بال و پر زدیم — همچو مرغ[4] نیم بسمل مانده‌ایم
چون زعشقت هیچ مُشکل حل نشد — دایماً در کار مُشکل مانده‌ایم
عشق تو[5] دریاست امّا زان[6] چه سود — چون زغفلت ما بساحل مانده‌ایم
کی تواند یافت عطّار از تو کام — چون نخستین گام منزل مانده‌ایم[7]

٦٠٤

در چه طلسمست که ما مانده‌ایم — با تو بهم وز تو جدا مانده‌ایم[8]
نی که توبی جمله و ما هیچ نه[9] — مانده توبی ما ز کجا مانده‌ایم
از همه معنی چو توبی هرچه هست — پس بچه معنی من و ما مانده‌ایم
رشته چو یکتاست در اصلی که هست — پس ز برای چه دوتا مانده‌ایم
چون تو سزاوار وجودی و بس — ما نه بحق نه بسزا مانده‌ایم
چون همه تو ما همه هیچ آمدیم — ای همه تو هیچ چرا مانده‌ایم
چون همه نه با تو و نه بی توییم — نه ببقا نه بفنا مانده‌ایم
در خم چوگان سر زلف تو — گوی صفت بی‌سر و پا مانده‌ایم
پاک کن[10] از ما دل ما زانکه ما — سوختهٔ خوف ورجا مانده‌ایم

۱ـ فر : تا زعشقت ۲ـ مه : این غزل را ندارد ۳ـ سل و نو : گشت از آنک
٤ـ مج : مرغی ٥ـ سل و نو : او ٦ـ سل : دریاست آه ما را چه سود . نو : آه ما چه سود . مس : عشق دریاییست اما ۷ـ فی و نو ومس : نیز این غزل را دارد
۸ـ مج وسل و فر: این غزل راندارد . مه ومس: دارد ۹ـ مس : هیچ نی ۱۰ـمس: پاک شد

ما چو فریدیم نه نیك و نه بد — کز دو جهان فرد ترا[1] مانده‌ایم

۶۰۵

ما رند و مقامر و مباحی‌ایم — انگشت نمای هر نواحی‌ایم[2]

خونخواره[3] چو خاك جرعه‌از[4] جامیم — خونریز زدیده چون[5] صراحی‌ایم

هرچند که از گروه سلطانیم[6] — نه قلبی ایم و نه[7] جناحی ایم

جانا ز شراب شوق تو هردم[8] — بی صبح وصبوحی و صباحی[9] ایم

گر سوختگان تو مباحی اند — بس سوختهایم وبس[10] مباحی‌ایم

ما فقر و صلاح کی خریم آخر — چون خاك مقام بی صلاحی ایم

در بُت کده رند[11] و لاابالی ایم — در مصطبه مست[12] لافلاحی‌ایم

کافور رباحی[13] ار بود اصلی — کافور نه کافری رباحی[14] ایم

تا در رسد این می[15] توای عطار — حالی ز بی[16] می ملاحی‌ایم[17]

۶۰۶

ما دُرد فروش هر خراباتیم — نه‌عشوه فروش[18] هر کراماتیم[19]

انگشت زنان کوی معشوقیم — وانگشت[20] نمای اهل طاماتیم

حیلت گرو مُهره دزد واوباشیم — دُردی کش[21] و کم‌زن‌خراباتیم

در شیوهٔ کفر پیر[22] و استادیم — در شیوهٔ دین[23] خرخرافاتیم

۱ـ مس : فرد و جدا ۲ـ مه : این غزل را ندارد ۳ـ فی : خونخوار چو
۴ـ فر : جرعهٔ آن جامیم ۵ـ مه : خون ریز ز بطن چون . مج و فی : دیدهٔ صراحی
۶ـ فی: شیطانیم ۷ـ فر: نی ۸ـ مج :شوق‌هرساعت . فر: هردم ما ۹ـ سل: صبوحی و صراحی ۱۰ـ فی : ما سوخته . سل : هم سوخته‌ایم و هم مباحی‌ایم .فر : ما سوخته‌ایم وبس‌مباحی ۱۱ـ فی: گبر و لاابالی ۱۲ـسل وفی: رند ۱۳ـ مه: کافورریا چه ار بود ۱۴ـ فر : کافر و ریاحی ۱۵ـ سل : آن می ای . فی : آن می دی ای‌عطار ۱۶ـ فر: ز پس . سل : زنی ۱۷ـ فی : نیز این غزل را دارد
۱۸ـ فر : نه زهد نمای هر . فی : نه عشق فروش ۱۹ـ مج ومه : این غزل را ندارد
۲۰ـ سل و فی : انگشت ۲۱ـ فی : دردی کش کم زن ۲۲ـ فر :کفر نیز استادیم
۲۳ـ فر : همه

گـه مردکلیسیای و ناقوسیم — گه صومعه دار عزّی و لاتیم

گه معتکفان کـوی لاهوتیم[1] — گـه مستمعان التحیّاتیم[2]

گه‌مست[3] خراب ُ دردی[4] دردیم — گـه مست شراب عالم‌الذّاتیم[5]

با عادت ورسم نیست مـا راکار — ماکی[6] زمقام رسم و عاداتیم

ما را ز عبادت وز مسجد چه[7] — چه مـرد مساجد و عباداتیم[8]

با این همه ُمفسدی و زرّاقی — چه بابت قربت و مناجاتیم[9]

برخاست زما حدیث ما و من — زیرا که نه مرد این مقاماتیم

درحالت بیخودی چو عطّاریم — پروانهٔ شمع نور[10] مشکاتیم[11]

۶۰۷

گرچه درعشق توجان درباختیم — قیمت سودای تو نشناختیم[12]

سالها بر مرکب فکرت مدام — در ره سودای تـو می‌باختیم

خود تو دردل بودی ومااز غرور — یك نفس بـا تـو نمی پرداختیم

چون بگستردی بساط داوری — پیش عشقت جان و دل درباختیم

بر دو عـالم سرفرازی یافتیم — تـا بسودای تـو سر بفراختیم

آتش عشقت در آمـد گرد دل — ما چوشمع ازتفّ آن بگداختیم

برامید وصل تـو پروانه وار — خویشتن در آتشت انداختیم

گاه‌چون پروانه‌ای‌می سوختیم — گاه با آن سوختن می‌ساختیم

همچو عطّارازجهان بردیم دست — تـا نـوای درد تـو بنواختیم

۱ـ سل : کوی لاکوییم ۲ـ فر : مستمعان استجاباتیم ۳ـ سل : مست و خراب

۴ـ سل : دردی و دردیم ۵ـ فر و فی : عالم ذاتیم ۶ـ فی : پاکی ز مقام

۷ـ فی: مسجد نه ۸ـ سل : زیراکه نه مرد این مقاماتیم ۹ـ سل: این بیت وبیت

بعد را ندارد ۱۰ـ فی : پروانه روی شمع مشکاتیم ۱۱ـ فی : نیز این غـزل را

دارد ۱۲ ـ مج و سل ومه : این غزل را ندارد

۶۰۸

هرچه همه عمر همی ساختیم / در ره ترسا بچه[1] در باختیم

راهب دیرش چو سپه[2] عرضه داد[3] / صد علم عشق بر افراختیم

رقص کنان بر سر میدان شدیم / نعره زنان بر[4] دوجهان تاختیم

ترك فلك غاشیهٔ ما کشد[5] / زانکه نه با اسب و نه با ساختیم

عشق رخش چون بسر ما رسید / سر بدل[6] خرقه بر انداختیم

سینه بشکرانهٔ او سوختیم / قبله ز بتخانهٔ او ساختیم

گرچه فشاندیم بر او[7] دین و دل[8] / قیمت ترسابچه نشناختیم

درده[9] ای ساقی مجلس که ما / پردهٔ دردست[10] که بنواختیم

نه[11] که نه ما بابت درد توییم[12] / زانکه ز[13] درد تو بنگداختیم

با تو که[14] پرداز دا گر راستیست[15] / چون همه از خویش نپرداختیم[16]

جز سخنی بهرهٔ عطّار نیست / زان بسخن تیغ زبان[17] آختیم[18]

۶۰۹

بس که جان درخاك این درسوختیم / دل چو خون کردیم و در بر سوختیم[19]

در رهش[20] با نیك و بد درساختیم / درغمش[21] هم خشك وهم تر سوختیم

سوز ما با عشق او قوّت نداشت / گرچه ما هردم قوی‌تر سوختیم

۱ـ سل: بچه انداختیم. فی: بچه‌ای باختیم ۲ـسل: چوشبه ۳ـ فی ومس: عرض کرد
۴ـ فر : هر دوجهان باختیم ۵ـ سل و فر ومه ومس : ماکشید ۶ـ مس : سربدر.
سل : از سر وجد خرقه ۷ـ سل و فر : بدو ۸ـ فر : جان و دل ۹ ـ مج:
درد هم ای ساقی. فر : در ده ساقی می . سل: درد بده ساقی ۱۰ـ مج : جام می عشق که
۱۱ـ مه: نی که ۱۲ـ فر : بابت درد تو نه‌ایم ای نگار ۱۳ـ فر: بدرد تو. سل:
بادرد تو ۱۴ـ فر : تا تو ۱۵ـ سل و فی : راست است ۱۶ـ مج : بپرداختیم
۱۷ـ فر : زبان ساختیم ۱۸ـ مس و فی : نیز این غزل را دارد ۱۹ـ فر ـ این
غزل را ندارد ۲۰ـ مج : رهش هم نیك و بد. سل : در غمش با نیك و با بد ساختیم
۲۱ـ سل و مس: در رهش

چون بدو ره نی و بی او صبر نی[1] | مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
چون ز جانان آتشی در جان فتاد | جان خود چون عود[2] مجمر سوختیم
چون ز دلبر طعم شکّر یافتیم | دل چو عود از طعم شکّر سوختیم
چون دل و جان پردهٔ این راه بود | جان ز جانان دل ز دلبر سوختیم
مدّت سی‌سال سودا پخته‌ایم | مدّت سی سال دیگر سوختیم[3]
عاقبت چون شمع رویش شعله زد | راست چون پروانه‌یی پر سوختیم
پرچوسوخت آنگه درافکندیم خویش | تا بکلّی پای تا سر سوختیم
خواه گو بنمای روی و خواه نه | ما سپند روی او بر سوختیم
چون بیک جو می‌نیرزیدیم ما | خرمن پندار یکسر سوختیم
چون شکست اینجا قلم عطّار را | اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم[4]

۶۱۵

تا بدام عشق او آویختیم | جان ودل را فتنه‌ها انگیختیم[5]
دل چودر گرداب عشقش[6] اوفتاد | تن فرو دادیم و در[7] نگریختیم
بس که اندر وادی سودای او[8] | خون دل با خاک ره[9] آمیختیم
خاک پای او بنوک برگ چشم | گاه می‌رفتیم و گه می‌بیختیم[10]
چون نیامد بر سر غربیل هیچ | پای در گل خاک بر سر ریختیم
گرچه‌ما زیرک‌ترین مرغی بدیم[11] | لیک در دامش بحلق آویختیم
همچو عطّاری ز شوق روی او | صورتش با[12] روی‌جان انگیختیم

۱ـ سل : چون بدو ره نیست وبی او صبر نه . مس: نیست و بی او صبرنیست ۲ـ سل: عود و مجمر ۳ـ سل : این بیت و بیت بعد را ندارد ۴ـ مس : نیز این‌غزل را دارد ۵ـ مج و مه: این غزل‌را ندارد ۶ـ سل: عشقت ۷ـ سل: برنگریختیم ۸ـ سل : سودای تو ۹ـ سل : با خاک وگل ۱۰ـ سل : این بیت را ندارد ۱۱ـ سل : مرغی نه‌ایم . فی : توایم ۱۲ـ فر وفی : بر روی

۶۱۱

تا بعشق تو قدم برداشتیم — عقل را سرچون قلم برداشتیم [1]

چون دم ما سخت گیرا شد بعشق — پردهٔ هستی بدم برداشتیم

در جهان جان حقیقت بین شدیم — وز جهان تن قدم برداشتیم

چون در آمد عشق وجانرا مست کرد — ما بمستی جام جم برداشتیم

بر جمال ساقی جان زان شراب — شادی افزودیم و غم برداشتیم

پس دل خود همچو مستان خراب — از وجود و از عدم برداشتیم

در خرابی همچو عطّار از کمال — گنج راحت بی الم برداشتیم

۶۱۲

تا با غم عشق آشنا گشتیم — از نیک و بد جهان جدا گشتیم [2]

تا هست شدیم در بقای تو — از هستی خویشتن فنا گشتیم

تا در ره نامرادی افتادیم — بر کلّ مراد پادشا گشتیم

زان دست همه جهان فرو بستی — تا جمله بجملگی ترا گشتیم

یك شمّه چو زان حدیث بنمودی [3] — مستغرق سرّ کبریا گشتیم

زانگه که بعشق اقتدا کردیم — در عالم عشق مقتدا گشتیم

ای دل تو کجایی [4] او کجا آخر — این خود چه سخن بود کجا گشتیم

عمری مس نفس را بپالودیم — گفتیم مگر که کیمیا گشتیم

چون روی چو آفتاب بنمودی — ناچیز شدیم و چون هوا گشتیم

چون تاب جمال تو نیاوردیم — سر گشته چو چرخ آسیا گشتیم

چون محرم عشق تو نیفتادیم — در زیر زمین چو توتیا گشتیم

۱ـ مج و سل و مه : این غزل را ندارد   ۲ـ سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مج و فی و مس : دارد   ۳ـ مس : حدیث بشنودیم   ۴ـ مس : توکجا و اوکجا

نومید مشو درین ره ای عطّار هرچند که ناامید وا[۱] گشتیم

۶۱۳

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم
در دیر مغان راه خرابات گرفتیم[۲]

پی بر پی رندان خرابات نهادم
ترك سخن عادت وطامات گرفتیم

آن رفت که خود را همه‌سالوس نمودیم
اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم

درچهرهٔ آن ماه[۳] چوشد دیدهٔ[۴] ما باز
یارب که بیك دم چه مقامات گرفتیم

بس عقل که شد مات بیك بازی عشقش
ور عقل درو مات نشد مات[۵] گرفتیم

چون عقل شد ازدست زمستی[۶] می‌عشق[۷]
با دلشدگان راه مناجات گرفتیم

چون شیوهٔ عطّار درین راه بدیدیم
آن[۸] شیوه ز اسرار[۹] و کرامات گرفتیم

۶۱۴

ما بار[۱۰] دگر گوشهٔ خمّار گرفتیم
دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم[۱۱]

۱ــ فی و مس : ما گشتیم ۲ــ سل : این غزل را ندارد ۳ــ مه : بر چهرهٔ آن یار . فر : بر چهرهٔ آن ماه ۴ــ فر : چهرهٔ ما ۵ــ مه : درین مات . فر : وز عقل درین مات بشهمات گرفتیم ۶ــ مه : ز خوشی می عشق ۷ــ مج: عشقش ۸ــ مه: این ۹ــ فر : اسرار کرامات ۱۰ــ فی : ما پاك دگر ۱۱ــ سل : این غزل را ندارد

دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم
پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم
ازهر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم
واز[1] آرزوی او کم اغیـار گرفتیم
گفتند خودی تـو درین راه حجابست
ترك خودی[2] خویش بیکبار گرفتیم
ای بس که چو پروانهٔ پر سوخته از[3] شمع
در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبهٔ جان[4] چونکه ندیدیم نشانی
از کعبهٔ ظاهر[5] ره خمّار گرفتیم
از خرقه وتسبیح چو جز[6] نام ندیدیم
چه خرقه چه تسبیح که زنّار گرفتیم
زین دین[7] بتزویر چودل خیره فرو ماند
اندر ره دین[8] شیوهٔ کفّار گرفتیم
چون هرچه جزاوهست[9] درین راه حجابست
پس ما بیقین مذهب[10] عطّار گرفتیم[11]

۶۱۵

هر آن نقشی که بر[12] صحرا نهادیم — تو زیبا بین که مـا زیبـا نهادیم

۱ــ فرو مه : در آرزوی ۲ــ فی : خودی و خویش ۳ــ مج : در شمع . فر و فی و مم: زان شمع ۴ــ فر و مه و مم: ازکعبه جانان چو ندیدیم ۵ــ مج: ازکعبه بظاهر ۶ ــ مه وفی : تسبیح بجز ۷ ــ فر : زین شیوهٔ تزویر ۸ ــ مه : اندر ره دل ۹ــ مه : هرچه بجز اوست ۱۰ــ فر : شیوهٔ عطار ۱۱ــ فی و مم : نیز این غزل‌را دارد ۱۲ــ سل و فر وفی : در صحرا

سرمویی[1] ز زلف خود[2] نمودیم — جهان را در[3] بسی غوغا نهادیم

چو آدم را فرستادیم بیرون[4] — جمال خویش بر صحرا نهادیم

جمال ما ببین کین[5] راز پنهان — اگر چشمت بود پیدا نهادیم

وگرچشمت نباشد همچنان دان[6] — که گوهر پیش نابینا نهادیم

کسی ننهاد و نتواند نهادن — طلسماتی که هردم ما نهادیم

مباش[7] احوال مسمّی جزیکی نیست — اگر[8] چه این همه اسما نهادیم

یقین‌میدان که چندینی عجایب — برای[9] یك دل دانا[10] نهادیم

ز[11] چندینی عجایب حصّهٔ تو[12] — اگر دانا[13] نه‌ای سودا نهادیم

مشو مغرور چندین نقش زیراك[14] — بنای جمله بر دریا نهادیم

اگرموجی‌ازآن[15] دریا برآید — شود ناچیزهرچه اینجا[16] نهادیم

اگر اینجا[17] ز دریا بر کناری — جهانی پُر[18] غمت آنجا نهادیم

وگرهمرنگ دریا گردی امروز — ترا سلطانی فردا[19] نهادیم

دل عطّار را در عشق این راه[20] — چو گویی بی سرو بی پا نهادیم[21]

۶۱۶

تا ما ره عشق تو سپردیم — صد بار[22] بزندگی بمردیم[23]

ما را ز دو کون نیم جان بود — در عشق تو هم بتو سپردیم

---

۱ ــ فی : سر رویی زلطف خود ۲ ــ فر : مویی ز قدرت وا نمودیم ۳ــ مه و فی : بر بسی ۴ ــ فر : فرستادیم آدم را به بیرون ۵ــ فر : زین راز ۶ــ فر و مه : آنچنان . مس : هم چنانست ۷ــ مج : مشو احول ۸ــ سل و فر : وگرچه ۹ــ مم : ز بهر یکدل ۱۰ــ مج و فی : دل بینا . سل و نو : دل‌یکتا ۱۱ــ مج : نه چندینی ۱۲ــ مج : تست ۱۳ــ مج و سل وفر ونو: اگر یکتا ۱۴ــ فر و مه و فی : زیرا . سل : نقش زیبا . نو : زشت و زیبا ۱۵ــ مج و سل و فی : از این ۱۶ــ مج و سل و فر و نو : آنجا ۱۷ــ فر : وگر زینجا . سل : در آنجا تو ز دریا ۱۸ــ مج : جهانی در غمت اینجا ۱۹ــ مج و سل : این بیت‌را ندارد ۲۰ــ سل و فی و نو : این راز ۲۱ــ فی و نو و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۲۲ــ فر و فی : صد راه ۲۳ــ سل : این غزل‌را ندارد

بس روز که در هوای رویت بگسسته نفس نفس شمردیم[1]
بس‌شب که چو شمع در فراقت دل پر آتش[2] بروز بردیم
ای ساقی جان بیا که دیریست[3] تا در پی[4] نیم جرعه دُردیم
آبی در ده که این[5] بیابان در گرمی و تشنگی سپردیم[6]
بی روی تو هر میی که خوردیم خون گشت‌و ز روی‌خودستردیم
عطّار مکن بدرد گرمی چون از دم سرد تو فسردیم[7]

۶۱۷

تا دُردی درد او[8] چشیدیم دامن ز دو کون در کشیدیم[9]
با هم نفسی ز[10] درد عشقش[11] در کنج فنا بیارمیدیم
بر بوی یقین که بو که بینیم زهری بگمان دل[12] چشیدیم
گه در طلبش ز دست[13] رفتیم گه در هوسش بسر دویدیم
در عالم پر عجایب عشق آوازهٔ او[14] بسی شنیدیم
درمان چکنیم درد او را کین‌درد[15] بجان و دل خریدیم
عشقش چو بما نمود ما را صد پرده بیك زمان[16] دریدیم
نور رخ او چو شعله‌ای زد خود را ز فروغ آن[17] بدیدیم
دیدیم که مانه ز[18] آب و خاکیم از هر دو برون رهی گزیدیم
چه خاك و چه آب کانچه ماییم در پردهٔ غیب ناپدیدیم
چون پرده ز روی کار برخاست از خود نه ازو بدو رسیدیم

۱– فی: بمردیم ۲– فی ومس: پرآتش دل ۳– فی و مس: که دیرست ۴– فر: تا درغم . مس :کاندر غم ۵– فی: که در بیابان ۶– فر وفی: بمردیم ۷– فی و مس : نیز این غزل را دارد ۸– سل و نو و مس: درد تو ۹– فر و مه : این غزل‌را ندارد ۱۰– مج وفی: چو درد ۱۱– سل‌ونو وفی: درد عشقت ۱۲–سل و نو : زهر بگمان بسی چشیدیم ۱۳– نو : بسی‌که رفتیم ۱۴– نو : آوازهٔ او ۱۵– سل‌و نو: صد باره بجان و دل ۱۶– نو: صدپردهٔ نیك و بد دریدیم ۱۷–سل و نو : ز فروغ او ۱۸– مج : که ما نه خاك و آبیم

پیوستگیی چو یافت عطّار از ننگ وجود او[۱] بریدیم[۲]

۶۱۸

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم

پیش ز ما جان ما خورد شراب[۳] الست
ما همه زان یك شراب مست[۴] الست آمدیم

خاك بُد آدم که[۵] دوست جرعه بدان خاك ریخت
ما همه زان جرعهٔ دوست بدست آمدیم[۶]

ساقی جام الست چون و سقیهم بگفت
ما ز پی[۷] نیستی عاشق[۸] هست آمدیم

دوست چهل بامداد در گل ما داشت دست[۹]
تا[۱۰] چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم

شست در افکند یار بر سر دریای عشق[۱۱]
تا ز پی[۱۲] چل صباح جمله بشست آمدیم

خیز و دلا[۱۳] مست شو از می قدسی از آنك[۱۴]
ما نه بدین[۱۵] تیره جای[۱۶] بهر نشست آمدیم

۱ــ مس : خود رهیدیم ۲ــ فی و نو و مس : نیز این غزل‌را دارد ۳ــ فر : خورد شرابی ز عشق ۴ــ سل و مه : جرعه پرست . فر : عاشق و مست ۵ــ فر : خاك بدم من که . مه : خاك ندارم که ۶ــ مه : ما همه چون جرعهٔ جستهٔ جست آمدیم . مج : ما هم از آن جرعهٔ دوست پرست ۷ــ سل و مه : ما زسر نیستی ۸ــ سل : عاشق و هست ۹ــ سل و فر و مه : دست چهل بامداد درگل ما داشت دوست ۱۰ــ سل و فر و مه : ما چو گل ۱۱ــ سل و مه و مس : شست در افکنده بود یار بدریای‌عشق . نو : از تك‌دریای عشق ۱۲ سل : ما ز پس چل صباح . مه : چل صبوح ۱۳ــ سل و فر و مه : خیز دلا ۱۴ــ فر: می قدس الست ۱۵ــ فر : درین ۱۶ــ سل و فر و مه : تیره جا

دوست[1] چو جبّار بود هیچ شکستی نداشت[2]
گفت شکست آورید[3] ما بشکست آمدیم

گوهر[4] عطّار یافت قدر و[5] بلندی ز عشق
گر چه[6] ز تأثیر جسم جوهر پست آمدیم[7]

۶۱۹

چه‌مقصود ارچه بسیاری دویدیم[8] — که ازمقصود خودبویی[9] ندیدیم[10]

بسی زاریّ و دلتنگی نمودیم[11] — بسی‌خواریّ و بی‌برگی کشیدیم[12]

بسی در گفتگوی دوست بودیم — بسی در جستجویش ره[13] بریدیم

گهی سجاده و محراب جستیم — گهی رندیّ و قلاشی[14] گزیدیم

بهر ره کان کسی گیرد گرفتیم — بهر پر کان کسی پرّد پریدیم

چو عشق او جهان بفروخت بر ما — بجان و دل غم عشقش خریدیم

مگر[15] معشوق‌ما با ماست زیرا[16] — ز نور حضرت او ناپدیدیم

بدست ما بجز باد هوا نیست — که چون بادی بعالم بر وزیدیم

درین حیرت همی بودیم عمری — درین‌محنت‌بخون[17] برمی‌تپیدیم[18]

کنون رفتیم و عمر ما بسر شد — کنون این ره بپایان آوریدیم[19]

دریغا کز سگ کویش نشانی — ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم[20]

بسی بر بوی او بودیم و بویی — بما نرسید و ما از غم رسیدیم[21]

۱ـ فر: ساقی چو جبار بود ۲ـ فر: شکستی نکرد ۳ـ مج: شکست آوری
۴ـ مج و فر: جوهر ۵ـ مج و فر و نو: قدر بلندی ۶ـ فر: زانکه ز تأثیر
۷ـ مس ونو: نیزاین غزل رادارد ۸ـ فی: چه مقصوداست اگرعمری‌دویدیم ۹ـ فی: خودکا ی
۱۰ـ سل‌و مه: این‌غزل را ندارد ۱۱ـ فر: بسی‌دلتنگ وزاری‌می‌نمودیم
۱۲ـ فر و مس: بی‌برگی بدیدیم ۱۳ـ مج و فی و مس: بسی در جستجوی‌او دویدیم
۱۴ـ مج و فی: قلاشی و رندی ۱۵ـ فر: که خود معشوق ۱۶ـ فر و فی:
لیکن ۱۷ـ فر: بخود بر ۱۸ـ فی: محنت بمردی می‌چخیدم ۱۹ـ فر:
کنون این راه را پایان ندیدیم ۲۰ـ مج: بسیاری شنیدیم ۲۱ـ مج: این بیت و
بیت بعد را ندارد

چو مقصودی نبود از هرچه گفتیم — میان خاک تاریک آرمیدیم
کنون عطّار را بدرود کردیم — کنون امّید ازین[1] عالم بریدیم[2]

۶۲۰

دردا که درین بادیه[3] بسیار دویدیم — در[4] خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم[5]
بسیار درین بادیه[6] شوریده برفتیم — بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم[7]
گه نعره زنان معتکف صومعه بودیم — گه رقص کنان گوشهٔ خمّار گزیدیم
کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم — دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم
بر درج دل ماست یکی قفل گران سنگ — در بند ازینیم که در بند کلیدیم
از خون رحم چون بگو خاک فتادیم — از طفل مزاجی همه انگشت مزیدیم[8]
چون شیر ز انگشت براهیم برآمد — انگشت مزیدن چه که انگشت گزیدیم
و امروز که بالغ شدگانیم بصورت — یك پر بنماند ار چه بصد پر بپریدیم
از دست فتادیم نه دیده نه چشیده — زان باده که از جرعهٔ او بوی شنیدیم
چون هستی عطّار درین راه حجابست — از هستی عطار بیکبار[9] بریدیم[10]

۶۲۱

تا ما سر[11] ننگ و نام داریم — بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و ما در[12] اشتیاقت — بیچارگیی[13] تمام داریم
زاندیشهٔ آنکه فارغی تو — اندیشهٔ بر دوام داریم
گه دست زجان خود[14] بشوییم — گه دست بسوی جام داریم

۱ــ مم: از عالم . مج: بدین پیوستگی چون یافت عطار ــ ز تقلید وجود او رسیدیم ۲ــ فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۳ ــ فر : درین واقعه ۴ ــ فر : از خود ۵ــ مج و سل : این غزل را ندارد ۶ــ مم : درین وادی ۷ــ مه : مردانه خمیدیم ۸ــ فر : این بیت را ندارد ۹ــ فر : ما هستی عطار بهنجار بریدیم ۱۰ــ مم : نیز این غزل رادارد ۱۱ــ فی: غم ننگ ۱۲ــ سل : زاشتیاقت ۱۳ــ مس: بیماری دل تمام ۱۴ــ سل : جان خویش شوییم . نو : خویش گوییم

گه‌زهد و نماز پیش[1] گیریم / گه میکده را مقام داریم[2]

گه بر سر درد درد ریزیم / گه بر سر کام کام داریم

ما با تو کدام نوع ورزیم / وز هر نوعی کدام داریم

از تو بگزاف وصل جوییم / یارب طمعی چه خام داریم

عطّار چو فارغست از نام / ما گفتهٔ او بنام داریم[3]

۶۲۲

ما ننگ وجود روزگاریم / عمری بنفاق می گذاریم[4]

محنت‌زدگان پر غروریم / شوریده دلان بیقراریم

در مصطبه[5] عور پاکبازیم / درمیکده‌رند[6] دردخواریم

جان باختگان راه[7] عشقیم / دلسوختگان سوکواریم

ناخورده‌دمی[8] شراب ایمان / از ظلمت کفر در خماریم

ایمان‌چه که‌با دلی‌پراز بت / قولی بزبان همی برآریم[9]

ما مؤمن ظاهریم لیکن / زنّار بزیر خرقه داریم

بویی بمشام ما رسیدست / دیرست[10] که‌ما درانتظاریم

نه یار جمال می‌نماید / نه[11] در خور دستگاه‌یاریم

نه پرده زپیش ما[12] بر افتد / نه[13] در پس پرده مردکاریم

دردی[14] که شمار کرد عطّار / تا روزشمار در[15] شماریم[16]

۱ــ مه : پیشه‌گیریم ۲ــ سل : این بیت را ندارد ۳ــ فی و نو ومس : نیزاین غزل را دارد ۴ــ مج و مه : این غزل راندارد ۵ــ سل و نو : در میکده عورو ۶ــ سل و نو : در مصطبه رند و ۷ــ فر : درد عشقیم ۸ــ سل و نو : ناخورده می و شراب ۹ــ سل و نو : عمری بنفاق میگذاریم ۱۰ــ نو : دیریست ۱۱ــ فر : نی ۱۲ــ سل : می بر افتد ۱۳ــ فر : نی ۱۴ــ سل : راهی که. نو : کبری که ۱۵ــ فر : می‌شماریم ۱۶ــ نو و مم : نیز این غزل را دارد

۶۲۳

ما مرد کلیسیا[۱] و زنّاریم — گبری[۲] کهنیم و نام برداریم

دریوزه گران[۳] شهر گبرانیم — شش پنج زنان کوی خمّاریم

با جملهٔ مُفسدان بتصدیقیم — با جملهٔ زاهدان بانکاریم

در فسق[۴] و قمار پیر[۵] و استادیم — در دیر[۶] مُغان مُغی[۷] بهنجاریم

تسبیح و ردا نمی‌خریم الحق — سالوس و نفاق را خریداریم

در گلخن تیره[۸] سر فرو برده — گاهی مستیم و گاه هشیاریم

و اندر ره[۹] تابان نا معلوم — گاهی عوریم و گاه[۱۰] عیّاریم

با وسوسه‌های نفس شیطانی[۱۱] — در حضرت‌حق چه[۱۲] مرد اسراریم

اندر صف دین حضور چون یابیم — کاندر کف نفس خود گرفتاریم

این خودهمه رفت‌عیب[۱۳] ماامروز — اینست[۱۴] که‌دوست‌دوست‌می‌داریم

دیریست[۱۵] که اوست آرزوی ما — بی او ببهشت سر فرو ناریم

گر جملهٔ ما بدوزخ اندازد[۱۶] — او به داند اگر سزاواریم[۱۷]

بی یار دمی چو زنده نتوان بود — در دوزخ و در بهشت با یاریم

بی او چو نه‌ایم هرچه باداباد — جز یار ز هرچه هست بیزاریم

در راه یگانگی و[۱۸] مشغولی — فارغ ز دو کون همچو عطّاریم[۱۹]

۱ـ مج : کلیسیای و ۲ـ سل و فر و مه و فی : گبر کهنیم ۳ـ سل و فی: دریوزه کنان شهرگبرانیم مج : در یوزه‌کنان شهر گردانیم . فر : در یوزه‌کنان و شهر گبرانیم ۴ـ مه : درخمر و قمار . فی : فسق قمار ۵ـ مج : پیر استادیم . سل : ننگ‌استادیم . فر : نیز استادیم ۶ـ فر : دین مغان ۷ـ سل و مه : مغ بهنجار ۸ـ فی : خیره سر ۹ـ سل ومه و فر: اندر ره ۱۰ـ سل :گاهی‌عزلیم و گه ۱۱ـ سل وفی: شهوانی ۱۲ـ فر: نه مرد . فی: حضرت‌او چه ۱۳ـ فی: همه عیبها و ماامروز ۱۴ـ مج : آنست ۱۵ـ سل و فر و مه و فی : دیرست ۱۶ـ سل و مه و فی : ور هیچ بدوزخ اندر اندازد ۱۷ـ مج : این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۸ـ سل وفر و مه و فی : ز مشغولی ۱۹ـ فی : نیز این غزل را دارد

۶۲۴

چون زلف تاب دهد آن تُرك لشکریم
هندوی خویش کند هر دم بدلبریم[۱]

چون زلف کافر او آهنگ دین کندم[۲]
در حال بند کند در دامِ کافریم

مویی اگر همه خلق درمن نگه نکنند[۳]
مویی تمام بود زان زلف عنبریم

ای ساقی از مَیِ عشق دلقم بشو[۴] و بیا
چون دلق زرق[۵] منست چنداز سیه گریم

تا کی ز ردّ و قبول دُردی بیار که من
مست ملامتیم رند قلندریم[۶]

تا کی ز روی و ریا بُت[۷] ساختن ز هوا
زین پس به بتکده‌ها مرد مقامریم

گر دی[۸] بصومعه در ، مرد خلیل بدم
امروز پیش مُغان چون گبر آزریم

گرچه بصورت تن[۹] از مؤمنان رهم
لیکن ز روی[۱۰] یقین گبرم چو بنگریم

عطّار تا که نهاد در راه فقر قدم
کردآن حقیقت فقراز جان و دل بریم

۱ـ مج وسل : این غزل را ندارد ۲ـ فر : کافرش آهنگ دین‌کند ۳ـ فر : نگه کنند ۴ـ فر : بیا بسوز ۵ـ فر : زرق هست ۶ـ فر : این بیت را ندارد ۷ـ فر : ساختن بت از هوا ۸ ـ مه : وقتی بصومعه ۹ـ فر : بصورت حال ۱۰ـ فر : ز راه صفت

۶۲۵

ما در غمت بشادی جان باز ننگریم
در[۱] عشق تو بهر دوجهان باز ننگریم[۲]

خوش خوش چو شمع ز[۳] آتش عشق تو فی المثل
گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم

هر طاعتی که خلق جهان کرد[۴] و میکنند
گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم

سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم[۵]
ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم

گر[۶] عین ما شود همه ذرّات کاینات
یک ذرّه ما بعین عیان باز ننگریم

اسرار تو ز کون و مکان چون منزّه هست
ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم

چون شد یقین ما که تویی اصل[۷] هرچه هست
در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم

در کوی تو دو[۸] اسبه بتازیم مردوار
هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم

عطّار چون کناره[۹] گرفت از میان ما
ما از کنار[۱۰] او بمیان باز ننگریم[۱۱]

۱ـ فر : وز عشق ۲ـ مه : این غزل را ندارد ۳ـ مج وفر :از آتش . فی : آتش عشق ۴ـ مج :کرد میکنند . مس :گرد جهان خلق می کنند ۵ـ مج و فر ومس : زیان شود ۶ـ فر : در عین ۷ـ مس :که تویی هرچه هست ونیست ۸ـ مج : ده اسبه ۹ـ سل ونو : چون گـرفت کنار از . مس :کنار گرفت ۱۰ـ مج : آن کنار . مس : ازکنارهٔ بمیان ۱۱ـ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد

۶۲۶

من نمیرم[۱] زانکه بی‌جان می‌زیم — جان‌نخواهم‌چون بجانان می‌زیم[۲]

در ره عشق تو چون جان‌زحمتست — لاجرم بی زحمت جان می زیم

چون بلای خویشتن[۳] دیدم وجود — از[۴] وجود خویش پنهان می زیم

در[۵] امید وبیم عشقت[۶] همچو شمع — گاه خندان گاه گریان می زیم

همچو غنچه از سر[۷] تر دامنی — غرق خون سردر گریبان می زیم

روز و شب بر خشك کشتی رانده‌ام — گرچه دایم غرق طوفان می زیم

از سر زلف تو اندیشم همه — گرچه حالی را[۸] پریشان می زیم

ماه رویا بر امید خلعتم[۹] — بس برهنه‌این‌چنین[۱۰] زان می زیم

از بر خود خلعت خاصم فرست — زانکه بی‌تو ژنده[۱۱] خلقان‌می‌زیم

از برونم پردهٔ اطلس چه سود — چون‌درون‌پرده عریان می زیم[۱۲]

همچو عطّار از جهان فارغ شده — سر نهاده در بیابان می زیم[۱۳]

۶۲۷

ای صدف لعل تو حقّهٔ درّ یتیم — عارض تو بی‌قلم خط زده بر لوح سیم[۱۴]

روح دهن مانده[۱۵] باز در سر زلفت مدام — عقل میان بسته چست بر سر کویت مقیم

۱ــ نو : من بمیرم ۲ــ فر: این غزل را ندارد ۳ــ مه : خویش دیدم در وجود ٤ــ سل : وز وجود ۵ــ مه : برامید ٦ــ مج ومه ومس ومم : عشق تو چو شمع ۷ــ مج: از ره تردامنی. مه : از غمت بادامنی . مس و مم : از غم تردامنی ۸ ــ مج : با حالی . مه : با جایی ۹ــ نو : خلعتت ۱۰ــ مج : این چنین بس برهنه . سل : بر برهنه . نو : تن برهنه ۱۱ــ مه : زیرخلقان . سل: عری وخلقان ۱۲ــ سل: این بیت را ندارد ۱۳ــ نو ومم ومس : نیزاین غزل را دارد ۱٤ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد ۱۵ــ مس : دهان ماند باز

دُرّ یتیم تواَم تا که در آمد بچشم
چشمهٔ چشمم بماند غرقهٔ دُرّ یتیم

زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست
زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم

چون[۱] سر زلف ترا باد پریشان کند
جیم در افتد بمیم میم در افتد بجیم

تیره گلیم توام رشتهٔ صبرم[۲] متاب
چند زنی بیش ازین طبل بزیر گلیم

برد لب لعل تو از بر عطّار دل
تا دل عطّار ماند چون لب تو از دو نیم

۶۲۸

بر[۳] هرچه که دل نهاده باشیم | درمشر کی اوفتاده باشیم[۴]
گر بر کامی سوار[۵] گردیم | حالی ز دو خر پیاده باشیم
صد عمر اگر بسر باستیم | داد نفسی نداده باشیم
مستی[۶] وغرور سخت کاریست | غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سر نماند آن به | کین باد ز سر نهاده باشیم
هر گه که ز زاد وبوم[۷] رستیم | بینی که زمرد زاده[۸] باشیم
چون سایه در آفتاب روشن | در پیش خود ایستاده باشیم
آن به که درین قفس[۹] چو عطّار | از هستی خویش ساده باشیم

۱ــ مس: گرسر ۲ــ مس: رشتهٔ جانم ۳ــ مس: در هرچه ۴ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر ومس : دارد ۵ــ مس : سواره گردیم ۶ــ مس : مستی غرور سخت زشت است ۷ــ مس : زاد وبود ۸ــ مس : آندم بحیات زاده ۹ــ مس : درین سخن

٦٢٩

بیا تا رند هر جایی بباشیم — سر غوغا و[1] رسوایی بباشیم[2]

نمی‌ترسی[3] که همچون خود نمایان — اسیر بند خودرایی بباشیم

اگر در جمع قرّایان نشینیم — ز سر تا پای قرّایی بباشیم

بیا تا در تماشای خرابات — چو رندان تماشایی[4] بباشیم

چو عقل ما عقیله‌است آن نکوتر — که عاشقوار سودایی بباشیم

چو در دریای بی‌پایان فتادیم — همان بهتر که دریایی بباشیم

چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست — برون کون صحرایی بباشیم

چو پیدا نیست جای[5] ما چو عطّار — همه جایی همه جایی بباشیم

٦٣٠

ساقیا خیز که تا رخت بخمّار کشیم
تائبانرا بشرابی دو سه در کار کشیم[6]

زاهد خانه نشین را بیکی کوزهٔ دُرد[7]
اوفتان خیزان از خانه ببازار[8] کشیم

هوست هست که صافی[9] دل وصوفی گردی
خیز تا پیش مُغان دُردی خمّار کشیم

هر کرا در ره اسلام قدم ثابت نیست
بیکی جرعه[10] میش درصف کفّار کشیم

۱ــ فی‌ومس: غوغای رسوایی ۲ــ سل وفر ومه : این غزل را ندارد . مج وفی ومس : دارد ۳ــ مس : نمی‌ترسم ٤ــ مس : در تماشایی ٥ــ فی : جان ما ٦ــ مه : این‌غزل را ندارد ۷ــ نو :کوزه می ۸ــ فر: بخمار ۹ــ فر : صوفی دل صافی ۱۰ــ فر: جرعهٔ می

هر که دعوی انا الحق کند وحق گوید[۱]
انا گویان[۲] خودی را به‌سر دار[۳] کشیم

چند داریم نهان زیر مرقّع زنّار
وقت نامد که خط[۴] اندرخط[۵] زنّار کشیم

هیچکس را ندهد دنیی ودین دست بهم
هر که گوید که دهد خنجر انکار کشیم

گر تو دین میطلبی از سر دنیی برخیز
که زدین بار نیابیم[۶] مگر بار کشیم

گر ازین شاخ گل وصل طمع میداریم
اندرین راه غم عشق[۷] چو عطّار کشیم[۸]

۶۳۱

اکنون که نشانهٔ ملامیم
وانگشت[۹] نمای خاص وعامیم[۱۰]

تا کی سر نام وننگ داریم
زیرا که نه‌مرد ننگ ونامیم

درشهر ندا زنیم و گوییم
معشوقهٔ خویش را غلامیم

هم نام بباد داده هم ننگ
واندر طلب نشان و[۱۱] نامیم

لیکن شب وروز درخرابات
با رود وسرود و نقل وجامیم

واحب نبود نگار دیدن
زیرا که بکار[۱۲] ناتمامیم

دیوانه نه‌ایم حاش لله
با عقل و هدایت تمامیم

۱ــ سل ونو: هر که انا الحق زند وآنکه انا الحق گوید. مج: هر که انا الحق زند او تاره‌حق می‌جوید
۲ــ سل ونو : آن دو گویان ۳ــ مج همه بردار ۴ــ فر : وقت آمد که خطی درخم زنار ۵ــ سل وفر ونو : اندر خم ۶ــ فر : بار بیابیم ۷ــ فر : در ره عشق غم هجر چو ۸ــ نو : نیزاین غزل را دارد ۹ــ سل: انگشت ۱۰ــ مج ومه : این غزل را ندارد ۱۱ــ سل : نشان چو نامیم ۱۲ــ سل : نگار

نیکوست وصال یار بافال — زیرا که درین چنین مقامیم
عطّار وجود خود برون نه — چون دانستی که نا تمامیم

۶۳۲

بیار آن جام می تا جان فشانیم — نثاری بر سر جانان فشانیم [1]
بیا جانا که وقت آن در آمد — که جان برجام جان افشان فشانیم
چو برجان آشکارا گشت جانان [2] — زغیرت جان خود پنهان فشانیم
دمی کز [3] ما بر آید بی غم او — در آن ماتم بسی طوفان فشانیم
چو دریا در خروش آییم وانگه [4] — زچشم خون [5] فشان باران فشانیم
وگر در دیده آید غیر او کس — نمک در دیدهٔ گریان فشانیم
همان بهتر که [6] درعشقش چو عطّار — دُر از دریای بی پایان فشانیم [7]

۶۳۳

ما گبر قدیم نا مسلمانیم — نام آور کفر و ننگ ایمانیم
گه محرم [8] کم زن خراباتیم — گه هم دم جاثلیق رهبانیم
شیطان چو بما رسد کله بنهد — کز وسوسه اوستاد شیطانیم
زان مرد نه‌ایم کز کسی ترسیم [9] — سر پای برهنگان دو جهانیم [10]
درمانده‌ایم [11] وراه بس دورست [12] — ما راه بکار خود نمی‌دانیم
ماچاره بکار [13] خویش چون سازیم — چو جمله بکار [14] خویش حیرانیم

۱ــ مه : این غزل را ندارد . فر : ردیف [فشانم] است ۲ــ فر : چو جانان آشکارا گشت برجان ۳ــ فر : گر می برآید ٤ــ فی : وانگاه فر : خروش آیم پس آنگه ۵ــ فر : درفشان ٦ــ فر : که چون عطار امروز ۷ــ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۸ــ فر : محرم و کم ۹ــ نو : کز کس اندیشیم ۱۰ــ فر : سلطانیم ۱۱ــ سل و نو : درمانده شدیم و ۱۲ــ فی : درمانده شدیم و کار شد ازدست ۱۳ــ سل ومه وفی ونو : ما چارهٔ کار . فر : ز کارخود نمی‌سازیم ۱٤ــ فر : زکار

کی باشد و کی[1] بود که ناگاهی — این پرده زکار خویش[2] بدرانیم

هرپرده که بعد از آن پدید آید — از آتش معرفت بسوزانیم[3]

زآنجا که در آمدیم از اوّل[4] — جانرا سوی آن کمال برسانیم

عطّار شکسته را[5] بیك دفعت[6] — از پردهٔ هر دو کون برهانیم[7]

۶۳۴

گاه لاف از[8] آشنایی می‌زنیم — گه غمش را مرحبایی می‌زنیم[9]

همچو چنگ از پردهٔ دل زارزار — در ره عشقش نوایی[10] می‌زنیم

از دم ما[11] می بسوزد عالمی — آخر این دم ما[12] زجایی می‌زنیم

ما مسیم و این نفسهای بدرد — بر امید[13] کیمیایی می‌زنیم

روز و شب بر درگه سلطان جان — تا ابد کوس وفایی می‌زنیم[14]

پادشاهانیم و ما را مُلك نیست — لاجرم دم با[15] گدایی می‌زنیم

ما چو بیکاریم کار افتاده را — بر[16] طریق عشق رایی می‌زنیم

خوان کشیدیم[17] ودری کردیم باز — سالکان را الصّلایی می‌زنیم

نیستان راقوت[18] هستی می‌دهیم — خویش بینانرا قفایی می‌زنیم

اندرین دریا که عالم غرق اوست — بی دل وجان دست وپایی می‌زنیم

ماجرای عشق از عطّار جو[19] — تا[20] نفس ازماجرایی می‌زنیم[21]

۱ـ فر : کی که ناگهی ما ۲ـ مه: پرده بکارخود بدرانیم ۳ـ فر : این بیت ودوبیت بعد راندارد ٤ـ مه : در آمدیم اول روز . فی : اول ما ۵ ـ مج : شکسته دل بیك ٦ـ مه : نوبت ۷ـ فی و نو : نیز این غـزل را دارد ۸ـ فی: لاف آشنایی ۹ـ مه : این غزل را ندارد ۱۰ـ سل : می‌شنو تا ما نوایی ۱۱ـ فی : دم من ۱۲ـ مج وسل: دم هم ۱۳ـ مج : از برای ۱٤ـ مج وسل‌وفر: این بیت را ندارد ۱۵ـ فر : ازگدایی ۱٦ـ سل وفی : در طریق ۱۷ـ مج : خوان کشیدی . فـر : خوان نهادیم . فی : جان نهادیم ۱۸ـ فر وفی : قرب هستی ۱۹ـ سل وفر وفی: عطار خواه ۲۰ـ فر وفی: ما نفس ۲۱ـ فی : نیزاین غزل‌را دارد

۶۳۵

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش او[1] شکرانه جان خویش[2] را قربان کنیم[3]

چون ز راه اندر رسد ما روی بر راهش[4] نهیم
وانگهی بر خاک راهش دیده خون افشان کنیم

هرچه در صد سال گرد آورده باشیم این زمان
گر همه جانست ایثار ره جانان کنیم

گر[5] نباشد ما حضر چیزی نیندیشیم از آن
آتشی از دل[6] برافروزیم و جان[7] بریان کنیم

شمع چون از[8] سینه سوزد نقل از چشم آوریم
باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم

بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان
کز تف او[9] عقل را تا منتها[10] حیران کنم

پای کوبان دست زن در های وهوی آییم مست
هم پیاپی هم سراسر دورها گردان کنیم

هر نفس بر بوی او عمری دگر پی[11] افکنیم
هر زمان بر روی او شادی دیگرسان[12] کنیم

۱ــ مج : پیش آن ۲ــ مج : شکرانه آن خویشتن . نو : شکرانهٔ آن خویش را ۳ــ مه: این غزل را ندارد ٤ ــ مج وسل وفرومس ، برخاکش نهیم ۵ــ نو : ورنباشد ٦ــ فر ونو : از جان ۷ــ مج وفرونو ومس : دل بریان ۸ــ فرونو : درسینه ۹ــ سل وفر: تف آن ۱۰ــ سل وفر ونو : تف آن تاقیامت عقل راحیران ۱۱ــ سل: می افکنیم . فر : دگر می بایدم ۱۲ــ فر : دیگر زان

گر در آن شب[1] صبحدم ما را بود خلوت بسوز[2]

صبح را تا روز حشر از خون دل مهمان[3] کنیم[4]

در نگنجد مویی آن دم گر بیاید ماه[5] و چرخ

ماه را بر در زنیم[6] و چرخ را دربان[7] کنیم

در[8] حضور او کسی ننشست[9] تا فانی نشد

گر سر مویی ز ما باقی[10] بود تاوان کنیم

چون حریفان جمله از مستی و هستی[11] وا رهند

جمله را بی خویشتن برخویشتن[12] گریان کنیم

چون نه سر نه خرقه ماند از کمال نیستی

خرقه را[13] با سر بریم و کارها آسان کنیم

گر دهد عطّار را وصلی چنین یک لحظه[14] دست

هر که دردی دارد از درد خودش درمان[15] کنیم[16]

۶۳۶

ما ره ز قبله[17] سوی خرابات میکنیم

پس در[18] قمارخانه مناجات می کنیم

۱ـ فر: گر در آن دم ۲ـ سل: خلوت قبول. فر: خلوت شود ۳ـ سل و فر و نو: پنهان
۴ـ سل: تا روز محشر خون دل پنهان ۵ـ مج: ماه چرخ. نو: ماه و خور
۶ـ فر: بر در نهیم و ۷ـ سل: گردان ۸ـ سل: از حضور ۹ـ فر: کسی
نبود که تا فانی ۱۰ـ مج: بما فانی بود ۱۱ـ سل و نو: از هستی و مستی ۱۲ـ فر:
برخویشتن بی‌خویشتن. نو: ازخویشتن ۱۳ـ مج و فر و نو: خرقه‌ها با ۱۴ـ فر:
یک ذره ۱۵ ـ سل: این بیت مغشوش را که بنظر الحاقی می‌آید بعد از بیت نهم اضافه
دارد:
هیچ مرغی برنیارد بما تازان زمان گر همه طاوس چرخست آن زمان پران کنیم
۱۶ـ نو و مم و مس: نیز این غزل را دارد ۱۷ـ فر: ز کعبه ۱۸ـ فر و مه و مس:
واندر قمار

گاهی ز درد درد هیاهوی می‌زنیم
گاهی زصاف میکده[۱] هیهات می کنیم

چون یک نفس بصومعه هشیار نیستیم
مست و خراب[۲] کار خرابات می کنیم

پیرا بیا به بین که جوانان[۳] رند را
از بهر دُردیی چه مراعات می کنیم

طاماتیان ز دُردی ما توبه می کنند
ما بی نفاق توبه ز طامات می کنیم

نه لاف پاك بازی ومردی[٤] همی زنیم
نه دعوی مقام و مقامات می کنیم

مارا کجاست کشف و کرامات کین همه
بر[۵] آرزوی کشف و کرامات می کنیم

دُردی کشیم و تا بنباشیم[٦] مرد دین
بر اهل دین بکفر مباحات می کنیم

گو بد کنید در حق ماخلق زانکه[۷] ما
با کس نه داوری نه مکافات می کنیم

ای‌ساقی اهل‌درد درین حلقه[۸] حاضرند
می‌ده که کار می[۹] بمهمّات می کنیم

سلطان یک سوارۀ نطع دو رنگ را
بی یك[۱۰] پیاده بررخ تو[۱۱] مات می کنیم

۱ـ مج وسل : صاف مغکده ۲ـ مج : مست خراب ۳ـ فر : پیران نگر که تا چه جوانان ٤ـ مج : پاکبازی ورندی ۵ـ سل وفر : درآرزوی ٦ـ مج وفر و نو : تاکه نباشیم ۷ـ سل ومه : از آنکه ما . فر : زآنچه ما ۸ـ مه : خانه ۹ـسل‌ومه: زمهمات. فر:ما زمهمات ۱۰ـفر: ازبهریك پیاده‌برخ ۱۱ـسل: بررخ‌شه

ما شب روان بادیهٔ[1] کعبهٔ دلیم
با شاهدان روح ملاقات می[2] کنیم[3]

در کسب علم وعقل چوعطّار این زمان
هم یك دو روز کار خرابات[4] می کنیم[5]

۶۳۷

ما چو بی مابیم از ما ایمنیم
از[6] تولّا و تبرّا ایمنیم[7]

از تفاخر همچو گردون فارغیم
وز[8] تغیّر همچو دریا ایمنیم

چون گذر کردیم از[9] بالا وپست
هم ز پستی هم ز بالا ایمنیم

چون نه نادان و نه دانا مانده‌ایم[10]
هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم

چون زبان از نیك و بد در بسته‌ایم[11]
هم زشنوا[12] هم ز گویا ایمنیم

چون[13] قرار کارما[14] رفتست دی
لاجرم زامروز و فردا ایمنیم

نام و ننگ ما دراقصای جهان
گر نهان[15] شد ورهویدا ایمنیم

روز وشب بی‌راه می‌جوییم راه
زانکه از نا ایمنی ما ایمنیم

چون سر عطّار گوی راه شد
ازسرِ پر[16] لاف وسودا ایمنیم[17]

۶۳۸

گر مردی خویشتن به بینیم
اندر پس دو کدان نشینیم[18]

۱ــ مج : معتکف کعبه ۲ــ مه : این‌یك دوروزترك خرافات میکنیم. فر: وین‌یك دوروز ترك خرافات می‌کنیم ۳ــ سل : این‌بیت راندارد ۴ــ سل وفرومه : با شاهدان روح ملاقات میکنیم. مس: این‌یك دوروزترك خرابات میکنیم ۵ــ مس ونو: نیزاین‌غزل‌رادارد ۶ــ سل : وز ۷ــ مه : این غزل را ندارد ۸ ــ مس : از تغیر ۹ــ مج : از بالای و ۱۰ــ مس: چون نه مادانا ونادان آمدیم ۱۱ــ مج: چون‌که ازنیك وبدم در بسته شد . فر : زبان از نیك و بد در بسته شد. مس : بربسته ۱۲ــ فر : زاشنوهم ۱۳ــ مج وسل‌ونو: دی‌قرار. مس: دی قراری ۱۴ــ فر:کارها ۱۵ــ سل وفرومس: گر هویدا ۱۶ــ مج : از سری لاف. نو : از سر پرلاف ۱۷ــ نو ومم ومس : نیز این غزل را دارد ۱۸ــ فر ومه : این غزل را ندارد

دیگر نزنیم لاف مـردی وز شرم ره زنان گزینیم
کاری عجب اوفتاد مـا را پیمـانـهٔ زهـر و انگبیـنیم
تـا زهر چو انگبین نگردد یك ذرّه جمـال او نه بینیم
سر رشتهٔ دل ز دست دادیم کین چیست که ما کنون درینیم
ای ساقـی درد درد در ده کامروز و رای کفر و دینیم[1]
مـا در ره یـار سر ببازیم وانگه پس کار خود نشینیم[2]
آبـی در ده صبوحیـان را کـز عشق بسینه آتشینیم
صبح رخ او پدیـد آمـد مـا جمله صبوحیان ازینیم
مـا مستانیم و همچـو عطّـار از مستی خویش شرمگینیم[3]

۶۳۹

ای جان ز جهان کجات جویم جانی و چو جان کجات جویم[4]
چـون نـام و نشانت می ندانم بی نام و نشان کجات جویم
چون کون و مکان حجاب راهست در کون و مکان کجات جویم
چون تو نه نهـانـی و نه پیدا پیـدا و نهـان کجات جویم
هستی تو چـو آسمـان سبکرو در بند گران کجات جویم
ای از بر من چـو تیر رفته من همچو کمان کجات جویم
چـون تو نرسی بکس یقینست پس من بگمان کجات جویم
در پرده شـدی خمـوش گشتی مـن نعره زنان کجات جویم
گفتی که مرا میـان جان جوی جان نیست عیان کجات جویم
هستیم درین میـانه کوهیست کوهـی بمیـان کجات جویم

۱ــ مج : این بیت را ندارد ۲ــ سل : این بیت را ندارد ۳ــ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد ۴ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مس : دارد

چون جان فرید در تو محوست — دل در خفقـان کجات جویم
گفتی که چو گم شوی مرا جوی — گم گشتهٔ جان کجات جویم

٦٤٠

نشستی در دل من چـونت جویـم — دلم خون شد مگر در خونت جویم[۱]
تو با من در درون جان نشسته — من از هر دو جهان بیرونت جویم
چو فردا گم نخواهی بود جاوید — پس آن بهتر بود کاکنونت جویم
مرا گویی چو[۲] گم گردی مرا جوی — چو بیچونی تو آخر چونت جویم
چو راحت را نه سر پیداست نه پای — نه سر نه پای چون گردونت جویم
یقین دانم که در دستم کـم آیی — اگر چه هر زمان افزونت جویم
چو در دستم نمی آیی ز یك وجـه — از آن هر روز دیگر گونت جویم
چو هر دم میکنی صد رنگ ظاهر — سزد گر همچو بوقلمونت جویم
نیابی ذرّه‌ای در دست هـر کـز — اگر هر دم بصد افسونت جویم
نمیـرم تا ابد گر درد خـود را — مفـرّح از لـب میگونت جویم
چو دریا گشت چشم من ز شوقت — چگـونه لؤلؤ مکنونت جویم
شکر ریـز فریـدم مـی نبـاید — شکر از خندهٔ موزونت جویم

٦٤١

در عشق همی[۳] بلا همی جـویم — درد دل مبتـلا همی جویم
درمان چه طلب کنم که در عشقش[۴] — یك درد بصد دعا[۵] همی جویم
از صُوف[٦] صفای دل نمـی یابم — از دُرد مغان صفا همی جویم

۱ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد . مه و مم و مس : دارد — ۲ــ مم : چه گم کردی
۳ــ سل ونو ومس : درعشق تو من بلا . مه : عشق همه بلا — ٤ــ مه : که اندر عشق . مس: در عشقت — ٥ ــ مج ونو : بصد دوا . مه : صد بلا — ٦ــ سل : از صفوصفای . نو : از صف

از خرقه وطیلسان[۱] دلم خون‌شد — زنّـار و کلیسیا همی جویم

در[۲] بحر هزار مـوج عشق او[۳] — غرقه شده[٤] و آشنا همی جویم

جانا بلقا چو آفتابـی تـو — یك ذرّه از آن لقا همی جویم

تا چنـد دوم بگـرد عالم در[٥] — توبا من و[٦] من کرا همی جویم

تو دست بجان من فرا کرده[۷] — من گرد[۸] جهان‌ترا همی جویم

تو در دل و من بگرد عالم در[۹] — بنگر که ترا کجا همی جویم

عطّار شدم ز عطـر[۱۰] زلـف تو — زان‌عطر دگر[۱۱] عطاهمی جویم[۱۲]

٦٤٢

چون قصّهٔ زلـف[۱۳] تو درازست چگـویم

چون شیوهٔ[۱٤] چشمت همه نازست‌چگویم[۱٥]

اینست حقیقت که ز وصل تو نشان نیست

هر قصّه که این[۱٦] نیست مجازست‌چگویم

خورشید که او چشم و چراغـت جهـانرا

از شوق رخت[۱۷] در تك و تـازست چگویم

چون شمع سحـر گاه[۱۸] دل‌سوخته هر شب

بی روی تو در سوز و گـدازست چگویم

۱ـ مه : خرقه وصومعه ۲ـ نو: ازبحر ۳ـ مه : عشق تو ٤ـ مج وسل وفر و نو : شده‌آشنا ٥ـ مه : عالم من ٦ـ مج: با من من ۷ـ فر: فرا برده. مه : در آورده ۸ـ سل ونو : من در دو جهان ۹ـ مج وسل و مس : در دل و جان من بعالم در . نو : جان و من ۱۰ ـ سل و نو : ز دام زلف ۱۱ ـ فر : عطر دلم ۱۲ـ نو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۳ـ نو: عشق تو ۱٤ـ فر ومه ونو ومس: پیشهٔ چشمت ۱٥ـ سل : این غزل را ندارد ۱٦ـ فر : آن نیست . مه : هرقصه که آن راه مجازست . نو: هرقصه که بیشست ۱۷ـ نو: از شوق تو اندر ۱۸ـ مه: شمع سحربحر دل . نو : سحر بی‌تو دل

تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم
چون زلف توام کار درازست چگویم

گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر
لعل لب تو بنده‌نوازست چگویم

المنّةُ لله که دلم گرچه ربودی
از زلف تو در پردهٔ[۱] رازست چگویم

گفتی که بگو تا چه کشیدی[۲] تو ز نازم
کار من دلخسته نیازست چگویم

گفتم که در بسته مرا چند نمایی[۳]
گفتی که درم بر همه بازست چگویم

گر بر همه بازست در وصل تو جانا
چون برمن سرگشته فرازست چگویم[۴]

عطّار درین کوی[۵] اگر نیک و اگر بد
پروانهٔ آن شمع طرازست چگویم[۶]

۶۴۳

چون نیاید[۷] سرّ عشقت در بیان[۸]
همچو طفلان مُهر دارم بر[۹] زبان[۱۰]

چون عبارت محرم عشق تو نیست
چون دهد نامحرم از پیشان[۱۱] نشان

۱ــ مه: آن زلف سیه‌پردهٔ ۲ــ مه: چه‌شنیدی ۳ــمج ومس: که درم بسته‌مرا چنددهی تو. فر: در بسته مرا چند دهی ۴ــ فر: این بیت را ندارد ۵ــ فر: درین راه ۶ــ مس و نو: نیز این غزل را ندارد ۷ــ فر: نیامد ۸ــ سل: در زمان. فر: برزبان ۹ــ سل: بردهان ۱۰ــ مه: این غزل را ندارد ۱۱ــ سل: نامحرم از محرم نشان. فر: نامحرم از پیشت نشان

آنك[1] از و سگ می کند پهلو تهی
دوستکانی چون خورد با پهلوان

چون زبان در عشق تو بر هیچ[2] نیست
لب فرو بستم قلم کردم زبان

همچو[3] مرغ نیم بسمل در رهت
در میان خاك و خون گشتم نهان

دور از تو جان زمن گیرد کنار
گر مرا بیرون نیاری زین میان

دوش عشق تو در آمد نیم شب[4]
از رهی دزدیده یعنی راه جان

گفت صد دریا ز خون[5] دل بیار
تا در آشامم که مستم[6] این زمان

مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود
باز یافت از عشق حالی آشیان[7]

در پرید وعشق را در بر گرفت
عقل و جانرا کارد آمد[8] باستخوان

عقل فانی گشت وجان معدوم شد
عشق و دل ماندند باهم جاودان

عشق با دل گشت و دل[9] با عشق شد
زین عجب تر قصه نبود در جهان

١ــ مج: آنك زو ٢ــ فر : بر كار نيست ٣ــ سل: همچو مرغی . نو : هم ز مرغ
٤ــ نو: نيم مست ٥ــ سل : صد دريای خون از دل ٦ــ فر : در آشامم بيك د
٧ــ فر : حالی او نشان ٨ــ فر: كارد شد با استخوان ٩ــ فر: عشق با دل گشت و ب
دل عشق گشت. سل : با دل عشق شد

دیدن و دانستن اینجا[۱] باطلست
بودن آن کار نه علم و بیان[۲]
چون بباشی[۳] فانی مُطلق ز خویش[۴]
هست مُطلق گردی اندر لامکان
جان و جانان هر دو نتوان یافتن
گر همی جانانت باید جان فشان[۵]
تا کی ای عطّار گویی راز عشق
راز می‌گویی طلب کن راز دان[۶]

۶۴۴

ای روی تو شمع بُت پرستان
یاقوت تو قوت تنگدستان[۷]
زلف[۸] تو و صد هزار حلقه
چشم تو و صد هزار دستان
خورشید نهاده[۱۰] چشم بردر[۱۱]
تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم هر شب
واله شده در تو همچومستان[۱۲]
آنچ از رخ تو رود در اسلام
هرگز نرود بکافرستان
پیران ره[۱۳] حروف زلفت
ابجد خوانان این دبستان
درعشق[۱۴] تو نیستان که هستند
هستند نه نیستان نه هستان
ممکن نبود بلطف تو خلق
از دین داران و بُت پرستان
گویی تو که آب خضر بودست
هر شیر که خورده‌ای زپستان

۱ـ نو: عشق نازل گشت تا دل عشق شد. سل : آنجا ۲ـ سل و فر : بودنیست این کار نه علم وعیان ۳ـ سل وفر : چون نباشی ۴ـ مج : ز عشق ۵ـ مج وسل وفر و مه : این بیت را ندارد ۶ـ نو ومس : نیزاین غزل را دارد ۷ـ مه : این غزل را ندارد ۸ـ فر : ای زلف تو صد ۹ـ فر : تو بصد هزار ۱۰ـ فر : نهاد ۱۱ـ فر : بر راه ۱۲ـ فر : این بیت را ندارد ۱۳ـ فر : پیران ببرحروف . فی: بر حروف ۱۴ـ سل : در عقل تو

ای برشده بس[1] بلند آخر به زین نگرید سوی بستان

گلگون جمال در[2] جهان تاز وز عمر رونده[3] داد بستان

کین گلبن نو بهار عمرت[4] درهم ریزد[5] بیك زمستان

مشغول مشو[6] بگل که مارست[7] پنهان ز تو خفته در گلستان[8]

زخمی زندت[9] بچشم زخمی گورستانت کند ز بستان

تو گلبن گلستان[10] حسنی عطّار ترا هزار دستان[11]

۶۴۵

ای گرفته حسن تو هر دو جهان در جمالت خیره چشم عقل و جان

جان[12] تن جانست[13] وجان جان تویی در جهان جانی و در[14] جانی جهان

های[15] و هوی عاشقانت هر سحر[16] می[17] نگنجد در زمین و آسمان

بوالعجب مرغیست جان عاشقت کز دو کونش می‌نباید[18] آشیان

جملهٔ عالم همی بینم به تو وز تو در عالم نمی‌بینم نشان

ای ز پیدایی و پنهانیّ تو جان من[19] هم در یقین هم در گمان

تن همی داند که هستی بر[20] کنار جان همی داند که هستی در[21] میان

بس سخن گویی از آنی بس خموش بس هویدایی از آنی بس نهان

کی تواند دید نور آفتاب چشم اعمی چون ندارد جای آن

۱ـ فر: بربلند . نو : بس بلندی ۲ـ فر و مس : برجهان ۳ـ فی : عمر دونده
۴ـ فر : نوبهار حسنت ۵ـ مس : برهم ریزد ۶ـ سل : بگل مشو ۷ـ مس: که خارست ۸ـ فر: این بیت را ندارد ۹ـ فی: زخمت بزند ۱۰ـ سل : گلبن بوستان ۱۱ـ فی ونو ومم ومس : نیز این غزل‌را دارد ۱۲ـ مج: جان من . فی : جان وتن ۱۳ـ مج : جانست جان ۱۴ـ فر وفی : جان جهان ۱۵ـ مج و فر وفی ونو: هایهوی ۱۶ـسل وفر ومه وفی ونو ومس: عاشقان حضرتت ۱۷ـفر و مه وفی : در نگنجد ۱۸ـ مج : می‌باید . فی : می‌نتابد . نو ومس : می‌نیابد ۱۹ـفر: جان ودل . مج وفی ومس : جان وتن ۲۰ـ فر : درکنار ۲۱ـ فی : بر میان

ما همه عیب‌بینیم چون یابد وصال عیب دان[1] در بارگاه غیب دان
تا نگردد جان ما[2] از عیب پاك[3] کی شوی با عاشقانش[4] هم عنان
آستین ناکرده پر خون هر شبی کی شود شایستهٔ آن آستان[5]
همچو عطّار از دو کون آزاد گرد[6] بندهٔ یکتای او شو جاودان[7]

۶۴۶

ای نهان از[8] دیده و در دل عیان از جهان بیرون ولی در قعر جان[9]
هر کسی جان و جهان می‌خواندت خود تویی از[10] هردو بیرون جاودان
هم جهان[11] درجانت می‌جوید[12] مدام هم ز جان می‌جویدت دایم جهان
تو جهانی، لیك چون آیی پدید نه که جانی، لیك چون گردی[13] نهان
چون پدید آیی چو پنهانی مدام چون نهان گردی چو جاویدی عیان
هم نهانی هم عیانی[14] هر دویی هم نه اینی هم نه آن هم این[15] هم آن
جان ز پنهانی[16] تو در داده تن[17] تن ز پیدایی تو جان بر[18] میان
جان چو بی‌چونست چون آید براه[19] تن چو در جوشست[20] چون یابد نشان[21]
چون ز تو[22] جان نفی و[23] تن اثبات یافت زین دو وصفند این دو جوهر در گمان
هردو گر[24] بی‌وصف گردند آنگهی قرب بی وصفیت یابند آن زمان

۱ـ مه : عیب بین ۲ـ نو : جان تو ۳ـ سل وفرومه وفی ونو و مس : ازعیب دور
٤ ـ فر : با عاشقانت ٥ـ فر : آن آشیان ٦ـ فر : آزاد شو . مه : آزاد باش
۷ـ فی ونو ومم ومس : نیزاین غزل‌را دارد ۸ـ سل ومس : در دیده ۹ـ مه: این
غزل را ندارد ۱۰ـ سل و فر و نو ومس : خود تو از هردو برونی ۱۱ـ مج : هم
جمال از فی : جهان از ۱۲ ـ سل وفر ونو ومس : می‌طلبد مدام ۱۳ـ سل و نو :
نی که جان‌پاك چون‌گردد نهان ١٤ـ سل وفر ونو: هم عیان هم‌هر ۱۵ـ سل وفر :
هم این وآن ١٦ـ مج: زتنهایی ۱۷ـ مج : در داده دل ۱۸ـ فر : در میان
۱۹ـ فروفی ومس: چو بی‌خویشست چون یابد ترا ۲۰ـ فر: درخونست ۲۱ـسل:
این بیت را ندارد ۲۲ـ مج : جان زتو چون ۲۳ـ سل وفی ونو ومس : جان محو
وتن . فر : جان محو تن ٢٤ـ فر : هردو چون

ز اشتیاق دُرّ وصلت چون[1] قلم — می‌روم[2] بسته میان بر سر دوان[3]
من نیم تنها که ذرّات دو کون — جان فشانند این طلب راجان فشان[4]
آن چه جویم چون نیاید در طلب — زان[5] چه گویم چون نیاید در بیان[6]
بر[7] زبانم چون[8] بگردد نام وصل — پُر زبانه گردم[9] حالی زبان[10]
شرح[11] این اسرار از عطّار خواه — او بگفت اسرار کو اسرار دان[12]

۶۴۷

قصد کرد از سر کشی یارم بجان — قصد او را من خریدارم بجان[13]
گر بسوزد همچو شمع عشق او[14] — راز عشقش[15] را نگه دارم بجان
عشق او دل خواهد وزین چاره نیست[16] — دل بدادم[17] چون گرفتارم بجان
ماه رویا جان من در حکم[18] تست — جان ببر چند آوری کارم بجان
نی چو عشقم[19] هست جانم گو مباش — من ز جان خویش بیزارم[20] بجان[21]
جانم از شادی نگنجد در جهان — گر دهی ای ماه زنهارم بجان[22]
گر بسوزی[23] بند بندم از جفا — من وفای تو بجان[24] دارم بجان
هرچه فرمایی و گر جان[25] خواهیم — پیشباز آیم بجای آرم[26] بجان[27]
چون دل عطّار از زاری بسوخت — کم طلب زین بیش آزارم بجان[28]

۱ــ سل : ز اشتیاق وصل توهمچون. فر ونو : وصف تو ۲ــ مج وفر: می‌دوم ۳ــ فر: بسته کمر جان برمیان ۴ ــ فر : جاودان ۵ــ فر : وین چه . سل و نو : وان چه ۶ــ مج وسل و فی ونو : در زبان ۷ــ فر و فی ونو : در زبانم ۸ــ سل و فی : گر بگردد. نو: نگردد ۹ــمج: برزبان درگرددم ۱۰ــ مج وفر: دهان ۱۱ــنو: سراین ۱۲ــ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۳ــ مج : این غزل را ندارد ۱۴ــ مه : بسوزد قصد اوام همچو شمع . فی : بسوزم همچو شمع از عشق او . مس : عشق اویم همچو شمع ۱۵ــ مه ومس : راز او را ۱۶ــ فر و فی: عشق دل خواهد وزینم چاره ۱۷ــ مه : دل نهادم ۱۸ ــ فر : در عشق تست ۱۹ــ فر وفی : عشقت هست ۲۰ــ مه : زانکه عشقت برمیان ۲۱ــ سل : این بیت را ندارد ۲۲ ــ فر: این بیت را ندارد ۲۳ــ مه: گربسوزد ۲۴ــ مه: بجان کارم ۲۵ــ مس: اگر جان ۲۶ــ سل : بجان آرم ۲۷ــ مه : این بیت را ندارد ۲۸ــ فی ومس: نیز این غزل را دارد

۶۴۸

ای روی تو شمع تاج داران | زلف تو طلسم بی‌قراران[1]
اعجوبهٔ زلف خُرده کارت | اغلوطهٔ ده بزرگواران[2]
از عکس جمال جان فزایت | خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته | از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمایی | ناقص گردند اختیاران
یك ذرّه غم تو خوشتر آید | از نقد حضور غمگساران
بیکاره بمانده‌اند[3] جمله | در شیوهٔ تو شگرف‌کاران
در راه تو نام و ننگ بازند | از ننگ وجود نامداران
از نرگس تست نیست از می | مخموری چشم پر خماران
گر جان بطلسم زلف بردی | بر جان نکنند تیرباران
تو دشمن جان دوستانی | با تو چه کنند[4] دوستداران
اندك سوی من[5] نگر اگرچه | بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصالت | نومید شوند[6] امیدواران
در ده می‌صاف وصل یك‌بار | تا باز رهند دُرد خواران
عطّار ز یك گل وصالت | بلبل گردد بنوبهاران[7]

۶۴۹

ای جگر گوشهٔ جگرخواران | غم تو مرهم دل افکاران[8]
دُرد دردت علاج مخموران | دردِ عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندیت[9] | سر فدا کرده صاحب اسراران

۱ــ فر و مه : این غزل را ندارد ۲ــ سل : بروزگاران ۳ــ مج : یکباره نمانده‌اند
۴ــ مج : پس جان بکنند ۵ــ مج : اندك سر مو نگر ۶ــ مج : نومید شدند
۷ــ مس : نیزاین غزل را دارد ۸ــ مه : این غزل را ندارد ۹ــ فر : آرزومندان

غلغلی در فکنده[1] تا بفلک | بر سر کوی تو[2] وفا داران
بر سر کوه[3] نفس در غم تو | ره زن خویش گشته عیّاران
همه شب[4] جز ترا نمی‌بینند | دیدهٔ نیم خواب بیداران[5]
بر همه عاشقان جهان بفروش | که[6] زبونند این خریداران
کشته‌ای تخم[7] عشق درجانها[8] | هین بباران ز چشم ما[9] باران
جان عطّار آرزومندست | برهانش از میان بیکاران[10]

۶۵۰

ای بروی تو عالمی نگران | نیست عشق تو کار بی خبران
بی‌نظیری چو عقل و بی[11] همتا | ناگزیری چو جان و[12] ناگذران
گوهری را که کس نداند قدر | کی بدانند[13] قدر مختصران
مرد عشق تو هم تویی که تویی | دایماً در[14] جمال خود نگران
چون دویی راه نیست در ره تو | جز یکی نیست دید دیده‌وران
پرده بردار[15] و بیش ازین آخر | پردهٔ[16] عاشقان خود مدران
هرچه صد سال گرد آوردند | با تو درباختند پاك بران
پاك بازان چو ماندند[17] از تو | پس چه سنجند هیچ این[18] دگران
دل عطّار مرغ دانهٔ تست | باشه در[19] مرغ خویشتن مپران[20]

۱ـ فر : درفتاده ۲ـ فر: برسر کویت از وفا ۳ـ فر ومس : سر کوی ۴ـ سل و نو : خود همه جز ترا ۵ـ فر : بیماران ۶ـ مج :گرزبونند ۷ـ فر : جان عشق . نو : عشق خویش ۸ ـ فی : برجانها ۹ـ سل و فر: چشم دل . نو : زچشمها ۱۰ـ فی و نو ومس : نیزاین غزل را دارد ۱۱ـ نو ومس : عقل بی‌همتا ۱۲ـ نو: جان ناگذران ۱۳ـ مج ومه :کی شناسند ۱۴ـ نو : برجمال ۱۵ـ سل وفر ومه وفی: پرده برگیر ۱۶ـ سل‌وفرومه ونو:پرده برعاشقان ۱۷ـ سل و فر ومه : مانده‌اند ۱۸ـ سل: آن دگران . فی : چه سنجد که هیچ این دگران ۱۹ـ مه : برمرغ . سل : در ملك ۲۰ـ فی ونو ومس : نیز این غزل‌را دارد

۶۵۱

ای روی تو شمع پاکبازان — زلف تو کمند سرفرازان[1]
عشّاق بروی همچو ماهت — چون صبح بر آفتاب نازان
از شوق رخت چراغ گردون — چون شمع همی رود گدازان
از بهر شکار روی گلگونت — شبرنگ خط تو تیز تازان[2]
وان حلقهٔ دام زاغ[3] زلفت — افتاده بحلق جرّه بازان
یك موی ز زلف پیچ پیچت — بشکسته طلسم کار سازان
از زلف مشعبدت چو مُهره — در ششدره مانده حلقه[4] بازان
تسبیح رخت کنند دایم — در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاك خواهد — پاکی[5] سوی پاك دست یازان
وصلت که زکوة اوست خورشید — هرگز نرسد به بی نمازان
جانی باید ز خویشتن پاك — نه غرق منی چو نو نیازان
گفتی برهانمت ز عطّار — شد عمر و دلت نبود یازان[6]

۶۵۲

ای یاد[7] تو کار کاردانان[8] — تسبیح زبان بی زبانان[9]
بر خود گیرند خرده هردم — درعشق توجان[10] خرده دانان
عشّاق ز بوی جام وصلت — تا حشر بمانده سرگرانان
هرلحظه هزار عاشق مست — در راه تو آستین فشانان[11]
در زلف[12] توصد هزاردل هست — چوبك زن تو چو پاسبانان

۱ـ فر و مه: این غزل را ندارد ۲ـ مج: این بیت‌را ندارد ۳ـ مج: داغدام زلفت
۴ـ مج: حقه بازان ۵ـ سل: تاکی ۶ـ نو و مس: نیز این غزل را دارد
۷ـ مج وسل: کارتو ۸ـ فر: ای یاد تو یادگار جانان ۹ـ مه: این غزل را ندارد
۱۰ـ نو: کار خرده ۱۱ـ سل: این‌بیت را ندارد ۱۲ـ ـ: در عشق. فی: برزلف

بر تنگ شکر[1] ز تیر مژگانت[2] بنشانده‌ای[3] نگاهبانان

از بس که دلم نشان تو جست گم[4] گشت نشان[5] بی‌نشانان

جان خود که بود که خون نگردد در عشق جمال چون تو جانان

عطّار شکسته را برون بر کلّی ز میان بدگمانان[6]

۶۵۳

نیست آسان عشق جانان باختن دل فشاندن بعد از آن جان باختن[7]

عشق را جان دگر باید از آنک با چنین جان عشق نتوان باختن

نیست آری کار هر تر دامنی سر در آن ره چون گریبان باختن

هرچه آن دشوار حاصل کرده‌ای در غم معشوق آسان باختن

شمع را زیباست هر ساعت سری گاه گریان گاه خندان باختن

تو گدا کژ بازی آخر کی رسی کج روا در پیش سلطان باختن

کی توانی یوسفی نا کرده گم عمر را در ماتم آن باختن

کار یعقوبست از سوز فراق دیده‌ای را بیت‌الاحزان باختن

چون فرید از هرچه باشد مفلست زان نباید نرد جانان باختن

۶۵۴

نیست ره عشق[8] را برگ و نوا ساختن خرقهٔ پیروز را دام ریا ساختن[9]

دلق و عصا را بسوز کین نه نکو مذهبیست از پی دیدار حق[10] دلق و عصا ساختن

۱ـ فی : تنگ شکرت ز تیر ۲ـ فر : چو تیر مژگان . مس : ز تیر مژگان . مج و فی : ز تیر مژگان ۳ـ فر: بنشانده بوی . نو: بنشانده بسی. فی و مس: بنشانده بره ۴ـ نو: گم گشته ۵ ـ فر : میان بی‌نشانان ۶ ـ فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۷ـ مج و سل و فر و مه: این غزل را ندارد. مس : دارد ۸ـ سل: ره عاشقان ۹ـ مه: این غزل را ندارد ۱۰ـ مج : دیدار من . سل و مس دیدار خلق

مرغ دلت را که اوست مرغ هواخواه دوست
لایق عشاق نیست صید هوا[1] ساختن

از فلك بی قرار هیچ نیاموختن[2]
در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن

مُفلس این[3] راه را سلطنت فقر چیست
برگ عدم داشتن راه فنا ساختن

بر سر میدان عشق در خم چوگان دوست
دل بصفت همچو گوی بی‌سروپا ساختن

کار تو در بند تست[4] کار بساز و بیا
پیش برون کی شود کار ز ناساختن

زخم خور ارعاشقی زانکه پدیدار نیست
خستگی عشق را هیچ دوا ساختن

تا دل عطّار را درد و دوا شد یکی
نیست جزاورا بعشق مدح و ثنا ساختن[5]

۶۵۵

کافریست از عشق دل برداشتن — اقتدا در دین بکافر[6] داشتن[7]

در ملا تحقیق کردن آشکار — در خلا دین مزوّر داشتن

از برون گفتن که شیطان گمرهست — وز[8] درونش پیر[9] و رهبر داشتن

چون درآید تیرباران بلا — در هزیمت دامن[10] تر داشتن

۱ــ مج : صید بلا . فر : صید ریا ۲ــ سل وفر : هیچ نیاموختی ۳ــ سل : آن راه
۴ــ فر : در بندگیست ۵ ــ مس : نیز این غزل را دارد ۶ ــ سل : در دین کافر
۷ــ مج : این غزل را ندارد ۸ــ سل و فر : در درونش ۹ــ مه : پیر رهبر
۱۰ــ مه : دامنی

کار مردان چیست بیکار آمدن   پس بهر دم کار دیگر داشتن

خاك ره[۱] برخود نمایان ریختن   خویشتن را خاك این در داشتن

غرقهٔ این بحر گشتن نا امید   وانگهی امّید گوهر داشتن

دست بر سر پای در گل آمدن[۲]   خشت بالین خاك[۳] بستر داشتن

دام تن در راه معنی سوختن   مرغ جان بی بال و بی پر داشتن

هر سری کان از تو سر بر می‌زند   از برای تیغ و خنجر داشتن

چون فلك خورشیدرا[۴] برسر کشید   کی[۵] تواند پای بر سر داشتن[۶]

پای برسر نه که اینجا[۷] کافریست   سر برای تاج و افسر داشتن

همچو عطّار این سگ درّنده را   زهر دادن یا مسخّر داشتن[۸]

۶۵۶

بندگی چیست بفرمان رفتن   پیش امر از بُن دندان رفتن[۹]

همه دشواری تو از طمعست   ترك خود گفتن و آسان رفتن

سر فدا کردن و سامان جستن   وانگهی بی سر و سامان رفتن

قابل امر شدن همچون گوی[۱۰]   پس بیك ضربه بپایان رفتن

از گرانباری خود ترسیدن   پس سبکبار به پیشان رفتن[۱۱]

در پی شمع شریعت شب و روز   همچو پروانه به پیمان رفتن

آبرو باش تو درجوی طریق[۱۲]   تا توانی تو بیابان رفتن

برگ ره‌ساز که بی برگ رهی   در چنین بادیه نتوان رفتن

۱ــ سل : خاك برسر خود . فر : خون بران خود نمایان ۲ــ فر : در گل مانده . سل: ماندن ۳ــ فر : خشت بستر خاك بالین ٤ــ مه : خورشید در برآن کشید. مس: زیر ران کشد ۵ ــ مه : کو تواند . سل و فر : گر تواند «کی تواند» تصحیح قیاسی است ٦ ــ سل : این بیت را ندارد ۷ ــ سل : آنجا ۸ ــ مس : نیز این غزل را دارد ۹ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد ۱۰ــ فر : چون گویی ۱۱ــ فر وفی : این بیت را ندارد ۱۲ــ مس: آبروی آر که رویت آبست

گر تو دنیا همه زندان دیدی — فرّخت باد ز زندان رفتن
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ — مرده باید[1] بفراوان رفتن
تا کی ازخواب[2] درآموز آخر — یك شب از گنبد گردان رفتن
قرنها شد که نمی‌آسایند — از تو شب‌خفتن وزیشان رفتن
عاشقانراست مسلّم نه ترا — در ره دوست بمژگان رفتن
سرفدا کردن و چون عیّاران — جان بکف بر در جانان رفتن
ترك عطّار بگفتن کلّی — پس درین بادیه ترسان رفتن

۶۵۷

عاشقی چیست ترك جان گفتن — سرّ کونین بی زبان گفتن[3]
عشق پی بردن ازخودی رستن — علم پی کردن[4] از عیان گفتن
رازهایی که در دل پرخونست — جمله ازچشم‌خون فشان گفتن
بزبانی که اشك‌خونین راست[5] — قصّهٔ خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق — حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آنست کو چو[6] پروانه — می[7]تواند بترك جان گفتن
شیر چون می گریزد از آتش — شیر پروانه را توان گفتن[8]
راه رو تا بکی بود سخنت — برتر از هفت آسمان گفتن
کم نه‌ای[9] از قلم ازو آموز — ره سپردن[10] سخن روان گفتن
کار کن زانکه بهترست ترا — کار کردن[11] ز کاردان گفتن

۱ــ مس : مرده بادت ۲ــ فر: ازخاك ۳ــ سل: این غزل را ندارد ۴ــ فر: پی‌بردن ۵ــ فر : خونین است ۶ــ مج : عشق‌آتش همی ز پروانه است . مس: نکو ز پروانه است . فر : که چو پروانه است ۷ــ مج : کو تواند . مس : که تواند . فر : شیر پروانه را توان‌گفتن ۸ــ فر : این بیت را ندارد ۹ــ فر : آخر از قلم آموز ۱۰ــ مه : راه رفتن . مس : سر سپردن ۱۱ــ مج : کار کن راز کاردان

جان بجانان خود[1] ده‌ای عطّار چنداز[2] افسانهٔ جهان گفتن[3]

۶۵۸

کفرست ز بی‌نشان نشان دادن چون از بیچون[4] نشان توان دادن[5]

چون از تو نه‌نام و نه نشان ماند آنگاه روا بود نشان دادن

تا یك سر موی مانده‌ای باقی[6] این سرّ نتوانمت بیان[7] دادن

چون تو بنمانده‌ای ترا زیبد داد دوجهان بیك زمان دادن

گر سر یگانگی همی جویی دل نتوانی[8] باین وآن دادن

دانی تو که چیست چارهٔ کارت بر درگه او بعجز جان دادن

عطّار چو یافتی ز جانان جان صد جان باید بمژدگان دادن[9]

۶۵۹

با تو سرّی درمیان خواهد بدن کان‌ورای جسم وجان‌خواهدبدن[10]

هر که زان سریافت یك ذرّه‌نشان از دو عالم بی‌نشان خواهد بدن

محرم آن شو که گر[11] آن نبودت تا ابد عمرت زیان خواهد بدن

هر نفس کان در حضور او[12] زنی عمر توآنست و آن خواهد بدن

ور نخواهد بود همراهت حضور پس عذاب[13] جاودان خواهد بدن

وای برحال[14] کسی کو بر[15] مجاز زان حقیقت بر کران خواهدبدن

مرد دایم همچنان کاینجا زید[16] چون بمیرد همچنان خواهد بدن

تا نپنداری که هر کو خار بود روز محشر گلستان خواهد بدن[17]

۱ــ مج ومس : جان بجان‌جهان . مه : بجان وجهان ۲ــ فرومس : چند افسانهٔ ۳ــمس ومم : نیز این غزل را دارد ۴ــ سل ومس : چون از بی‌جان . مه : از بی‌جا ۵ــ مج : این غزل را ندارد ۶ــ مس : موی از تو می‌ماند ۷ــ فر ومس : نتوانم از زبان . سل : نتوانمت زبان ۸ــ مس : دل را نتوان ۹ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد ۱۰ــ مج وسل : این غزل را ندارد ۱۱ ــ فی : اگر آن ۱۲ــ مه وفی ومس : او زدی ۱۳ــ فی : عذابت ۱۴ــ فر وفی‌ومس : برجان‌کسی ۱۵ــ فر : ازمجاز ۱۶ــ فی :کاینجا رسید ۱۷ــ مه : این بیت را ندارد

هرچه اینجا ذرّه ذرّه میکنی — جمله درپیشت عیان خواهد بدن

این همه آمد شد و وعدو وعید — از برای[1] امتحان خواهد بدن

تو بکوش و جهد کن تا پی بری — زانکه کار[2] ناگهان خواهد بدن

هرکه بی اوآستین درخون گرفت — محرم آن آستان خواهد بدن

محرم او شو که کار[3] هر دو کون — محوو گم[4] دریك زمان خواهد بدن

ترك کن کار زمین و آسمان — زانکه این کف[5] وان دخان خواهد بدن[6]

چون بحضرت زود نتوان رفت از آنك — پرده در پرده نهان خواهد بدن

جملهٔ ذرّات عالم لاجرم — سوی آن حضرت دوان[7] خواهد بدن

بر کناره می‌شو[8] از هر سایه‌ای — زانکه کاری در میان خواهد بدن

در بر[9] آن کار عالی کار خلق — اشتری[10] بر نردبان خواهد بدن

کار ما در پیش او[11] چون ذرّه‌ای — در بر هفت آسمان خواهد بدن

چون جهان آنجا کف و دودی بود — پس چه جای صدجهان خواهد بدن

چون برافتد پرده از روی[12] دو کون — آن[13] حقیقت ترجمان خواهد بدن

گوییا هر ذرّه‌ای را تا ابد — جاودانی صد زبان خواهد بدن

همچو باران ز آسمان سلطنت — خطّ استغنا روان خواهد بدن

در چنین جایی کجا عطّار را — یك سخن یا یك بیان خواهد بدن[14]

۶۶۰

دل زعشق توخون[15] توان کردن — عقل را سر نگون توان کردن[16]

هرچه جز عشق تست از[17] سر دل — تا قیامت برون توان کردن

۱- فر: از سرای ۲- مه ومس: کاری ۳- فی: کام هردو ۴- فر: محوکم
۵- فی: این کفك آن ۶- فر: این بیت را ندارد ۷- فروفی ومس: سوی حضرت
۸- فر: ره کناره میکنی ازسایه‌ای. مس: توکناره می کن ۹- فر: دربن
نردبان ۱۰- فر: استوابر ۱۱- مه: پیش آن ۱۲- فر ومس: پردهٔ ذرات دو کون
۱۳- فر: ازحقیقت ۱۴- فی‌ومم ومس: نیزاین غزل‌را دارد ۱۵- مج ومس: چون
۱۶- سل وفر: این غزل را ندارد ۱۷- مج: تو از. فی: در سر دل

تا زبون گیری آنکه‌راخواهی خویشتن را زبون‌توان کردن
تاهمه خون خوریم در غم تو هرچه‌داریم خون‌توان کردن
گوییم صبر کن چه می گویی ازتوخودصبرچون‌توان کردن
نظری کن که چون بُمردم من کی کنی‌پس کنون توان کردن
بر امید تو در[1] پی عطّار سفر اندرون توان کردن[2]

۶۶۱

عشق را بی خویشتن باید شدن نفس خود را راه‌زن باید شدن[3]
بت‌بود درراه‌اوهرچه آن نه‌اوست در ره او بُت شکن باید شدن
زلف‌جانان‌راشکن بیش‌ازحدست کافر یك یك شکن باید شدن[4]
تو بدو نزدیك نزدیکی ولیك[5] دور دور از خویشتن باید شدن
در نگنجد ما و من در راه او در رهش بی ما و من باید شدن
دوست چون‌هرگز نیایددر وطن عاشقانرا بی وطن باید شدن
در ره او بر امید وصل او خاك راه تن بتن باید شدن
همچو لاله غرقه‌در[6] خون‌جگر زنده در زیر کفن باید شدن
در ره اوچون‌دویی را راه نیست با یکی در پیرهن باید شدن
پس چو عطّار اندر آفاق جهان پاکباز انجمن باید شدن

۶۶۲

عشق‌چیست‌ازخویش بیرون‌آمدن غرقه در[7] دریای پر خون آمدن[8]
گر بدین دریا فرو خواهی شدن نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور[9] سر کم کاستی داری در آی زانکه‌اینجا نیست افزون آمدن

۱ـ مج : از پی ۲ـ فی ومس : نیز این غزل را دارد ۳ـ مج وفر : این غزل را ندارد ۴ـ سل : این بیت را ندارد ۵ـ مه : ولی ۶ـ فی : غرقه خون ۷ـ مس : غرقهٔ دریای ۸ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر وفی و مس : دارد ۹ـ مس و فی : گر بسر

لازمت باشد اِگر عاشق شوی — ترک کردن عقل ومجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن[۱] وز ابد — محرم سرّ هم اکنون آمدن
چون توان بودن بصورت بارکش[۲] — پس بمعنی فوق گردون آمدن
سر بریده راه رفتن چون قلم — پا وسرافکنده[۳] چون نون آمدن
سرنگون رفتن درین دریای ژرف — پس نهان چون دُرّ مکنون آمدن
چون دهم شرحت همی گم بود گیست — محرم این بحر بیچون آمدن
تا ابد یکرنك بودن با فنا — نی همی هردم دگرگون آمدن
چیست ای عطّار کفر راه عشق — سست دین از[۴] همّت دون آمدن

۶۶۳

کاریست قوی ز خود بریدن — خود را بفنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریده — بر لوح فنا بسر دویدن
صد تنگ شکر چشیده هر دم — پس کرده سؤال از چشیدن[۵]
این راز شگرف پی ببردن[۶] — وانگاه ز خویش پی بریدن
صد توبه بیك نفس شکستن — صد پرده بیك زمان دریدن
در میکده دست بر گشادن — با ساقی روح می کشیدن
در پرتو دوست همچو شمعی — در خود برسیدن[۷] و رسیدن
بی‌خویش شدن ز هستی خویش — در هستی او[۸] بیارمیدن
همچون عطّار عشق[۹] او را — برهستی خویشتن[۱۰] گزیدن[۱۱]

۱ــ فی: آبادگشتن ۲ــ فر ومس : چون زمین بودن ضرورت بارکش ۳ــ مس : با سرافکنده چون ۴ــ فر : دین را ۵ــ مج وسل: این بیت را ندارد ۶ــ فی : پی نبردن. مس : این راه شگرف پیش بردن ۷ــ مج ومه : در خود نرسیدن ۸ــ فر: در هستی خود ۹ــ فی : یا همچو فرید عشق ۱۰ــ سل : خویش برگزیدن
۱۱ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد

۶۶۴

آتشی در جملهٔ آفاق زن — نوبت حسن علی‌الاطلاق زن[1]

ماه اگر در طاق گردون جفته زد — نیست بر حق تو باستحقاق زن

پردهٔ عشاق زلف رهزنت — در نواز و بانگ بر آفاق زن

پردهٔ عشاق راهی خوش بود — راه ما در پردهٔ عشاق زن

آتش شوق توام بی هوش کرد — آب بر روی من مشتاق زن

بستهٔ میثاق وصلت عمر رفت — چاره‌ای کن راه آن میثاق زن

زرق در عشق تو کفر منکرست — تیغ غمزه بر سر زرّاق زن

کُشت زهر هجر تو عطار را — وقت اگر آمد دم از تریاق زن

۶۶۵

خال مشکین بر آفتاب مزن — شیوه‌ای دیگرم بر آب[2] مزن[3]

گر بر آتش نمی زنی آبی — آتشم در دل خراب مزن

صد گره هست از تو بر کارم — گرهی نو ز مُشک ناب مزن

برد زنجیر زلف تو دل من — قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن

فتنه را بیش ازین مکن بیدار[4] — راهم از چشم نیم خواب مزن

شب تاریک ره زنند نه روز — راه را روز و آفتاب[5] مزن

دل عطّار مرغ دانهٔ تست — مرغ خود را بناصواب مزن

۶۶۶

جانا که گفت روزم از هجر همچو شب کن

روزم فرو شد آخر یک شب مرا طلب کن[6]

۱ـ مج وسل وفر ومه : این غزل راندارد . مس : دارد ۲ـ مس : در آب ۳ـ مج وسل وفر : این غزل راندارد. مه ومم ومس : دارد ۴ـ مه : مکن پیدا ۵ـ مس : راه برروی آفتاب ۶ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر : دارد

هر کو دمی برآرد بی یاد بوی زلفت
او ننگ عالم آمد در حلق او کنب کن

گر مانده‌اند زنده عشّاق در فراقت
عشق این نمی‌پسندد عشّاق را ادب کن

چون نیست هیچکس را یارای دیدن تو
چشم همه جهان را در بند ازین سبب کن

کس نیست در دو عالم سیراب‌تر ز دریا
از شوق این حدیثش جاوید خشک‌لب کن [۱]

۶۶۷

گر سر این کار داری کار کن — ور نه‌ای [۲] این کار را انکار کن [۳]
خلق عالم جمله مست غفلتند [۴] — مست منگر خویش را هشیار کن
چون بدانستی و دیدی خویش [۵] را — تا بمیری روی در دیوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب — ذرّه‌ای این [۶] شیوه را اقرار کن
گر ز تو یک ذرّه باقی‌ماندست [۷] — خرقه و تسبیح با [۸] زنّار کن
با منی شر کست [۹] استغفار تو [۱۰] — پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزارست از تو تا تویی — اوّل ازخود خویش را بیزار کن
گر جمال یار میخواهی عیان — چشم در خورد جمال یار کن

۱ــ فر : تنها نسخه‌ای است که این غزل را دارد ودو مصراع آخر دو بیت زیر را سیاه کرده‌اند بطوریکه خوانده نمی‌شود.

هر نیم‌شب زشوقت جوش ازدلم‌برآید — . . . . . در کار نیم شب کن
عطار را زعشقت کاری عجب فتادست — آخر . . . . تدبیر این عجب کن

۲ــ مس : ورنه رواین ۳ــ مج وسل : این غزل را ندارد ۴ــ فی : مست وغافلند
۵ــ مه ومس : دیدی جمله را . فی : خلق را ۶ــ مه : آن شیوه ۷ــ مس : مانده است ۸ــ فر : تسبیح را زنار ۹ــ فر : بامن سرگشته‌استغفار کن ۱۰ــ مه : سرگشته‌استغفار تو

نیست پنهان[۱] آفتاب لایزال | توچو ذرّه خویش را ایثار[۲] کن
تا ابد هم از عدم هم از وجود | دیده بر دوز آنگهی دیدار کن
چند گردی گرد عالم بی‌خبر | دل سرای خلوت[۳] دلدار کن
دُرّ دُرج عشق[۴] بر طاق دلست | مرد دل شو جمع گرد و کار کن
نقطهٔ توحید با جان در میانست | گرد جان برگرد و چون پرگار کن[۵]
چون فرو رفتی بقعر بحر جان | عزم خلوتخانهٔ اسرار کن
درس اسرارست نقش جان تو | در نه تعلیق و نه تکرار کن
پس چه کن[۶] در لوح جان خود نگر | پس زبان در نطق[۷] گوهربار کن
گر کسی را اهل بینی باز گوی[۸] | ورنه دُرج نطق[۹] را مسمار کن
ور به ترك هردو عالم گفته‌ای | ذرّه‌ای مندیش و چون عطّار کن[۱۰]

۶۶۸

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن[۱۱]
ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن[۱۲]
سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا
گر راه‌بین راهی[۱۳] در[۱۴] حال ما نظر کن
تا کی نهفته داری در زیر دلق زنّار
تا کی ززرق[۱۵] ودعوی شو[۱۶] خلق را خبر کن

۱ـ مه : نیست پیدا ۲ـ مه : ذره‌ای تو خویش را اقرار کن . فی : خویشتن ایثار
۳ـ مه : خلوت آن یار ۴ـ فر : روی از عشق تو بر طاق. فی : روح من در عشق بر طاق
۵ـ فر : این بیت را ندارد ۶ـ فی : پس جگر بر لوح ۷ـ فی : در لحن
۸ـ فر : بازگو ۹ـ فی : درج لحن ۱۰ـ فی ومس : نیز این غزل را دارد
۱۱ـ مس: حذر کن ۱۲ـ مج وسل وفر ومه : این‌غزل را ندارد. فی‌ونووم ومس: دارد
۱۳ـ مس: گر مرد راه‌بینی ۱۴ـفی: برحال ۱۵ـمس: ز زرق‌دعوی ۱۶ـفی ومس : رو خلق را

ای مدّعی زاهد غرّه بطاعت خود
گر سرّ عشق خواهی دعوی ز سر بدر کن

در نفس[۱] سرنگون شو گر[۲] می‌شوی کنون شو
واز آب و گل برون شو درجان ودل سفر کن

جوهر شناس دین شو مرد ره یقین شو
بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن

از رهبر الهی عطّار یافت شاهی
پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

۶۶۹

خیز و از می آتشی در ما فکن — نعرهٔ مستانه در بالا فکن[۳]

چون نظیرت نیست دردریا کسی — خویش‌را خوش در بُن[۴] دریا فکن

خون رز بر چهرهٔ[۵] گل نوش کن — پس ز راه دیده بر صحرا فکن

تا کیم خاری نهی می‌خورچو گل — دیده بر روی گل رعنا فکن

چون هزار آوا نمی‌خفتد[۶] ز عشق — خرقهٔ جان بر[۷] هزارآوا فکن

گر ترا مستیّ و[۸] عشق بلبلست — شب مخسب وشورشی درما فکن

شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند — خویش را[۹] درپیش سرغوغافکن

عمر امشب رفتا گر دستیت هست — عمر مستان‌را پی[۱۰] فردا فکن

تا کی ای عطّار از خارا دلی — شیشهٔ می‌خواه و برخارا فکن

۱ــ مس : در زلف ۲ــ فی : ور می‌شوی ۳ــ مج وسل و فر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد ۴ــ مس : خویشتن را خوش درین دریا ۵ــ مه : در اصل « خون ز زیر چهره » است «خون‌رزبرچهره» تصحیح‌قیاسیست . مس: خون من‌برچهرهٔ ۶ــ مس: چوهزار آوا نمی‌خسبد ۷ــ مس : درهزار آوا ۸ــ مس : چو عشق ۹ــ مس: خویشتن در پیش این غوغا ۱۰ــ مس : سوی فردا

۶۷۰

ای پسر این رخ بـآفتاب در افکن | بادهٔ گلرنگ چون گلاب درافکن[1]
صبح علم بر کشید و شمع برافروخت | جـام پیاپی کن و شراب در افکن
شاهد سرمست را زخواب برانگیز | سوختهٔ عشق را ربـاب در افکن
گرچه شب اندر شکست ماه بلندست | باده خوش آمد بمـاهتاب در افکن
گل بشکفت و دلم زعشق تو برخاست | چند نشینی به بند و تاب در افکن
مست خـرابیم جمله نعره زنانیم | نعره درین عـالم خراب در افکن
چند ازین نام و ننگ و زهد و زتزویر | توبه کن از توبه دل بتاب درافکن
گر دل عطّار را عـذاب غـم تست | گو دل او وغم ازین عذاب در افکن

۶۷۱

چو دریا شور در جـانم میفکن | ز سودا در بیابـانم میفکن[2]
چو پـرّ پشّهٔ وصلت ندیـدم | بپـای پیل هجرانم میفکن
بدست خویش درپای خودم کش | بدست و پای دورانم میفکن
بدشواری بدست آید چو من کس | چنین از دست آسانم میفکن
اگر از تشنگی چون شمع مردم | بسیرابی طوفانـم میفکن
بچشم او کز ابروی کمان کش | بدل در تیر مژگانـم میفکن
زره چون در نمی‌پوشیم از زلف | میـان تیر بارانـم میفکن
چو پیچ و تاب در زلف تو زیباست | بجان تو که در جانم میفکن
چو پایم نیست با چوگان زلفت | چو گویی پیش چوگانم میفکن
چو من جمعیّت از زلف تو دارم | چو زلف خود پریشانم میفکن

۱ــ مج و سل وفر و مه ، این غزل را ندارد . مس : دارد ۲ــ مج وسل و فرومه : این غزل را ندارد . مس : دارد

خط آوردی و جان میخواهی از من ز خط[۶] خود بدیوانم میفکن
چو شد خاك رهت عطّار حیران بخاك راه حیرانم میفکن

۶۷۲

زلف بانگشت پریشان مکن روی بدان خوبی پنهان مکن[۱]
طرّهٔ مشکین سیه رنگ را سایهٔ خورشید در[۶] افشان مکن
از سر بیداد سر سروران در سر آن سرو خرامان مکن
عاشق دل سوخته را دست گیر جان و دلم بی‌سروسامان مکن
چون برما آمده‌ای یك زمان حال دل خسته پریشان مکن
در بر ما یك نفس آرام گیر از بر ما قصد شبستان مکن
بی رخ خود عالم همچون بهشت بر من دل سوخته زندان مکن
بر تو چو عطّار جفایی نکرد آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

۶۷۳

بیمست که صد آه برآرم ز جگر من
تا بی‌تو چرا می‌برم این عمر بسر من
آگاه از آنم که بجز تو دگری[۲] نیست
و آگاه نیم از بد و از نیك دگر من
عمری ره تو جستم و[۳] چون راه ندیدم
کم آمدم آنجا[٤] ز سگ راه گذر من
دل سوخته زانم که کنون از سرخامی[۵]
کردم همه کردار نکو زیر و زبر من

۱ـ مج و سل وفر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد ۲ـ مج : دگـرم نیست
۳ـ مج : جستم چون ٤ـ مه : اینجا ۵ـ سل : خاکی

در کوی خرابات و خرافات[1] فتادم
و آنگاه بشستم[2] بمیی دامن تر من

پُر کردم از[3] اندوه بیك کوزهٔ دُردی
هر لحظه کناری زخم[4] خون جگر من

و امروز درین حادثه دانی بچه[5] مانم
در نزع فرومانده[6] چون شمع سحر[7] من

مردان چو نگین مانده در حلقهٔ معنی
وز حلقه بدر مانده چون حلقهٔ در[8] من

ای دوست بعطّار نظر کن که ندارم
جز بیخبری از ره تو هیچ خبر من[9]

۶۷۴

باز آمده‌ای از آن جهانم من	پیدا شده‌ای از آن[10] نهانم من
کار من و حال من چه می‌پرسی[11]	کین می دانم که می ندانم من
هرچند که در جهان نیم لیکن	سرگشته[12] تر از همه جهانم من
در هر نفسی هزار عالم را	از پس[13] کنم و بیك مکانم من
هردم[14] که نهان طلب کنم خودرا	چه سود که آن زمان عیانم من
و آن دم که عیان نشان خود خواهم[15]	آن لحظه بدان که بی‌نشانم من

۱ــ سل و فر و نو : کوی خرابات خراب افتادم ۲ــ مه : نشستم بره بوك و مگر من ۳ــ مس: پر کرده‌ام اندوه. مج: یکی کوزه ٤ ــ مه : بغم از خون جگر. فی : بغم خون جگر ۵ــ مج: بچه‌سانم . مه : حادثه‌دانی که چه‌سازم . مس : دانی که‌چه‌سانم ٦ــ مس : فرومانده و چون ۷ــ مه : شمع بسر من . فر : چو شمعی بسحر من ۸ــ سل و مه و نو : حلقه بدرمن ۹ــ فی و نو و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۱۰ــ مج و فی : نهان نهانم ۱۱ــ مج : چه پرسی تو ۱۲ــ مه : سرگشتهٔ از ۱۳ــ مج : از پی کنم ۱٤ــ سل و فر و مه و فی : هرگه که ۱۵ــ مه : خود جویم

وان‌دم[۱] که نهان‌خودعیان جویم[۲] — از[۳] هردو گذشته آن زمانم من

من[۴] اینم و آنم و بهم هر دو[۵] — فی‌الجمله نه اینم و نه‌آنم[۶] من

زان راز که سرّ[۷] جان عطّارست — گفتن سخنی نمی‌توانم من[۸]

۶۷۵

ترسا بچه‌ای ناگه چون دید عیان من

صد چشمه ز چشم من بارید روان من[۹]

دی زاهد دین بودم سجّاده نشین بودم

امروز چنان دیدم زنّار میان من

سجاده بمی داده وز خرقه تبرّایی

نه کفرو نه ایمانی درمانده ز جان من

نه بنده نه آزادم نه مدّت خود دانم

اینست کنون حاصل دربتکده جان من

با دل گفتم ای دل زنهار مشو ترسا

در حال دل خسته بشکست امان من

گفتم که منم‌ای جان درپرده مسیحایی

صد قوم دگر دیدم سر گشته بسان من

گویند عطاری را چونی تو ز ترسایی

حقّا که درون خود کفرست نهان من

۱ـ فر وفی : وانکه ۲ـ سل : ور هیچ عیان نشان خود جویم . مه : ور هیچ نشان زخود بجویم دان ۳ـ مه : کز هردو ۴ـ مه : نه اینم و نه‌آنم و ۵ـ فر : من این نیم و من آنم آنم هردو ۶ـ مه : فی‌الجمله هم اینم و هم آنم ۷ـ مج وفر و فی : که مهرجان ۸ـ فی : نیز این غزل را دارد ۹ـ مج و فر و مه : این غزل را ندارد

۶۷۶

لعل تو داغی نهاد بردل بریان من
زلف تو درهم شکست توبه وپیمان من[۱]

بی تودل وجان من سیر شد ازجان ودل
جان ودل من تویی ای دل وای جان من

چون گهراشك من راه نظر چُست بست
چون نگردد در رخت دیدهٔ گریان من

هر درعشقت که دل داشت نهان ازجهان
بر رخ زردم فشاند اشك دُر افشان من

شد دل بیچاره خون چارهٔ دل هم توساز
زانکه تودانی که چیست بردل بریان من

گر تونگیریم دست کار من از دست شد
زانکه ندارد کران وادی هجران من

هم نظری کن ز لطف تا دل درمانده را
بو که بپایان رسد راه بیابان من

هست دل عاشقت منتظر یك نظر
تا که برآید ز تو حاجت دوجهان من

تو دل عطّار را سوختهٔ خویش دار
زانکه دل سنگ سوخت ازدل سوزان من

۶۷۷

در رهت حیران شدم ای جان من بی سر وسامان شدم ای جان من[۲]

۱ـ مج و سل و فر و مه : اینغزل را ندارد . مس : دارد
۲ـ فر : این غزل را ندارد

چون ندیدم از تو گردی پس چرا
در تو سرگردان شدم ای جان من

در فروغ آفتاب روی تو
ذرّهٔ حیران[1] شدم ای جان من[2]

در هوای روی تو جان برمیان
از میان جان شدم ای جان من

خویش راچون خام تودیدم زشرم[3]
با دلی[4] بریان شدم ای جان من

تا ترا جان و دل خود خوانده‌ام[5]
بی‌دل و بی‌جان شدم ای جان من

چون سر زلف توام از بُن بکند
بی سرو بُن زان‌شدم ای جان من

من بمیرم تا چرا با[6] درد تو
از پی درمان شدم ای جان من

چون رخت پیدا شد از بی طاقتی
در کفن پنهان شدم ای جان من

بر امید آنکه برمن بگذری
با زمین یکسان شدم ای جان من

خاك شد عطّار و من بر[7] درد او
ابر خون افشان شدم ای جان من[8]

۶۷۸

عشق تو درجان من ای جان من
آتشی زد در دل بریان من[9]

در دل بریان من آتش مزن
رحم کن بردیدهٔ گریان من

دیدهٔ گریان من پرخون مدار
در نگر آخر بسوز جان من

سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن
گوش می‌دار این غم پنهان من

درد این بیچاره از حدّ درگذشت
چاره‌ای ساز و بکن درمان من

خود مرا فرمان کجا باشد و لیك
کج مکن چون زلف خود پیمان من

هرچه خواهی کن تو به‌دانی از آنك
زاریی باشد نه فرمان زان من

جان عطّار از تو در آتش فتاد
آب زن در آتش سوزان من

۱ــ سل ونو : سخت سرگردان شدم ۲ــ سل، این بیت راندارد ۳ــ مه : دیدم زتو
۴ــ فی: بادل ۵ــ مه ومس : خواندم ۶ــ مج وفروفی : در دردتو ۷ــ سل :
در درد تو . فی ومس : در درد او . نو : دل در درد تو ۸ــ فی و نو و مس : نیز این
غزل را دارد ۹ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

۶۷۹

چند باشم در انتظار تو من — فتنهٔ روی چون نگار تو من[1]

خشك لب مانده نعل در آتش — تشنهٔ لعل آبدار تو من

وقت آمد که برمیان بندم — کمر از زلف مشکبار تو من

برقع از روی برفکن تا جان — پای کوبان کنم نثار تو من

گر جهان آمدست با روزی — سر نهم مست در کنار تو من

گرچه آوردهای بجان کارم — تا بجان در شدم بکار تو من

بر من از صد هزار عزّت بیش — آنکه باشم ذلیل و خوار تو من

شد قرارم که چند خواهد بود — چشم بر راه بیقرار تو من

تیره شد روز من چرا نکنم — دیده روشن بروزگار تو من

ترك کار فرید از آن گفتم — تا شوم فرد ویار غار تو من

۶۸۰

درد دل دارم جهانی بی تو من — زانکه نشکیبم زمانی بی تو من[2]

عالمی جان آب شد در[3] درد تو — چون کنم با نیم جانی بی تو من

روی در دیوار کردم اشك ریز — تا بمیرم[4] ناگهانی بی تو من

من خود این دم مردهام بیشم نماند[5] — پوستی و استخوانی بی تو من

چون نه نامم ماند بی تو نه نشان[6] — از تو چون یابم نشانی بی تو من

جان من میسوزد و دل ندهدم[7] — تا کنم یك دم فغانی بی تو من

میتوانی آخرم فریاد رس — چند باشم ناتوانی بی تو من

۱ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس دارد ۲ــ مج و سل : این غزل را ندارد ۳ــ مه : از درد ۴ــ فر : تا نمیرم ۵ــ فر : من همین دم مردهام گویی مگر . مس : مردهایام گوییا ۶ــ فر : چون نه نامم مانده ازمن نه نشان ۷ــ فر : دل میدهد . فی : جان همیسوزد ولی دل

چشم[۱] می‌دارم زهی دانی چرا | زانکه گشتم چون کمانی بی‌تو من
دل چو بر کندم[۲] ز تریاك یقین[۳] | زهرخوردم بر[۴] گمانی بی تو من
گر نکردم سود در[۵] سودای تو | میکنم هر دم زیانی بی تو من
بی توام در چشم موری عالمیست | می‌نگنجم در جهانی بی تو من
گرچه‌ازمن کس[۶] سخن می‌نشنود | پر سخن دارم زبانی[۷] بی تو من
دوستان رفتند و هم جنسان شدند | با که گویم داستانی بی تو من
همّت عطّار بازی[۸] عرشیست | خود ندارم[۹] آشیانی بی تومن[۱۰]

۶۸۱

گر با تو بگویم غم افزون شدهٔ من
خونین[۱۱] شودت دل ز غم خون‌شدهٔ من[۱۲]
زان‌روی که‌چون‌زلف[۱۳] تو تیره‌است‌وپریشان
تو دانی و بس حال دگر گون شدهٔ من
خاکی شده‌ام تا چو قدم رنجه کنی تو
با خاك به بینی تن هامون شدهٔ من
بیمست که ذرّات جهان[۱۴] جمله بسوزد
زین[۱۵] آتش از سینه بگردون شدهٔ‌من
دی گفته‌ام‌ای‌جان سرزلف‌توچه‌چیزست
گو دام تو ای مرغ همایون شدهٔ من

۱ــ فر : چند می‌دارم ۲ــ فر و فی : دل چو بر کردم ۳ــ فر : زتو کی شد یقین ۴ــ مه : درگمانی ۵ــ فر و مس : بر سودای ۶ــ فی : کین سخن ۷ــ فی : برسخن دارم زمانی ۸ــ فی : بازعرشیست ۹ــ فی : ندارد ۱۰ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد ۱۱ــ مس: خونی شودت ۱۲ــ مج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه و مس و مم : دارد ۱۳ــ مس : موی تو ۱۴ــ مس : ذرات زمین ۱۵ــ مه : این آتش

پرسیده‌ام ای لیلی من آنِ که‌ای تو

گو آنِ تو ای عاشق مجنون شدهٔ من

گفتم که دهانت چو الف هیچ ندارد

گفتی بنگر طرّهٔ چون نون شدهٔ من

آنروز مبادا که بدین چشم ببینم[1]

هندو بچه‌ای را بشبیخون شدهٔ من

جانا بخدا بخش دلم را که گزیدست

مفتول ترا این دل مفتون شدهٔ من

خون دل عطّار چه ریزی که نیابی

هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

٦٨٢

ای دل و جان زندگانی من — غم تو برده شادمانی من[2]

کردم از چشم و دل شراب و کباب — می نیایی به میهمانی من

دو جهان ترک کرده‌ام که توی — این جهانی و آن جهانی من

اندرین باب شعر ای عطّار — نیست اندر زمانه ثانی من

٦٨٣

میل در کش روی[3] آن دلبر ببین — عقل گم کن نور آن[4] جوهر ببین[5]

روح را در سرّ[6] او حیران نگر — عقل را در کار[7] او مضطر ببین

در ره عشقش که سر گوی[8] ره‌است — صد هزاران سرور بی‌سر ببین

۱ــ مس: نه‌بینم ۲ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مم : دارد ۳ــ سل: نور آن ٤ــ فی :آن خیبر ٥ــ فر : این غزل را ندارد ٦ــ سل : در کار او ۷ــ سل : درعشق او ۸ــ مه :که سر گویی چو گوست

جان مشتی عـاشق دل سوخته — خوش نفس چون عود در مجمر ببین

پیش شمع آفتـاب روی او[1] — عقل را پروانهٔ بی پر ببین

چند بینی آنچه آن ناید بکار — جوهری[2] دل شو و گوهر ببین

پس بنور آن گهر[3] چندانکه هست — ذرّه‌های کون[4] خشك و تر ببین

گـر ندیدی آفتاب نور بخش — سحر[5] عطّار سخن گستر ببین[6]

۶۸۴

بـار دیگر روی زیبایی ببین — عقل وجان را تازه سودایی[7] ببین[8]

از غـم آن پیچ زلف بیقرار[9] — زاهدان را نا شکیبائی ببین

درجمالش هر کرا آن چشم هست — تا ابد در خود تمنّایی ببین[10]

در میان اهل دل[11] هر ساعتش[12] — غارتی نو تازه غوغایی[13] ببین[14]

عاشقان را نقد عشق اونگـر[15] — فارغ از امروز و فردایی ببین

بر سر میدان رسوایـی عشق — عالمی را همچو شیدایـی ببین

در بیابـانهـای بـی پایان[16] او — هر زمانی شیب و بالایـی ببین

گر ندیدی دل بزیر بـار عشق — شبنمی در زیر دریـایـی ببین

گاه جان را در تك وپویی نگر — گاه دل را درتمنّـایـی ببین

تا که سودای وصالش مـی‌پزم — بر منش هر لحظه صفرایی[17] ببین

گفتمش جـانا[18] دل عطّار کـو — گفت خود گم کرده‌ای جایی[19] ببین

۱ـ سل : روی‌تو ۲ـ مج : جوهری در دل . مس : از دل ۳ـ فی : بنور آنکه چندانی که هست ۴ـ مس : چوخشك وتر ۵ـ سل : سر عطار . مه : طبع عطار ۶ـ فی و مس : نیز این غـزل را دارد ۷ـ فر : تازه غوغایی ۸ـ مه : این‌غزل را ندارد ۹ـ فر : زلف تابدار ۱۰ـ فر و مس : تا ابد خوش خـوش تماشایی ببین . مج : غـارتی نوتازه غوغایی ببین ۱۱ـ سل: اهل دین ۱۲ـ فی: هرساعتی ۱۳ـ فر : تازه سودایی ۱۴ـ مج : این بیت را ندارد ۱۵ـ مس : نقد او نکرد ۱۶ـ مج و فر و فی : بی فریاد ۱۷ـ سل و فر و مس : سودایی ۱۸ـ مس : گفتمش جان را ۱۹ـ فی و مس : نیز این غـزل را دارد

۶۸۵

ای روی تو آفتاب کونین ابروی تو طاق قاب قوسین[1]

بر روی جهان ندیده[2] چشمی نقدی روشن چو چشم تو عین

جز[3] چشمهٔ کوثر[4] لب تو یك چشمه[5] ندید چشم بحرین

دیدم کمر ترا ز هر سوی مویی[6] آمد میانش مابین

چون تو گهری زکان[7] جانی جان به که کنم نه‌کان به میتین[8]

می‌رفت دلم بغرق تا بوك از لعل تو یك شکر کند دین

زلفت چو عقاب در عقب بود بربود و کشید در[9] عقابین

گر دیدهٔ من[10] سپید کردی خال[11] تو بسست قرة العین

در غار غم تو جان ما را درد تو بسست ثانی‌اثنین

افکندهٔ تو شدم که شرطست[12] القای عصا و خلع نعلین

چون روی تو می‌دهد بخورشید نوری که ازوست این همه زین

تا چند بر آفتاب بندی کز پرتو تست نور کونین

گر جمله فروغ تو به‌بینیم[13] در عین عیان ما بود شین

گر در غلط اوفتاد در علم[14] کی در غلط اوفتیم در[15] عین

عطّار درین[16] سخن برون‌ست از مطلب[17] کیف ومطلب این[18]

۱ــ مه : این غزل را ندارد ۲ــ سل و فر و فی ومس : ندید ۳ــ فی : چون‌چشمه
۴ــ سل : آن لب . فر : از لب ۵ــ مج و فی : یك چشم ۶ــ سل : مویش‌آمد
۷ــ سل : زجان و جایی . فر : میان جانی ۸ــ سل : من جان بکنم ز کاملی دین
۹ــ سل و مس : بر عقابین ۱۰ــ مج و فر و فی : دیدهٔ ما ۱۱ــ سل و فی و ومج : خاك تو . فر: جان‌تو ۱۲ــ سل: افکنده‌شدم که شرط آنست ۱۳ــ فی ومس: نه بینم ۱۴ــ فر : در دین ۱۵ــ فر : از عین ۱۶ــ فر : ازین سخن
۱۷ــ سل : از مطلع ۱۸ــ فی و مس : نیز این غزل‌را دارد

۶۸۶

هر که جان درباخت بر[1] دیدار او — صد هزاران جان شود[2] ایثار او[3]
تا توانی در فنای خویش کوش — تا شوی از خویش برخوردار او
چشم مشتاقان روی دوست[4] را — نسیه[5] نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روز و شب — در مقام معرفت دیدار او
دوست یك دم نیست خاموش[6] ازسخن — گوش کو تا بشنود گفتار[7] او
پنبه را از گوش بر باید کشید — بو که یکدم بشنوی اسرار[8] او
نور و نار او بهشت[9] و دوزخست — پای بر تر نه ز نور و نار[10] او
دوزخ مردان بهشت دیگرانست — در گذر زین هردو در زنهار او[11]
کز[12] امید وصل و از[13] بیم فراق — جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل بین[14] صد هزار — سرنگون آویخته از دار او[15]
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌اند[16] — بی خود و سر گشته از[17] تیمار او
صد هزاران رفته‌اند و کس ندید — تا که دید از رفتگان آثار او
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست — جز امید رحمت بسیار او[18]

۶۸۷

ای چو گویی گشته در میدان[19] او — تا ابد چون گوی سرگردان او

۱– مج : دردیدار . فی : بادیدار ۲– سل: جان بود . فر : سزد ۳– فر : این‌غزل را ندارد ۴– سل : روی خویش را ۵– سل : بسته بود از پرتو . فی : بسته نبود ۶– فی و نو : خالی ازسخن ۷– سل وفی ونو : اسرار او ۸– سل و نو :گفتار او ۹– سل : بهشتی دیگرست ۱۰– سل : درگذر زین هر دو در زنهار او . فی ونو: در گفتار ۱۱– سل : این بیت را ندارد ۱۲– سل : در امید . نو : بر امید ۱۳– مج : وصل‌کزبیم ۱۴– فی : خسته بینی صد ۱۵– سل : این بیت را ندارد ۱۶– مج ونو : مانده‌ام . مس : مانده‌ای ۱۷– سل و نو ومس : سرگشتهٔ تیمار . فی : سرگشتهٔ دیدار . مه : سرگشته‌در بازار ۱۸– فی‌و نو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۹– مس : درچوگان

همچو گویی خویشتن[۱] تسلیم کن — پس بسر[۲] می گرد در میدان او

جان اگرزوداری وجانانت اوست — تن فرو ده در خم چوگان او

سوز[۳] عشقش بس بود در جان ترا[۴] — دل منه بر وصل و بر هجران او

با وصال و هجر او کاریت نیست — اینت بس یعنی که عشقت[۵] زان او

این کمالت بس که در وادی[۵] عشق — خویش را[۶] بینی همی حیران[۷] او

تو کهٔای در راه عشقش قطره‌ای[۸] — غرقه[۹] در دریای بی‌پایان او

وانگه از هر سوی می پرسی خبر — تا کجا دارد کسی دیوان او

تن زن ای عطّار و جان پروانه وار — برفشان چون در رسد فرمان او[۱۰]

۶۸۸

ای صبا گر بگذری بر زلف مُشك افشان او — همچومن‌شو گرد یك‌یك حلقه سر گردان‌او[۱۱]

منّت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم — وز سر زلفش نشانی آر ما را زان او

گاه از[۱۲] چوگان زلفش حلقهٔ مشکین ربای — گاه خود را گوی گردان در خم چوگان او

خوش‌خوش[۱۳] اندرپیچ زلفش‌پیچ‌تامشکین کنی — شرق تا غرب جهان از زلف مشك افشان او

۱ـ مه : خویش‌را ۲ـ سل : پس برومیگرد ۳ـ سل : سر عشقش ۴ـ مس: درجان همی ۵ـ سل : یعنی‌که جان را آن او . فر : که عاشق آن او . فی : یعنی عاشقی توزان او. مس: عشقت‌کان‌او ۶ـ فی: خویشتن‌بینی ۷ـ مج : قربان ۸ـ سل: ذره . فی : تو که خود در راه عشقش‌ذره‌ای ۹ـ مج : غرق ۱۰ـ فی ومس : بیز این غزل را دارد ۱۱ـ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۱۲ـ مس : در چوگان ۱۳ـ مس : خوشخوشی در پیچ

نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن
تا پریشانی نیابد زلف عنبرسان او
گر مرا دل زنده خواهی کردجامی جانفزای
نوش کن بر یاد من از چشمهٔ حیوان او
گر توجان داری چه کن بر کن بدندان پشت دست
چون ببینی جانفزایی[۱] لب و دندان او
گو فلانی از میان جانت میگوید سلام
گو بجان تو فروشد روز اوّل جان او
جان او درجان تو گم گشت ودل ازدست رفت
درد او از حدّ بشد گر میکنی درمان او
چون رسی آنجا اجازت خواه اوّل بعد از آن
عرضه کن این قصّهٔ پر درد در دیوان[۲] او
چشم آنجا برمگیر از پشت پای و گوش دار
ورنه حالی برزمین دوزد ترا مژگان او
هرچه گوید یادگیر و یك بیك بردل نویس
تا چنان کو گفت برسانی بمن فرمان او
چند گریی‌ای فرید از عشق رویش همچوشمع
صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

۶۸۹

ای صبا بر[۳] گرد امشب گرد سر تاپای او
صدهزاران سجده کن درعشق یك یك جای او[۴]

۱ـ مس : از لب و دندان ۲ـ مس : این قصه من بر در ایوان او ۳ـ مس : در گرد ۴ـ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد

جان ما را زندهٔ جاوید گردانی بقطع
گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او

گر سر انگشت بی حرمت بزلف او بری
دشنهٔ خونین خوری از نرگس شهلای[۱] او

پیك راهی تو بشمع روی او منگر بسی
تا نگردی همچو من پروانه ناپروای او

نیست دستوری که آری چهرهٔ او درنظر
کز نظر آزرده گردد چهرهٔ زیبای او

گر توخواهی[۲] کردکاری صدجهان جان وام کن
پس برافشان جمله برروی جهان آرای او

جام جم پر آب خزراز دست عیسی چون خورند
همچنان خورشربتی ازجام جان افزای او

منتظر بنشسته‌ام تا تحفه آری زودتر[۳]
سر بمهرم یك شکراز لعل گوهرزای او

جهد کن تاآن سمن را برنیازاری بگرد[۴]
خاصه آن ساعت که روی آری بخاك پای او

تا نسازی چشم را از خاك پایش توتیا
کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او

غسل ناکرده مرو تردامن آنجا زینهار
زانکه نتوان کرد الاپاك دامن رای او

۱ـ مس : نرگس رعنای ۲ـ مس : گر بخواهی کرد ۳ـ مس : تحفه آری زود زود ۴ـ مس : نیارد هیچ گرد

غسل کن اوّل بآب دیدهٔ من هفت بار
تاطهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او

گرزیان کردی دل ودین درره[1] اوای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

۶۹۰

ای سراسیمه مه از رخسار تو
سرو سر در پیش از رفتار تو[2]

ذرّه‌ایست انجم ز خورشید رخت
نقطه‌ایست افلاك از پرگار تو

گل که باشدپیش رخسارت از آنك
عقل کل جزویست از رخسار تو

پر شکر شد شرق تا غرب جهان
از شکرریز شکر[3] گفتار تو

چشم گردد ذرّه ذرّه در دو کون
بر امید ذرّه‌ای دیدار تو

گنج پنهانی توای جان و[4] جهان
جان شعاع تو جهان آثار تو

چون تو هستی هرزمان درخوردتو
پس که خواهد بود جز تو یار تو

چون کسی‌را نیست‌یارا دردو کون
هست هر دم تیزتر بازار تو

صد هزاران جان فروشد هر نفس
کس نیامد واقف اسرار تو

بیش میدانم هزار و صد هزار
از فلك سرگشته‌تر در کار تو

دم بدم می‌آفرینند آنچه[5] هست
و آفریدن نیست جز اظهار تو

خود نمی استد دمی‌یك ذرّه چیز
تا نثار تو شود ایثار تو

هر زمانی صد هزاران عالمست
کان نثار تست انمودار[6] تو

تا ابد هرگز نبیند ذرّه‌ای
خواری وغم[7] هر که‌شدغمخوار تو

۱ـ مس : در غم او ۲ ـ مج و سل ومه ، این غزل را ندارد . فرو فی ومس : دارد
۳ـ فر و فی : سخن‌گفتار ۴ـ مس : جان جهان ۵ـ فی : هرچه هست
۶ـ فی : گفتگوی جمله در بازار تو . مس : روشن و تابنده از انوار تو ۷ـ فی :
خواری غم

زان حسین از دار تو منصور شد — کز هزاران تخت بهتر[1] دار تو

گر همه آفاق عالم پر گلست — زان همه گل خوشترم یك‌خار تو

صد سپه هر لحظه گر ظاهر شود — بر هم اندازم باستظهار تو

می بچربد بر جهانی خوش دلی[2] — در دل من ذرّه‌ای تیمار تو

روی گردانید عطّار از دو کون — در لحد آورد و در دیوار تو

عالمی در هستی خود مانده‌اند — زین جهت‌شد نیست‌خود عطّار تو

۶۹۱

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو
کوتاه کرده قصّهٔ زلف دراز تو[3]

تا ترکتاز هندوی زلف تو دیده‌ام
زنگی دلم ز شادی بی ترکتاز تو

هرگز نساخت در ره عشّاق پرده‌ای
کان راست بود ترك کج پرده ساز تو

سر درنشیب‌مانده‌ام از غم چو مست‌عشق
از شوق زلف عنبری سر فراز تو

گر بود پیش قامت تو سرو در نماز
آزاد شد ز قامت تو در نماز تو

خطّت که آفتاب رخت را روان بود
زان خط محققست که شد نسخ ناز تو

نی‌نی که هست خطّ تو سر سبز طوطیی
پرورده است از شکر دلنواز تو

۱ــ فی و مس : خوشتر ۲ــ مس : دل خوشی ۳ــ مج و سل وفر و مه : این غزل‌را ندارد . مس : دارد

شهباز حسن تو چو زخط یافت پرّ و بال
طوطی گرفت غاشیهٔ دلنواز تو

هر روز احتراز تو بیشست سوی من
از حد گذشت شوق من و احتراز تو

از بس که هست در ره سودای تو طلسم
واقف نگشت هیچکس از گنج راز تو

چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم
چون کس نبود محرم کوی مجاز تو

سر باز زن چو شمع بگازی فرید را
گر سر دمی چو شمع بتابد زگاز تو

۶۹۲

تا دل از دست بیفتاد از تو — تن باندوه فرو داد از تو[1]

دل من گشت چو دریایی[2] خون — چشم من چشمهٔ خون‌زاد از تو

تا دلم بندهٔ سودای تو شد — نیستم یك نفس آزاد از تو

چند در خون دلم گردانی — طاقتم نیست که فریاد از تو

لیك[3] فریاد نمی دارد سود — گر زبانیم[4] بود باد از تو

تا ز عمرم[5] نفسی می‌ماند — خامشی از من و بیداد از تو

خامشی به بچنین[6] دل که مراست — شرمم آید که کنم یاد از تو

در ره عشق تو شادیم مباد — گر نیم من بغمت شاد از تو

شادمانیم نباشد که مرا — کار با درد تو افتاد از تو[7]

۱ــ مه : این غزل را ندارد ۲ــ فی : دریا پر خون ۳ــ مس : نی که فریاد
۴ــ فر : گر زمانیم بود داد از تو . سل: زبانیم بود یاداز ۵ــ سل : تا زجانم ۶ــ مج
و سل و فی و مس : که چنین دل ۷ــ مج : این بیت را ندارد

دل عطّار چو درد تو نیافت[1] شددرین[2] واقعه برباد از تو[3]

۶۹۳

ای مرا زندگی جان از تو زنده بینم همه جهان از تو[4]
بزمین می‌فرو شود خورشید[5] هرشب ازشرم، پرفغان[6] از تو
گر زبانی دهی بیك شكرم شكر گویم بصد زبان از تو
دست چون در كمر كنم با تو[7] كه كمر ماند بی میان از تو
بار ندهی و پیش خود خوانی این چه شیوه است صد[8] فغان از تو
دل ز من بردی و نگفتم هیچ لیك جان كرده‌ام نهان از تو
نتوانم كه باز خواهم دل كه مرا هست بیم جان از تو
جان رها كن بمن چودل بردی كین بدادم زبیم آن از تو
دعوی صبر چون كنم كه مرا صبر كفرست یك زمان از تو
اثر وصل تو كسی یابد كه شود محو جاودان از تو
تا نشانی ز خلق می‌ماند نتوان یافتن نشان از تو
عاشقان را خط امان دادی نیست عطّار را امان از تو

۶۹٤

هرزمان شوری[9] دگر دارم زتو هر نفس دل‌خسته[10] تر دارم زتو[11]
بر بساط عشق تو هر دو جهان می[12] ببازم تا خبر دارم زتو
خاك برفرقم اگر جز خون دل هیچ آبی بر[13] جگر دارم ز تو

۱ـ مس: بیافت ۲ـ مج: بدین ۳ـ فی و مم و مس: نیز این غزل را دارد
٤ـ مج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد ۵ـ مس: فرو شود از شرم
۶ـ مس: هر شبی ماه‌آسمان از تو ۷ـ مس: با توچون‌در كمر كنم‌دستم ۸ـ مس: این فغان ۹ـ فر ومس: سوزی دگر ۱۰ـ مج وفر ومس: دل‌بسته‌تر. فی: تشنه‌تر
۱۱ـ سل: این غزل را ندارد ۱۲ـ مه: من ببازم ۱۳ـ مه و فی: در جگر

چون ندارم هیچ آبی بر[۱] جگر — پس چگونه چشم تر دارم ز تو
نه که چشم من[۲] تر ست از خون دل — زانکه دل خون تا بسر دارم ز تو
این دل یکتای من شد تو بتو[۳] — هر تویی[۴] عشق دگر دارم ز تو
نی خطا گفتم که در دل توی نیست — هم توی تویی[۵] اگر دارم ز تو
گفته بودی دل ز من بردار و رو — دل چو خون شد من چه بردارم ز تو
هر شبی چون شمع[۶] بی صبح رخت — سوز[۷] و تفی[۷] تا سحر دارم ز تو
چون[۸] برآید صبح همچون آفتاب — زرد رویی در بدر دارم ز تو
همچو چنگی[۹] هر رگی[۱۰] در پرده‌ای — سوی دردی راه بر دارم ز تو
همچو نی دل پر خروش و تن نزار[۱۱] — جز و جزوم نوحه گر دارم ز تو
ماه رویا کار من از دست شد — تا کی آخر دست بردارم ز تو
کوه غم بر گیر[۱۲] از جانم از آنك — دست با غم در کمر دارم ز تو
خیز ای عطّار و[۱۳] سر در عشق باز — تا کی آخر[۱۴] دردسر دارم ز تو[۱۵]

۶۹۵

ای خرد را زندگی[۱۶] جان[۱۶] ز تو — بندگی از[۱۷] عقل و جان فرمان ز تو
هر زمان قسم[۱۸] دل پر درد من — صد هزاران درد بی‌درمان ز تو
گر ز من جان می[۱۹] بری از یك سخن — باز یابم بی[۲۰] سخن صد جان ز تو

۱ــ مه و فی : در جگر ۲ــ مج و فر : پر از خون دلست . فی : تر از خون دلست ۳ــ فر و فی و مس : توی توی ٤ــ مه : تو بتو عشقی ٥ــ فر: هم توی توی اگر دارم . مه : هم تویی بی تو اگر ٦ــ فر : چون صبح . فی : بی صح رویت همچو شمع ۷ــ مج : شور و تفی ۸ــ فی : تابرآید ۹ــ مه : همچو چنگم ۱۰ــ فر: هر زمان در ۱۱ــ مج : همچو می پر جوش وجان وتن‌نزار . مه : همچو نی بر خویش جان و تن چرا . فر : تن بزار ۱۲ــ مه : گرد غم بردار از ۱۳ــ فر : عطار سر در ۱٤ــ فی: تابکی این‌دردسر ۱٥ــ فی و مم ومس : نیز این غزل را دارد ۱٦ــ فر و مه : ای دلم را زندگانی‌جان ۱۷ــ فر : بندگی عقل و ۱۸ــ مه : زمان بیند ۱۹ــ مج و مه : ز من جانی بری ۲۰ــ فی : زان سخن

من نیم امّا همه زشتی ز من — تو نه‌ای[1] امّا همه احسان ز تو[2]

پای از سر کرده سر ازپای چرخ — مانده بس حیران و سر گردان ز تو[3]

قطرهٔ اشکم که آنرا نیست حدّ[4] — هست درهر[5] قطره صد طوفان ز تو

روز و شب برجان من درد و دریغ — چند بارد بی‌تو چون باران ز تو

یوسف عهدی برون آی ازحجاب[6] — تا برون آیم ازین زندان ز تو

ذرّه ذرّه در زمین و آسمان — چند خواهم داشتن دیوان[7] ز تو[8]

با عدم بر[9] جمله و پیدا بباش — تا شود هر دو جهان پنهان ز تو

تو[10] نقاب ازچهره برگیری بسست — خلق خود گردند جان‌افشان ز تو[11]

وارهان عطّار را یکبارگی — تا بسوزد[12] این دل بریان ز تو[13]

۶۹۶

می‌روم بر[14] خاكِ دل پر خون ز تو — زاد راهم درد روز افزون ز تو[15]

در دو عالم نیست کاری با کسم — کز[16] همه کس فارغم بیرون ز تو

تا بکی بر در نهم در انتظار — صد هزاران چشم چون گردون ز تو

چند ریزم از سر یك[17] یك مژه — همچو باران اشك بر هامون ز تو

تو بتاز از ناز شبرنگ جمال — تا نتازد اشك من گلگون ز تو

تخت بنهادی میان خون دل — تا بگردند[18] اهل‌دل در خون ز تو

می فرود آید[19] بجان غمکشم — هر نفس صد درد دیگر گون ز تو

۱ــ سل و مه و فی : جز تو نیست اما همه ۲ــ مج : این‌بیت را ندارد ۳ــ مج : همچو گویی در خم‌چوگان ز تو ۴ــ سل و فر و فی : حدنیست ۵ــ سل : یك قطره ۶ــ سل : از نقاب ۷ــ فی : ویران ز تو ۸ــ سل : این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۹ــ فی : در جمله ۱۰ــ فی : تا نقاب ۱۱ــ مج : این‌بیت را ندارد ۱۲ــ سل و فر: تا نسوزد ۱۳ــ فی : نیزاین غزل‌رادارد ۱۴ــ فی‌ومس : باخاك ۱۵ــ مج و سل و مه : این غزل راندارد. فر و فی و مس : دارد ۱۶ــ فی و مس : از همه ۱۷ــ فر و فی : ازسرشك یك مژه ۱۸ــ فی : تا بگردد اهل دین ۱۹ . ود آمد

گر تو یك درد مرا معجون کنی — کی کنم باخاك وخون[1] معجون ز تو
رحم کن زین بیش زنجیرم مکش — زانکه بس زارست این مجنون ز تو
وصل تو هرگز نیابد هیچکس — من طمع چون دارم آن اکنون ز تو
لیك کی گردد امیدم منقطع — هر دمم صد وعدهٔ موزون ز تو
یك رهم یك رنگ گردان در فنا — چند گردم همچو بوقلمون ز تو
تا فرید از خویش بی اثبات گشت — محو شد در عالم بیچون ز تو

۶۹۷

برخاست شوری درجهان از زلف شورانگیز تو
بس خون که ازدلها بریخت آن غمزهٔ خونریز تو[2]
ای زلفت[3] ازنیرنگ وفن کرده مرا بی خویشتن
شدخون چشمم چشمه زن ازچشم رنگ آمیز تو
در راه تو از سرکشان نی یاد مانده نی نشان
چون کس نماند اندرجهان تا کی بود خونریز تو
شد بی تو ای شمع چگل دیوانگی برمن سجل
از حدّ گذشت ای جان و دل دردمن وپرهیز تو
آنها که مردان رهند ازشوق تو جان می دهند
شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو
از شوق روی چون مهت گردن کشان در گهت
چون مرغ بسمل در رهت مست از خط نوخیز تو
بی روی تو ای دل گسل درماندهٔ پایی بگل
عطّار شد شوریده دل از چشم شورانگیز تو

۱ـ فی: خاك خون ۲ـ مج و سل وفرومه : این غزل را ندارد . مس: دارد ۳ـ مس: ای چشمت

۶۹۸

ای جلوه‌گر عالم طاوس جمال تو
سر سبزی و شب رنگی وصف[۱] خط و خال تو[۲]

بدری که فرو شد زو خورشید بتاریکی
در دقّ و ورم مانده از رشك هلال تو

صد مرد چو رستم را چون بچّهٔ یك روزه
پرورده بزیر پر سیمرغ جمال تو

زان در فکند خود را خورشید بهر روزن
تا بو که بدست آرد یك ذرّه وصال تو

مه گرچه بروز و شب دو اسبه همی تازد
نرسد برخ خوب[۳] خورشید مثال تو

گفتم ز خیال تو رنگی بودم یکشب
خود هم تك برق آمد شبرنگ خیال تو

گفتی که ترا از من صبرست اگر خواهی
کشتن شودم واجب از گفت محال تو

عطّار بوصّافی گرچه بکمال آمد
شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

۶۹۹

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال[۴] تو
عقل همه مقرّبان بی خبر از وصال[۵] تو[۶]

۱ـ مس: وقف خط ۲ـ مج وسل‌فر: این غزل را ندارد. مه ومس: دارد ۳ـ مس: هرگز نرسد در رخ‌خورشید ۴ـ مج: در وصال. فی: درجمال ۵ـ مج: از کمال
۶ـ فر: این غزل را ندارد

جمله تویی بخود نگر جمله ببین که دایماً

هجده هزار عالمست[۱] آینهٔ جمال تو

تا دل طالبانت را از تو دلالتی بود

هرچه که هست درجهان‌هست همه مثال تو

جملهٔ اهل دیده را از تو زبان ز کار شد[۲]

نیست مجال نکته‌ای در[۳] صفت کمال تو

چرخ رونده[۴] قرنها[۵] بی سروپای در رهت

پشت خمیده میرود در[۶] غم گوشمال تو

تا ابدش نشان و نام از دوجهان بریده شد

هر که دمی جلاب خورد از قدح جلال[۷] تو

مانده‌اند[۸] دور دور اهل دو کون از[۹] رهت

زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو

خشك شدیم بر زمین[۱۰] پرده زروی برفکن

تا لب خشك عاشقان تر شود از زلال[۱۱] تو[۱۲]

گرچه فرید درجهان‌هست فصیح تر کسی[۱۳]

ردمکنش که درسخن[۱۴] هست زبانش لال تو[۱۵]

۱ــ مه : عالمند ۲ــ مج وسل : دیده را گر ز تو کار شد زیان . نو :گر زتوکار با زیان ۳ــ مه : از صفت‌جلال تو ۴ــ مج: چرخ دوید ۵ــ فی: سالها ۶ــ مج و سل و فی و نو : از غم ۷ــ مه : قدح دلال ۸ــ مه : مانده شدند ۹ــ مج و مه : در رهت . نو : از درت ۱۰ــ مه : درجهان ۱۱ــ فی : از دلال ۱۲ــ سل : این بیت را ندارد ۱۳ــ مه :گر ز فرید در جهان نیست‌فصیح‌تر کسی . مس : همچو فرید در جهان نیست ۱۴ــ نو : درکن و در مکن سخن ۱۵ــ فی ونو و مس : نیز این غزل را دارد

۷۰۰

ای غذای جان[1] مستم نام تو   چشم عقلم روشن از انعام[2] تو

عقل من دیوانه جانم[3] مست شد   تا چشیدم جرعه‌ای از جام تو

شش‌جهت از روی من شد همچو زر[4]   تا بدیدم سیم هفت اندام تو

حلقهٔ زلف توام دامی نهاد   تا بحلق آویختم در[5] دام تو

دشنهٔ[6] چشمت اگر خونم بریخت   جان من آسود[7] از دشنام تو

گفته بودی کز توام[8] بگرفت دل   جان بده تا خط کشم در[9] نام تو

منتظر بنشسته‌ام تا در[10] رسد   از پی جان خواستن پیغام تو

وعده دادی بوسه‌ای[11] وتن زدی   تا شدم بی‌صبر و بی آرام[12] تو

وام داری بوسه‌ای[13] و از تو من   بیشتر دل بسته‌ام در[14] وام تو[15]

وام نگذاری و گویی بکشمت[16]   از[17] تقاضاهای بی‌هنگام[18] تو

بوسه درکامت نگه‌دار و مده   گر بدین برخواهد آمد کام تو

کی[19] چوشمعی سوختی عطّار دل[20]   گر نبودی همچو شمعی[21] خام تو[22]

۷۰۱

ای جگر گوشهٔ جانم غم تو   شادی هر دو جهانم غم تو[23]

۱ـ مج : چشم مستم   ۲ـ مج و سل و فر و مه : از ایام تو   ۳ـ فی : طبعم مست
۴ـ مه : از روی من همچون‌زرست   ۵ـ مج و سل : از دام   ۶ـ مج : غمزهٔ‌چشمت .
مه : غمزهٔ‌مست توگر   ۷ـ فی : آسوده   ۸ـ فی : کز خودم   ۹ـ فی : بر نام
۱۰ـ فر: تاکی رسد   ۱۱ـ مه : بوسها . فر : بوسه‌ای واز تو من   ۱۲ـ فر : بیشتر
دلخسته‌ام در وام تو   ۱۳ـ مه : وام دار بوسه‌ای‌ام از تو   ۱۴ـ مه : از وام
۱۵ـ فر : این‌بیت را ندارد   ۱۶ـ سل : نگذاری نگویی‌تابکی . فر : بگویی تا بکی .
مه : بوسه نگذاری و گویی پر غمم   ۱۷ـ سل و فر : این تقاضا   ۱۸ـ سل و فر :
بی‌انجام تو   ۱۹ـ فر : گر چو شمعی   ۲۰ـ مه : عطار را   ۲۱ـ سل و فر :
همچو شمع   ۲۲ـ فی : نیز این غزل را دارد   ۲۳ـ مج و سل و فر : این غزل
را ندارد . مه و مس : دارد

بجهانی که نشان نیست ازو — غم تو داد نشانم غم تو

گر زمژگانت جراحت رسدم — زود برهاند از آنم غم تو

زان جراحت چه غمم باشد از آنك — بس بود[1] مرهم جانم غم تو

جملهٔ سود و زیانم غم تست — ای همه سود و زیانم غم تو

زغمت با که برآرم نفسی — که فرو بست زبانم غم تو

گفتم آهی کنم از دست غمت — ندهد هیچ امانم غم تو

گرچه پیش آمدم انگشت‌زنان — کرد انگشت زنانم غم تو

هست در هر دو جهان تا باید — همه پیدا و نهانم غم تو

گر در آید[2] بکنار تو فرید — در رباید[3] ز میانم غم تو

۷۰۲

ای غنچه غلام خندهٔ تو — سرو آزاد بندهٔ تو[4]

افتاد سر هزار سرکش — از طرّه سرفکندهٔ تو

گلهای بهار نیم مرده — از نرگس نیم زندهٔ تو

خورشید گرفته لوح[5] از سر — بر سر چو قلم دوندهٔ تو

من کشته و غم[6] کشندهٔ من — تو دلکش و دل کشندهٔ تو

زانست شفق که طوطی چرخ — در خون گردد ز خندهٔ تو

چون سایه در[7] آفتاب نرسد — کی در تو رسد روندهٔ تو

عطّار بهر پری که پرّد — دانی که بود پرندهٔ تو

۷۰۳

آنچه با من میکند سودای تو — میکشم چون نیست کس همتای تو[8]

۱ـ مس: بس‌همه ۲ـ مس: گر در آمد ۳ـ مس: دورمانده ز میانم ۴ـ مج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه ومس: دارد ۵ـ مس: تخته از سر ۶ـ مس: غمت کشنده ۷ـ مس: بآفتاب ۸ـ مج و سل و فر: این غزل‌راندارد. مه ومس: دارد

با خیالی آمد از خجلت هلال پیش بدر[۱] عارض زیبای تو
بر گشاید کار هر دو کون را یك گره از زلف عنبرسای تو
توز خون پوشیده قوس قامتم از خدنگ نرگس رعنای تو
هیچ کارم نیست جز جان کاستن بر امید لعل جان افزای تو
جای آن داری که صدصد را کشند لیك بریك جای یك یك جای تو
توچوشمعی وین[۲] جهان و آن جهان راست چون پروانه ناپروای تو
کی رسم من بی سروپا در توزانك بی سر وپایست سرتا پای تو
صد هزاران قرن باید خورد خون تا توانم کرد یکدم رای تو
کی توانم پخت سودای تو من هست سودای تو بر بالای تو
گر شود هر ذرّه صد دوزخ مدام هم نگردد پخته یك سودای تو
دم فرو بست ازسخن اینجا فرید تا کند غوّاصی دریای تو

۷۰۴

ای دلم مستغرق سودای تو سرمهٔ چشمم ز خاك پای تو[۳]
جان من من عاشقم از دیر گاه عاشق یاقوت جان افزای تو
مانده کرده[٤] عالمی دل دیده را فتنهٔ آن نرگس رعنای تو
گرچنین زیبا نبودی عارضت دل نبودی این چنین شیدای تو
صد هزاران جان عاشق هر نفس باد ایثار رخ زیبای تو
ازدل من جوی خون بالا گرفت تا بدیدم قامت وبالای تو
نیست یکذرّه ترا پروای خویش زان شدم یکباره ناپروای تو
دست گیر آخر مرا از بی دلی غرقه گشتم در بُن دریای تو
با تو می باید بکام دل مرا تا بگویم قصّهٔ سودای تو

۱ــ مس: از هلال عارض زیبای ۲ــ مس : این جهان ۳ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد ٤ــ مس : مانده بر ره

قصّهٔ عطّار چون از سر گذشت عرضه خواهد داشتن بررای تو

۷۰۵

ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو
دیده دلم بسی بلا آن همه از برای تو[1]

رای مرا بیك زمان جمله برای خود مران
چون ز برای خود کنم چند کشم بلای تو

نی ز برای تو بجان بار بلای تو کشم
عشق تو و بلای جان جان من و وفای تو

باد جهان بی‌وفا دشمن من ز جان و دل
گر نکنم زدوستی ازدل وجان هوای تو

پرده زروی برفکن زانکه بماند تا ابد
جملهٔ جان عاشقان مست می لقای تو

جان و دلیست بنده را بر تو فشانم اینکه هست
نی که محقریست خود کی بود این سزای تو

چشم من از گریستن تیره شدی اگر مرا
گاه و بگاه نیستی سرمه زخاکپای تو

گر ببری بدلبری از سر زلف جان من
زنده شوم بیك نفس از لب جانفزای تو

هست زمال این جهان نقد فرید نیم جان
می نپذیری این ازو پس چه کند برای تو

۱ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

٧٠٦

چون نیست کسی مرا بجای تو / ترک همه گفتم از برای تو [1]
نور دل من ز عکس روی تست / تاج سر من ز خاك پای تو
خوش خوش ببربود جان شیرینم / شیرینی لعل جانفزای تو
برد از سر دلبری دل مستم / مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی یعنی / یك بوسه بسست خونبهای تو
نی نی که مرا دریغ می‌آید / آن بوسه ترا بناسزای تو
ازجورچومن کسی‌چه برخیزد / عطّار ندید کس بجای تو

٧٠٧

ای سیه گر سپید کاری تو / سرخ رویی و سبز داری تو [2]
من بجان سوختم بگو آخر / باشب و روز در چه کاری تو
رو بکار تو کی توانم برد / زانکه بس بوالعجب نگاری تو
کار ما را قرار می ندهی / دلبری سخت بی قراری تو
نیست بویی ز وصل تو کس را / زانکه همرنگ روزگاری تو
غم من خور که غم بخورد مرا / راستی نیك غمگساری تو
زان سبب شادمانی از غم من / که از ین غم خبر نداری تو
بلبل شاخ عشق عطّارست / گر بخوبی گل بهاری تو

٧٠٨

گر چنین سنگدل بمانی تو / وه که بس خونها برانی تو [3]

۱ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد مس : دارد ۲ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مم : فقط بیت پنجم را دارد ۳ــ مج و سل و فر و مه : این غـزل راندارد. مس : دارد

چه بلایی بر اهل روی زمین — از بلاهای آسمانی تو
از توصد فتنه در جهان افتاد — فتنهٔ جملهٔ جهانی تو
فتنه برخیزد آنزمان که سحر — فرق مشکین فرو فشانی تو
دهن عقل باز ماند باز — چون در آیی بخوش زبانی تو
همه اهل زمانه دل بنهند — بر امیدی که دلستانی تو
خط نویسی بخون ما چو قلم — سرکشان را بسر دوانی تو
سرگرانی و سرکشی‌چه کنی — که سبك روح‌تر از آنی تو
باده ناخورده از من بیدل — با من آخر چه سر گرانی تو
چشم من ظاهرت همی بیند — گر چه از چشم بد نهانی تو
اگر از من کنار خواهی کرد — روز و شب در میان جانی تو
گلی از گلستانت باز کنم — که برخ همچو گلستانی تو
شکری از لب تو بربایم — که بلب چون شکرستانی تو
خون فشانند عاشقان برخاك — چون ز یاقوت دُر فشانی تو
چند آخر بخون نویسی خط — هیچ خط نیز می ندانی تو
دل عطّار در غمت ریشست — مرهمی کن اگر توانی تو

۷۰۹

دلا چون کس نخواهدماندایم هم نمانی تو
قدم در نه اگر هستی طلب‌کار معانی تو[1]
گرفتم صد هزاران علم در مویی بدانستی
چو مرگت سایه اندازد سرمویی چه دانی تو

۱ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد

چو کامت بر نمی‌آید بناکامی فرو ده تـن
که در زنـدان ناکامی نیابی کامرانی تو

بچیزی زندگی باید که نبود زین جهان لابد
که تاچون‌زین جهان رفتی بدان زنده بمانی‌تو

وگر زنده بدنیا باشی ای غـافل در آن عالـم
بمانی مرده و هـرگز نیابی زندگانی تو

اگـر تـو پرّ و بـال دنیی و عقبـی بیندازی
خطابت آیدازپیشان که هرچ آن جُستی آنی‌تو

بلی هردم پیامت آید ازحضرت که ای محرم
چو حیّ لایموتی تو چرا برخـود نخوانی تو

چو گشتی‌زین‌خطاب آگاه جانت رایقین گردد
که سلطان جهان افروز دارالملك جـانی تـو

زهی عطّار کز بحـر معانـی چون مـدد داری
توانی کرد هرساعت بسی گـوهـرفشانی تـو

۷۱۰

ای جهانـی پشت گـرم ازروی تو
میل‌جان[۱] ازهر دو عالم سوی تو[۲]

صد هزاران آدمـی را ره[۳] بـزد
مردم آن نرگس جادوی تو

لاابالی‌وار خوش بر خاك ریخت
آب روی عـاشقان ابروی تـو

سر برون کن تا ببینی عالمـی
هر یکی را شیوه‌ای در کوی تـو

دست دور از روی تا پروانه وار
پای کوبان جان دهم برروی تـو

۱ــ مه : میل جان هر دو ۲ــ مج و سل : این غزل‌را ندارد ۳ــ فر و مس :آدمی از راه برد

ترکتازی کن بتا[1] بر جان و دل تا شوم از جان ودل هندوی تو
هر شبی وقت سحر عطّار را عطر جان آید نصیب از موی[2] تو[3]

۷۱۱

ای خم چرخ از خم ابروی تو آفتاب و ماه عکس روی تو[4]
تا بکوی عقل وجان کردی گذر معتکف‌شدعقل وجان‌در کوی‌تو
کی دهدآنرا که بویی داده‌ای هردو عالم بوی یکتا موی تو
درمیان جان ودل پنهان شدی تا نیابد هیچکس ره سوی تو
چون‌تویی جان ودلم راجان‌ودل من زجان ودل شدم هندوی تو
عشق تو چندانکه می‌سوزد دلم می نیاید از دلم جز بوی تو
پشت گردانید دایم از دو کون تا ابد عطّار در پهلوی تو

۷۱۲

ای دوعالم پرتوی از روی تو جنّت‌الفردوس خاك کوی تو[5]
صد جهان پر عاشق سر گشته را هیچ وجهی نیست الّا روی تو
صد هزاران قصّه دارم دردناك دور از روی تو با هر موی تو
کور باید گشت از دید دو کون تا توان کردن نگاهی سوی تو
یافت هندوخان‌لقب برخوان‌چرخ تُرك گردون تا که شد هندوی تو
پشت صد صد پهلوان می بشکند تیر یك یك غمزهٔ جادوی تو
دی مرا خواندی بتیر غمزه پیش تا کمان برزه کنم ز ابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم کان کمان هم هست بربازوی تو
نه ز تو بگریختم از بیم سنگ زانکه دیدم سنگ در پهلوی تو

۱ــ مه : هلا ۲ــ فر: از بوی ۳ــ مس : نیز این غزل را دارد ۴ــمج و سل و مه : این غزل را ندارد ۱ ۵ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد

شد زبان در وصف تو عطّار را درفشان چون حلقهٔ لؤلؤی تو

۷۱۳

ای دوعالم یك فروغ از روی تو هشت جنّت خاك بوس کوی تو[۱]

هردو عالم را درین چاه حدوث تا ابد حبل‌المتین یك موی تو

هر دو عالم گرچه عالی اوفتاد یك سر مویست پیش روی تو

در رهت تا حشر دو سر گشته‌اند روز رومیّ و شب هندوی تو

بس که بر پهلو بگردید آفتاب تا شود یك ذرّه همزانوی تو

پس برفت ودید و روی آن ندید کو نهد از بیم گامی سوی تو

آفتاب آخرچه سنجدچون دو کون ذرّه است آنجا که آید روی تو

چون‌شکستی چرخ گردانرا کمان کی تواند گشت هم بازوی تو

جان‌خود از اندیشهٔ تو محو گشت چون شود اندیشه هم پهلوی تو

حقّهٔ گردون چرا پر لؤلؤیست از فروغ حقّهٔ لولوی تو

صد هزاران جادوان راصف شکست یك مژه از نرگس جادوی تو

همچو ابروی تواش چشمی رسید چشم هر که افتاد بر ابروی تو

شعربس نیکو ازآن گوید فرید کو بسوخت ازروی بس نیکوی تو

۷۱۴

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو دردم زحدّ گذشت ز سودای روی تو[۲]

چندین‌حجاب و بند بره بر گرفته‌ای تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو

چون مُشك‌درحجاب‌شدی‌درمیان‌جان تا ناقصان عشق نیابند بوی تو

گشتی چو گنج زیرطلسم جهان نهان تاجزتو هیچکس نبرد ره بسوی تو

در غایت علوی تو ارواح پست شد کودیده‌ای که‌درنظر آرد علوی تو

۱ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد

۲ــ مج و سل و مه : این غزل را ندارد

در وادی غم تو دل مستمند ما — خالی نبود یک نفس از جستجوی تو
بسیار جست و جوی تو کردم که عاقبت — عمرم رسید و می نرسد گفت و گوی تو
از بس که انتظار تو کردم بروز و شب — عطّار را بسوخت دل از آرزوی تو

۷۱۵

ذرّه‌ای نادیده گنج روی تو — ره بزد برما طلسم موی تو[1]
گشت رویم چون نگارستان زاشك — ای نگارستان جانم روی تو
هست خورشید رخت زیر نقاب — جملهٔ ذرّات چشم‌اروی تو
در درون چون نافهٔ آهوی حسن — خون جانها مُشك شد بر بوی تو
شیر گردون جامه می‌پوشد کبود — از سواد چشم چون آهوی تو
آسمان را چون زمین در حقّه کرد — آرزوی حقّهٔ لؤلؤی تو
هندویم هندوی زلفت را بجان — گر توان شد هندوی هندوی تو
چون زچشمت تیرباران در رسید — طاق افتادیم از ابروی تو
نی که بنموديم صد سحر حلال — در صفات نرگس جادوی تو
خاك خواهم گشت تا بادی مرا — بو که برساند بخاك کوی تو
نی زچون من خاك گردی از درت — گر مرا بادی رساند سوی تو
چون کند از تو کسی پهلو تهی — چون همی هستند در پهلوی تو
از کمان عشق بگریز ای فرید — کین کمانی نیست بر بازوی تو

۷۱۶

ای مرقع پوش در خمّار شو — با مغان مردانه[2] اندر کار شو
چند ازین ناموس و تزویر و نفاق[3] — توبه کن زین هرسه و دین‌دار[4] شو

۱ـ مج و سل وفرومه : این غزل‌را ندارد. مس: دارد ۲ـ مج : پیوسته اندر ۳ـ مج: تزویر ومغان . سل : تزویر و ناموس وخیال . فر و نو : ناموس و ریا . فی : ناموس و نفاق
۴ـ مج : هر سه وبیزار

یا برو از حلقهٔ مردان دین / در میان حلقهٔ کفار شو
یا منادی کن اناالحق در جهان / چون اناالحق[1] گفته شد بردار شو
چون نه‌ای در کفر و در ایمان تمام / گیر ز ناری[2] و در خمّار شو
چون حضورت[3] نیست در مسجد دمی[4] / بی مرقّع گرد و با[5] ز نار شو
عاجزی در دین و زهد خویشتن / خیز وزین[6] دین تهی بیزار شو
چند باشی در حجاب خویش[7] تو / عالم تجرید را عطّار شو[8]

۷۱۷

ای دل بمیان[9] جان فرو شو / در حضرت بی‌نشان[10] فروشو[11]
تا کی گردی بگرد عالم / یک بار[12] بقعر جان فرو شو
گرمی‌خواهی که کل شود دل / کلّی بدل جهان[13] فرو شو
دریا که ترا بخویشتن خواند / نعره زن و جان‌فشان فرو شو[14]
چون نیست بجز فروشدن روی / صد سال بیک زمان فرو شو
چون جمله فرو شدند اینجا / تو نیز درین[15] میان فرو شو
گر بر تو فشاند آستین یار / سر بر سر آستان فرو شو
گر هیچ در امتحان کشیدت / مردانه در امتحان فروشو[16]
تا کی گردی بگرد هر کس[17] / در هرچه دری در آن فروشو

۱ــ مس : چون‌منادی گفته شد ۲ــ سل و نو : بسته زناری سوی خمار . مه : گیرهان‌زنار و در ۳ــ فی : حضوری نیست ۴ــ سل : در مسجد تمام . فر : در منشور دین ۵ــ مج و سل و نو : در زنار ۶ــ سل و نو و مس : خیز ازین دین . فر : خیز زین‌زهد ۷ــ فر و مس : حجاب خویشتن. مه : حجاب خویش بار ۸ــ فی و نو و مس : نیزاین غزل را دارد ۹ــ مس و فی : زمیان ۱۰ــ فر: کلی بدل جهان فرو شو ۱۱ــ مج و مه : این غزل را ندارد ۱۲ــ فر و فی و مس : یک راه ۱۳ــ فر : در حضرت بی نشان ۱۴ــ فر : این بیت را ندارد ۱۵ــ فر : در آن ۱۶ــ سل : این بیت را ندارد ۱۷ــ فر : تاکی زمرید و با یزیدی . فی: تاکی نمد بدی دری تو . مس: تاکی زپدیده‌ای تو آخر

گر در روش تو نیست[۱] سودی — دل خوش کن ودرزیان فروشو
چون نیست یقین که محض[۲] جانی — دم در کش ودر گمان فرو شو
گر پنهانی بر آی پیدا — ور پیدایی نهان فرو شو
گر نیست بعزّ قرب راهت — در بُعد برایگان فرو شو
گر[۳] نتوانی چنین فرو شد — باری برو و چنان فرو شو
عطّار چه[۴] در مکان نشستی[۵] — برخیز وبه[۶] لامکان فرو شو[۷]

۷۱۸

در کنج اعتکاف دلی برد بار کو
بر[۸] گنج عشق جان کسی کامگار کو
اندر میان صفّه نشینان خانقاه
یك صوفی محقّق پرهیزگار کو
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه
یك پیر کار دیده ویك مردکار کو
در حلقهٔ[۹] سماع که دریای حالتست
بر[۱۰] آتش سماع دلی بی‌قرار کو
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده
اندر هوای دوست دلی ذرّه وار کو
خالص برای‌لله ازین ژنده[۱۱] جامگان
بی‌زرق و بی نفاق یکی خرقه دار کو

۱ـ فی : گر می‌طلبی تو سود ای جان ۲ـ فر : یقین ز محو جایی ۳ـ فر ، ور نتوانی ٤ـ سل : چو در ۵ـ فر : نشینی ٦ـ فی : برخیز به ۷ـ فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۸ـ فر و مس : در گنج ۹ـ مج : درصفه ۱۰ـ مه : از آتش ۱۱ـ سل : برای‌لله ازین‌زنده خانقاه . مه : برای دوست ازین‌جامه زندگان . فر : برای لله ازین زنده خاصگان . مس : زین خورده جام‌کام

مطرب ز دیوان فرح پروانه را[1] آورده صح
ساقی شراب اندر قدح از حوض حورا ریخته

موسی کف[2] عیسی زبان فرعونیی کرده روان
زنّار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته

ساقی بگردش سرگران زرّین نطاقی برمیان
وزشرم او[3] از کهکشان جوجو[4] چو جوزا ریخته

ما کرده[5] از مستی همی برجام ساقی جان فدی
وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته

از تائبی[6] سر تافته صد توبه بر هم بافته
چون بوی زلفش یافته می بر مصلا ریخته

چون قطره دریا کش[7] زبون اشك وی از دریا فزون
دریای دل یك قطره خون یك قطره دریا ریخته

آنجا که قومی همنفس می میدهنداز پیش وپس
طاوس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته

جان غرقهٔ[8] سودای دل تن نیز ناپروای دل
عطّار از دریای دل صد گنج پیدا[9] ریخته[10]

۷۲۱

صد قلزم سیماب بین بر طارم زر ریخته
صد صحن مروارید بین بر بحر اخضر ریخته[11]

۱ـ فر : آورده بصبح . فی : ز صبح . سل : پروانه وار آورد صبح ۲ـ سل : موسی کف و عیسی ۳ـ سل : ازشرم این بر کهکشان . فر و فی: وزشرم آن ۴ـ فر : خون خون جوزا . فی : چون جور جوزا ۵ـ فر : تاکرد . سل : تاکرده . فی : ناکرده ۶ـ مه :آن تائب ۷ـ فی: قطرهٔ دریا زبون ۸ـ سل : غمزهٔ سودای ۹ـسل: گنج شیدا ۱۰ـ فی : نیز این غزل را دارد ۱۱ـ مج و سل وفر : این غزل را ندارد . مه و مس: دارد

مه رخ نموده از سمک ماهی شده مه را شبک[۱]
هردم شترمرغ فلك از سینه اخگر ریخته

نعش از میان اختران بگریخته چون دلبران
بگسسته عقد دختران وز عقد گوهر ریخته

صبح آمده با جام جم چون شیر با زرّین علم
در حلق صبح مُشك دم صد بیضه عنبر ریخته

مطرب زبانگ ارغنون کرده حریفان را زبون
ساقی ز جام لاله گون خون معطّر ریخته

چون گل بتان سیم بر بر کف نهاده جام زر
هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته

سیمین بران بسته میان می کرده در جام کیان
پسته گشاده ساقیان وز[۲] پسته شکّر ریخته

هر سیم تن از تف[۳] می رقاص گشته زیر خوی
می مرغ جانرا زیر پی هم بال و هم پر ریخته

عطّار بامستان خوش صافی دلست و دُرد کش
وز[۴] خاطر خورشید وش آب زر تر ریخته

۷۲۲

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته
صد سیل خونین عشق تو از چشم[۵] جان انگیخته[۶]

---

۱ ـ مس : مه را بشك ۲ ـ مس : در پسته ۳ ـ مس : هر موی تن از تعب می
۴ ـ مس : در خاطر ۵ ـ فر : از جسم و جان . سل : از جسم جان ۶ ـ مه : این
غزل را ندارد

بشکر خنده بر دهان بگشا　　که گره کس ندید بر بسته

تا بکی همچو حلقه بر در تو　　سر زنم دایم و تو در بسته

نظری کن دلم مسوز که هست　　کار جانم در آن نظر بسته

کمترم سوز اگر نه فاش کنم　　مکر تو چند مکر سربسته

چشم عطّار سیل بگشاده　　دل ز هجر تو در خطر بسته

۷۲۵

ای ذرّه‌ای از نور[1] تو بر عرش اعظم تافته
از[2] عرش اعظم درگذر بر هر دو عالم تافته[3]

آن ذرّه ذرّیت‌شده خورشید خاصیّت شده
سر تا قدم نیّت شده بر جان آدم تافته

اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده
پس بی‌محابا آمده بر بیش و بر کم تافته

یك موی‌تو درصبحدم بر گاو[4] وآهو زد رقم
مشکست یا عنبر بهم موی[5] تو برهم تافته

بر[6] عاشقان روی تو بر ساکنان کوی تو
در پرتو یك موی[7] تو کاریست معظم تافته

عکس رخت از نه‌فلك بگذشته[8] تاپشت‌سمك[9]
بی‌واسطه بر یك بیك نوری[10] مسلّم تافته

١ـ فی: ازروی تو　٢ـ فرومس: وزعرش　٣ـ مه: این غزل‌را ندارد　٤ـ فر: برگاوآهو　٥ـ فر: زلف تو　٦ـ سل: ای عاشقان　٧ـ فر: یك خوی‌تو كار معظم. سل: در زیر هریك موی تو كار معظم. فی: بر پرتو یك‌موی‌تو　٨ـ فر بگذشت　٩ـ فی: افتاد تاسر ملك. مس: افتاده تاپشت سمك　١٠ـ سل وفر: نور مسلم

گه[1] جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را
گاهی دل عطّار را عشقت بیك دم تافته[2]

۷۲۶

ای ز زلف پر شکن جعد زره سان تافته
سنبل پرتاب بر گرد گلستان تافته[3]

گرسر زلفت گرفتم بود آن از بی‌خودی
خویشتن‌را همچوزلف‌خود مگردان‌تافته

زان زدم دستی بزلفت تا پریشانش کنم
کان نفس بودم از آن زلف زره‌سان تافته

۷۲۷

ای‌روی همچو ماهت یك پرده بر گرفته
جانهای بی‌قراران فریاد در گرفته[4]

در پیش‌نور رویت پیران شست ساله
با صد هزار خجلت ایمان ز سر گرفته

عشقت بدلربایی بگشاده[5] دست برما[6]
ناگاه جان و دل را بس بی‌خبر گرفته

دل هردم[7] از فراقت داغی دگر کشیده
جان هردم از کمالت راهی دگر گرفته

۱ــ مج : برجان . فی : گــرجان
۲ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد
۳ــ مج و سل و فر ومه : این غزل را ندارد. مم : دارد
۴ــ فر : این غزل راندارد
۵ــ سل: بگشاد دست
۶ــ مه : بــرمن
۷ــ مه : هردم دل از

چون اجل دامی گلوگیر آمدست — چون در آید وقت تن در دام ده

خاطر عطّار سودا می‌پزد — سوخت از غم‌هین شرابش خام ده

۷۴۲

سر[۱] پا برهنگانیم اندر[۲] جهان فتاده
جان را طلاق گفته[۳] دل را بباد داده[۴]

مردان راه‌بین[۵] را در گبرکی کشیده
رندان ره‌نشین[۶] را میخانه در گشاده

با گوشه‌ای نشسته‌دست از جهان بشسته
در پیش دُرد نوشان بر پای ایستاده

اندر میان مستان چندان گناه کرده
کز چشم خلق عالم یکبارگی فتاده[۷]

هرجا که مُفلسان‌را جمعیّتی‌است‌روزی[۸]
ماییم جان[۹] و دل را اندر میان نهاده

ما خود کییم‌ما را[۱۰] خون‌ریختن‌حلالست
رهزن شدند ما را مُشتی حرام زاده

زنهار الله الله[۱۱] تا کی ز کفر و ایمان
گه روی سوی قبله گه دست سوی باده

نه مؤمنم نه کافر گه اینم و گه آنم[۱۲]
رفتم بخاك تاریك از هر دو خر پیاده

۱ــ فر : سروپا ۲ــ فر : بجهان دراوفتاده ۳ــ سل و نو : طلاق داده ۴ــمج ومه : این غزل را ندارد ۵ــ فر و فی : راه دین ۶ــ نو : راه‌بین ۷ــ سل: این بیت وبیت‌بعد را ندارد ۸ــ فر : جمعیتی‌دهی‌تو. نو: جمعیتی شود نو ۹ــ فی : ماییم وجان ۱۰ــ فر: یارا ۱۱ــ فروفی : از بهرلله آخر ۱۲ــ سل: گاه این وگاه آنم . فی : گاه اینم وگه آنم . نو : گه این وگاه آنم

عطّار اگر دگر ره در راه دین در آیی[۱]
دل بایدت که گردد از هرچه هست ساده[۲]

۷۳۳

دوش آمد زلف تاب داده — جانرا ز دو لب شراب داده[۳]
صد تشنهٔ آتشین جگر را — از چشمهٔ خضر آب داده
زان روی که ماه سایهٔ اوست — صد نور بآفتاب داده
هر که از لب او سؤال کرده — صد دشنامش جواب داده
زان باده که جان خراب او بود — جامی بدل خراب داده
چون مست شده دل از شرابش — او را ز جگر کباب داده
عطّار در آتش فراقش — تن در غم و اضطراب داده

۷۳۴

جانا منم ز مستی[۴] سر در جهان نهاده
چون شمع آتش تو بر فرق[۵] جان نهاده[۶]

تو همچو آفتابی تابنده از همه سو
من همچو ذرّه پیشت[۷] جان در میان نهاده[۸]

من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده
تو در میان جانم گنجی[۹] نهان نهاده

گر یك گهر از آن گنج آید پدید بر من
بینی مرا[۱۰] ز شادی سر در جهان نهاده

۱ــ سل ونو : اگر دگر بار از دین همی برآیی . فی: همی درآیی ۲ــ فی ونو ومم : نیز این غزل را دارد ۳ــ مج وسل وفر : این غزل راندارد . مه و مم : دارد ۴ــ مج : زهستی ۵ــ سل و نو : وز آتش تو تاجی بر فرق ۶ ــ مه : این غزل را ندارد ۷ــ مج: همچو ذره پس جان ۸ــ فی: سر درجهان ۹ــ سل: گنج نهان ۱۰ــ نو: بینی که من

بگریخته نفس تو از یار ز[۱] نامردی
چون بار گران دیده از خلق حذر کرده

برخیزی اگر مردی در شیوهٔ ما آیی[۲]
تا شیوهٔ ما بینی در سنگ اثر کرده

یک دُردی دَرد[۳] ما در عالم رسوایی
صد زاهد خودبین را با دامن تر کرده

درحلقه چودیدی‌خود[۴] دُردی خور[۵] ومستی کن
وانگاه به‌بین خود را از حلقه بدر کرده

چون کوری قرّایان عطّار عیان[۶] دیده
بینایی پیر[۷] خود صد نوع سمر کرده[۸]

۷۳۷

ای یک کرشمهٔ توصد خون حلال کرده
روی چو آفتابت[۹] ختم جمال کرده[۱۰]

نیکوییی که هرگز نی روز دید نی شب[۱۱]
هر سال ماه رویت[۱۲] با ماه و سال کرده

خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی
اجسام خیره[۱۳] گشته ارواح حال کرده

۱ـ مج: بنامردی ۲ـ فر: برخیز اگرمردی درشیوه ما آویز ۳ـ مج: دردی دیرما ٤ـ مج : در حلقه ندیدی خود . سل : درحلقه دیرخود . فر : درحلقهٔ روی او ۵ـ سل: دردی‌کش ومستی . فر : می در ده ومستی ٦ـمج : عطار جهان ۷ـ مج ومه : سر خود ۸ـ مس: نیز این‌غزل را دارد ۹ـ مس: روی تو تاقیامت‌ختم ۱۰ـ مج ومه : این غزل را ندارد ۱۱ـ سل: نیکویی توهرگز نه روزدیده نه شب. مس : نیکویی که هرگز نه‌روز دید ونه شب ۱۲ـ سل ومس : هرسال ماه ورویت ۱۳ـسل : جره

ماهی که قاف‌تاقاف از عکس اوست‌روشن
چون روی تو بدیده پشتی چو دال کرده

اوّل چو بدرهٔ سیم از نور بدر بوده
و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده

یك غمزهٔ ضعیفت صد سر کش[۱] قوی را
هم دست خوش گرفته هم پایمال کرده

روی تو مهر و مه را در زیر پر[۲] گرفته
با هر یکی بخوبی صد پرّ و بال کرده

زلف تو چون بشبرنگ آفاق در نوشته
خورشید بر کمینه[۳] عزم زوال کرده

دل را شده پریشان‌حالی و روزگاری
تا از کمند زلفت مویی خیال کرده

چون‌مرغ دل‌ززلفت خسته[۴] برون ز در شد
چندین[۵] مراغه‌در خون‌زان‌خط وخال کرده

با آنکه‌بوی[۶] وصلت نه‌دل شنید[۷] و نه جان
ما و دلی و جانی وقف[۸] وصال کرده

گویاترین کسی را کو تیزبین[۹] تر آمد
خطّ تو چشم بسته خال تو لال کرده

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین
تا او بوصف‌چشمت سحر حلال کرده[۱۰]

۱ــ سل‌وفر : صد غمزه قوی را ۲ــ سل ومس : درپرخود گرفته ۳ــ مس: خورشید برکمیتی عزم ۴ــ سل و مس : جسته برون ۵ــ سل: چندان مراغه ۶ــ فر: نور وصلت ۷ــ فر : شنید نه جان ۸ــ سل : وصف وصال ۹ــ سل : پیش‌بین
۱۰ــ مس : نیزاین غزل را دارد

۷۳۸

ای ز سودای تو دل شیدا شده — ز آتش عشق تو آب ما[1] شده
عاشقان در جُست و جویت صدهزار — تو چو دُرّی در بُن دریا شده
از میان آب و گل برخاسته — در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان را بر امید روی تو — خون[2] دل پالوده و جانها شده
تو زجمله فارغ و مشغول خویش — خود بعشق خویش ناپروا شده
دیده روی خویشتن در آینه — بر[3] جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانهٔ پر سوخته — توچو شمع از نورخود یکتا شده
یوسف اندر مُلك مصر[4] وسلطنت — دیدهٔ یعقوب نابینا شده
گم‌شدم[5] درجست‌وجویت‌روزوشب — چند بازت جویم ای گم نا شده[6]
چون دل عطّار در عالم دلی — می‌نبینم از تو خون پالا شده[7]

۷۳۹

ای هر دهان[8] ز یاد لبت پُر عسل شده
در هر زبان خوشی لب تو مثل شده[9]
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده
مشّاطهٔ جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذرّه پرتو خورشید روی تو
ارواح حال کرده و اجسام حل[10] شده

۱ــ فر : آب از ما شده ۲ــ سل : خون زدل ۳ــ سل ونو : وزجمال ۴ــ مج وسل وفر وفی و مس : مصر سلطنت ۵ــ سل ومه ونو : گم شده ۶ــ فر : بیت زیررا که بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد :
«یوسف مصری چه باشد پیش تو — صدچو یوسف ازغمت شیدا شده»
۷ــ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد ۸ــ فر : دهن ۹ــ مج ومه : این غزل را ندارد ۱۰ــ فر : اجسام دل

جانها ز راه حلق بر افکنده خویشتن
در حلقهای زلف تو صاحب محل شده

ترك رخت که هندوك اوست آفتاب
آورده خط بخون من و در عمل شده

بر تو چو من بدل نگریدم روا مدار
آبی که می‌خورم زتو باخون بدل‌شده[1]

ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر
وز کافری زلف تو در دین خلل[2] شده

چون‌دیده‌ام‌نزول‌تودرخون‌جان‌خویش[3]
در خون جان خویشتنم زین قبل شده

دروصف تو فرید که از چاکران تست
سلطان عالمست بدین یك غزل شده

۷۴۰

ای درس عشقت هرشبم تا روز تکرار آمده
وی‌روزمن‌بی[روی]توهمچون‌شب‌تارآمده[4]

ای‌مه غلام روی تو گشته زحل هندوی تو
وی‌خورزعکس روی توچون‌ذره درکار آمده

ای درسرم سودای تو جان و دلم شیدای تو
گردون بزیرپای‌توچون‌خاك ره خوار آمده

۱ــ مس : این بیت‌راکه بنظر الحاقی می‌آید در این جا اضافه دارد
از بسکه‌کشته چشم تیروبرشکسته قلب   در قلب صف مژه میر اجل شده

۲ــ سل : دین درخلل   ۳ــ فر: چون یافتم نزول تو درخون جان من   ٤ــ مج وسل ومه ، این غزل را ندارد

جان بنده شد رای ترا روی دل آرای ترا
خاك کف پای ترا چشمم بدیدار آمده
چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم می‌بری
گشتم زجان و دل بری ای یار عیّار آمده
تا نرد عشقت باختم شش را ز یك نشناختم
چون جان‌و دل در باختم هستم بزنهار آمده
ای‌جزع توشکّرفروش[۱] ای‌لعل‌تو گوهرفروش
ای زلف تو عنبر فروش از پیش عطّار آمده

۷۴۱

ای ز صفات لبت عقل بجان آمده
از سرزلفت شکست در دوجهان آمده[۲]
چشمهٔ آب حیات بی لب سیراب تو
تشنهٔ دایم شده خشك دهان آمده
نرگس خون ریزتو تیر جفا[۳] ریخته
دلشدگان ترا کار بجان آمده
پستهٔ تو درسخن تا شکر افشان شده
عقل ز تشویر او بسته دهان آمده
در طلب روی تو گرد جهان فراخ
ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده
عاشقت ازجان ودل با دل وجان برطبق
پیش نثار رخت نعره‌زنان آمده

۱ـ فر : در اصل « وی لعل تو» میباشد تصحیح قیاسی گردید ۲ـ مج وسل و فر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد ۳ـ مه : تیرچنان